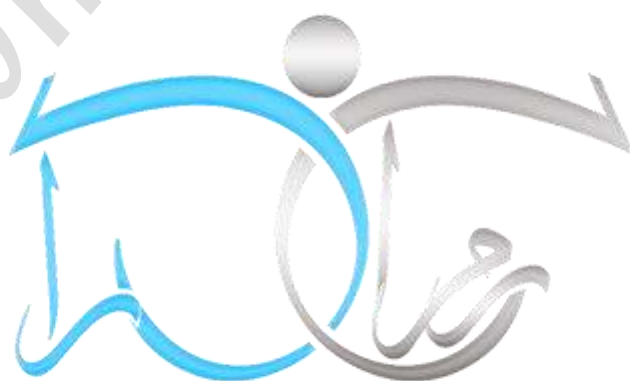


**نام کتاب: شب های تنهایی**

**نویسنده: نرگس عینی**

« **رمانسرا** »

[www.romansara.com](http://www.romansara.com)



ساعت هشت و بیست دقیقه بامداد را نشان میداد و دقیقا بیست دقیقه از زمان آغاز اولین کلاس می گذشت. تاخیر در روز اول مهر و در اولین ترم تحصیلی برای او که همیشه و در همه کار جدی و کوشا بود نمی توانست سر فصل خوبی باشد. شروع به دویدن در سالن طویل کرد و در همان حین چشم به شماره ی کلاس ها داشت تا کلاس مورد نظرش را پیدا کند. ناگهان به خاطر سرعت زیادی که داشت با پسری برخورد کرد و این تصادف همراه شد با جیغ کوتاه دختر و باز شدن در سامسونت پسر. همه ی وسایل کیف به بیرون ریخته شده: یک عینک آفتابی، یک شیشه ادکلن، یک کراوات، یک برس مو، دو کتاب، چند برگ جزوه ی درسی به اضافه ی یک دسته کلید و یک کیف پول. دختر با شرمساری شروع به جمع کردن وسایل پسر کرد و گفت:

- معذرت می خوام آقا.

پسر با عصبانیت نگاهش کرد تا چیزی بگوید، اما نگاه ساده و معصوم و شرمگین دختر مانع حرکت زبان در دهانش شد. برای لحظه ای کوتاه به او چشم دوخت و سپس شیشه ی ادکلن را از دستش گرفت و از جا برخاست. دختر نیز بلند شد و گرد و خاکی را که روی شلوارش نشسته بود، تکان داد و دوباره عذرخواهی کرد. پسر سری تکان داد و گفت: عیبی نداره

ودختر پرسید: کلاس شماره ی بیست و چهار کجاست؟

پسر بدون پاسخ به سوال او پرسید:

- شما دانشجوی ترم جدید ین؟

دختر سر تکان داد و گفت: بله و الانم باید سر کلاس باشم.

پسر با دست به کلاسی اشاره کرد و گفت: این کلاس شماره ی بیست و چهارم.

دختر تشکر کرد و سعی کرد بر خود مسلط شود و به سوی کلاس گام برداشت. جوان لحظاتی چند از پشت سر نگاهش کرد و سپس از آن جا دور شد.

یاس چند ضربه به در زد و متعاقب آن ، در را گشود . تمام نگاه ها به سوی او چرخیدند و ناگهان ولوله ای در گرفت . یکی از تمامی پسرهای ردیف جلو آرام سوتی کشید و یکی دیگر با شیطنت گفت :

- بنازم قدرت خدا رو !

استاد جوان که خود نیز چشم به دختر جوان دوخته بود ، با خودکارش چند ضربه به میز زد و حاضرین را به سکوت دعوت کرد . سپس رو به دختر کرد و گفت : بله خانم ؟

- طبق برنا ، من امروز توی این کلاس درس شیمی دارم ، ولی متاسفانه دیر رسیدم .

استاد لبخندی زد و گفت : بفرمایید . او وارد کلاس شد و به دنبال جایی خالی برای نشستن گشت . بهترین جا در ته کلاس بود . یک جای خالی در کنار پنجره و پهلوی یکی از دخترها .

در حالی که نگاه سنگین دیگران را از سر تا نوک پای خود احساس می کرد ، به انتهای کلاس رفت و در کنار آن دختر نشست . همه نگاه ها به عقب چرخیده بود ، اما او به این موضوع اهمیتی نداد . استاد سعی کرد دوباره کلاس را کنترل کند و چند ضربه ی دیگر به میز زد و به سخنانش که با ورود تازه وارد ناتمام مانده بود ادامه داد .

\* \* \* \*

- خانم کوچولو اسمت چیه ؟

یکی از پسرها ، پس از این که کلاس به اتمام رسید و استاد کلاس را ترک کرد ، قبل از متفرق شدن بچه ها ، سر به عقب چرخاند و مستقیماً خطاب به او این سوال را پرسید . دختر نگاه خشکی به او کرد و سوالش را نشنیده گرفت . رو به دختری که در کنارش نشسته بود کرد و شغول صحبت با او شد . پسر با سماجت گفت : خانم کوچولو ن که سوال بدی پرسیدم .

همه ی حاضرین چشم بر آن دو داشتند و می خواستند عکس العمل دختر را ببینند . کلمه ی خانم کوچولو در نظر او توهین بزرگی آمد . گرچه پدر همیشه او را خانم کوچولو صدا می کرد و او از شنیدن این نام خص از زبان پدر، لذت می برد ، اما اکنون یک پسر مزاحم و از نظر او بی سر و پا ب

ای لفظ خطابش می کرد . سعی کرد بر اعصابش مسلط باشد . رو ب پسر کرد و گفت : اسمم یاسه ، ولی فکر نمی کن دوستن اسم من فرقی به حال شما داشته باشد .

پسر که دریافت او از آن دسته دخترانی نیست که انتظارش را داشته است ، لبخندی زد و گفت : به هر حال از جوابتون متشکر خانم کوچولو .

و رویش را برگرداند . احساس می کرد که تحقیر شده است زیرا در چهره ی تمام پسر ها به نوعی خرسندی دیده می شد . هر کدام می خواستند دختر را بیازمایند و حالا خوشحال بودند که یکی دیگر در این بین مغلوب شده است .

بنفشه ، همان دختری که در کنارش مشسته بود ، وقتی نگاه تیز پسر ها را به سوی یاس و او را معذب دید گفت : دوست داری بریم بیرون و کمی قدم بزنیم ؟

کلاس بعدی ساعت یازده و نیم آغاز می شد و تا آن موقع زمان بسیاری باقی مانده بود . یاس به هیچ وجه دوست نداشت که دو ساعت تمام در این کلاس بنشیند و باعث سرگرمی دیگران باشد ، برای همین با خوشحالی از پیشنهاد بنفشه استقبال کرد و گفت : فکر خوبی .

و هر دو از زیر نگاه های سایرین گذشتند و از کلاس خارج شدند . در چینی که در راهرو گام برمی داشتند یاس پرسید : راستی اسم تو چیه ؟

- بنفشه و در ضمن از آشایی با تو خوشوقتم .

یاس گفت : من هم مین طور .

و هر دو لبخند زدند . بنفشه پرسید : صبحانه خوردی ؟

یاس به علامت منفی سر تکان داد و گفت : دیشب تا دیر وقت بیدار بودم و صب خواب موندم و ی ؟

- مادرم منو بیدار کرد اما من از روی تبلی پا نشدم که صبحانه بخورم . اگر موافقی بریم بوفه .

یاس موافقت کرد و هر دو به بوفه رفتند . چای کی گرفتند و در گوشه ایدن ، پشت میزی در مقابل هم نشستند . بنفشه نگاهی از سر تسین به او انداخت و گفت : تو فوق العاده ای یاس ، حتی دخترای لاس هم با دیدن تو به وجد آمدند .

یاس تبسمی کرد و با نگرانی پنهانی گفت : من از پسرا می ترسم . اونا دوست دارن همیشه به موضعی باشه ه سرگرمش بکنه . تو فکر می کنی پسرا مثل دختر ها عاشق می شوند ؟

- البته که عاشق می شوند . اونا هم قلب و احساس دارند .
- ولی اغلب اوقات قلب و احساس دختر ها را به بازی می گیرند .
- اگر عشقشون واقعی باشه تا سر حد مر به دختر مورد علاقه شون وفادار می مونن . به نظر من یه پسر اگه حقیقتا عاشق باشد خیلی بشتر از یک دختر قدر عشقش را می داند . ما دختر ها خیلی زود عاشق یکی می شیم و خیلی زودم اونم فراموش می کنیم .
- نمی دونم ، شاید حق با تو باشد .
- تو تجربه ی تلخی از عشق داشتی ؟
- نه ، من هیچ وقت عاشق نشدم ، به همین دلیل با روحیات پسر ها واقف نیستم و نمی شناسمشون . من از عشق فقط اون چیز هایی را می دونم که در کتاب ها خواندم .
- در همین حین حین چشمش به حلقه ای که در دست بنفشه بود افتاد و پرسید : هی دختر تو چندسالته ؟ کی قراره ازدواج کنی ؟

- نوزده سال .

- نوزده سال ؟

- خوب آره مگه تو چندسالته ؟

- منم نوزده سالمه.

- پس چرا این طوری سوال کردی که چند سالمه؟ از چی تعجب کردی؟

- ازدواج کردی؟

بنفشه نگاهی به حلقه اش که توجه او را به خود جلب کرده بود انداخت و لبخندی زد و گفت: آها، اینو می گی؟ راستش هنوز ازدواج نکرده ام.، ولی پسر داییم نامزدمه.

یاس با هیجان پرسید: خیلی دوستش داری؟

- چی داری می گی دختر؟ براش جون می دم. بهنام همه ی زندگی منه.

- اونم عاشقته؟

- به همون اندازه که من می پرستمش. ما از بچگی عاشق هم بودیم.

یاس که از لحن صمیمی و بی ریای او خوشش آمده بود پرسید: کی قراره ازدواج کنین.

- تابستون سال دیگه، وقتی در بهنام تمام شد.

- دانشجوئه؟

- آراه! توی دانشگاه خودمون درس می خونه.

- چه خوب! پس هر روز همدیگر را می بینین.

- قبل از این هم هر روز همدیگر رو می دیدیم. بهنام پسر سرزنده و شادیه. آدمو به وجد می آره.

- خوش به حالت که یکی رو داری تا تو یزندگی دلگرمت کنه.

- چرا این حرفو می زنی یاس؟ مگه تو کمبودی داری؟

- فکر می کنم که این طور باشه . مدتهاست که این کمبود را حس می کنم . کمبود یه دوست خوب ، یه هم صحبت ، کسی که حرفامو گوش کنه و دلداریم بده .

بنفشه با تعجب به او نگریست . او دختر شاد و بی غمی به نظر می آمد .

- پدر و مادرت چی ؟ هیچ وقت با مادرت درد دل نمی کنی ؟

یاس سرش را به زیر انداخت و در حالی که چهره اش به تدری غمگین می شد به فکر فرو رفت . بنفشه با کنجکاوی به او چشم دوخت و منتظر ماند . پس از مدت کوتاهی یاس قطره اشکی را که روی گونه اش افتاده بود ، پاک کرد و سعی کرد مانع فرو ریختن اشکهایش شود . سر بلند کرد ، اما با دیدن پسری که چند میز آن طرف تر نشسته و به او چشم دوخته بود گفت : بهتر است بریم بیرون ، این لعنتیا اعصاب برام نمی گذارند .

بنفشه بدون هیچ مخالفتی از جا برخاست و از بوفه خارج شدند . یک ربع استراحت بین دو ساهت درسی به پایان رسیده بود و سالنها خلوت تر از یک ربع پیش بودند . به حیاط رفتند و به جای آرامی در زیر درختان پناه بردند. روی نیمکتی نشستند و بنفشه که حس کنجکاوی اش تحریک شده بود گفت : اگه پرسم چرا گریه می کردی فضولی نکرده ام ؟

یاس آرام و محزون جواب داد : به خاطر پدر و مادرم .

بنفشه با تعجب پرسید : اونا با هم اختلاف دارند ؟ یا از هم جدا شدند؟

یاس به علامت منفی سر تکان داد و با اندوی بی پایان گفت: من هردوشون را از دست دادم .

بنفشه متعجب تر از پیش به او چشم دوخت و با لحنی بهت آلود پرسید : از دست دادی ؟ یعنی ..... یعنی هردویشان فوت کرده اند ؟

یاس چشمانش را روی هم گذاشت و ، اما تلاشش برای خودداری بی فایده بود و دو چشمه سیل آسا ، گونه هایش را خیس کردند. تنهایی دردی است که همیشه از آن واهمه دارد و رنج می برد و یافتن یک هم صحبت خوب پس از مدتهای مدید تحمل تنهایی ، آدم را بی اختیار به گشودن سفره ی دل و درد دل کردن وا می دارد . بنفشه به علامت همدردی دستهایش را روی شانه های او گذاشت و

گفت: متاسفم یاس . واقعا متاسفم . من وقتی خیلی بچه بودم پدرم را از دست دادم همیشه فکر می کردم من و مادرم خیلی تنهاییم .ام تو.... تو....

او را در آغوش گرفت و موهایش را نوازش کرد . یاس که آغوشی امن و مهربان برای پناه بردن و سنگ صبوری دلسوز برای درد دل کردن یافته بود مثل کودکی که به آغوش مادر پناه می برد خودش را سخت به او چسباند و زمزمه کرد :

- تنهایی خیلی بده . هر کس منو می بیند فکر می کنه با شادترین و بی غم ترین دختر دنیا روبه رو شده، اما نمی دونه من از همه ی دنیا تنهاتر و بی کس ترم .

- تو خواهر و برادی نداری ؟

او به علامت منفی سر تکان داد و آهی کشید .

- هر دوشونو با هم از دست دادی یاس ؟

- مادرمو وقتی دوازده ساله بودم از دست دادم و سه سال بعد هم پدرمو .

بنفشه لا تاثر پرسید چرا ؟

یاس که از یاد آوری خاطرات گذشته ، قلبش به شدت فشرده می شد با لحنی تبار و غم آلود گفت :  
مادرم بیماری قلبی داشت و پدر در یه سانحه ی هوایی کشته شد . خلبان بود .

سپس سرش را از روی شانه های او برداشت و به نقطه ای نامعلوم چشم دوخت و گفت : معذرت می خواهم بنفشه ، نمی دونم چرا با این حرف ها تو را ناراحت می کنم .

بنفشه دستش را روی دست او گذاشت و گفت : از امروز هر وقت دلت گرفت باید با من درد دل کنی.

یاس در میان گریه لبخندی زد و گفت : تو خیلی خوبی .

بنفشه پرسید : می ری سر خاکشون ؟



- از وقتی که آمدم تهران نتوانسته ام این کار رو بکنم .
- مگه تو قبلا کجا زندگی می کردی ؟
- شیراز . اونجا به دنیا آمدم ، پدر و مادرم آنجا با هم آشنا شده بودند و بعد از ازدواج تصمیم گرفته بودند همون جا زندگی کنن . هر دو عاشق شیراز بودند ، مثل من .
- به خاطر ادامه تحصیل به تهران آمدمی ؟
- نه . شش ماه پیش با یک استاد خوشنویسی مکاتبه کردم و اون با دیدن نمونه کارام ، منو پذیرفت . بعد از تعطیلات عید آمدم تهران تا در یه دوره تکمیلی شیش ماهه شرکت کنم . خب از قضا دانشگاه هم همین جا قبول شدم .
- بنفشه با هیجان گفت : چقدر خوب پس تو یه خطاطی ؟ الان کجا زندگی می کنی ؟
- نزدیک آموزشگاه یه آپارتمان اجاره کرده ام .
- وقتی شیراز بودی کجا زندگی می کردی ؟ پیش کی بودی ؟
- خونه ی خودمون . سرایدار و خانواده اش اونجا زندگی می کنن . تا قبل از اومدنم به تهران خیلی هوامو داشتند . بهجت خانم و شوهرش آدمای مهربون و بی نظیری ان .
- اینجا دوستی نداری ؟
- نه . من غیر از آموزشگاه جای دیگری نمی روم . اهل پارک رفتن و تفریحات متفرقه هم نیستم . یعنی تنهایی حالشو ندارم . اصولا با پسرا دمخور نمی شم . توی آموزشگاه دو تا دختر دیگه هم دوره ی من بودن که از شون خوشم نمی آمد و واسه همین همیشه تنها بودم .
- عوضش از امروز باید روی من حساب کنی .
- یاس لبخندی مهربان به لب آورد و در نهایت صداقت گفت : دوستت دارم بنفشه .
- او نیز تبسمی کرد و گفت : من هم همین طور .

در همین لحظه بهرام را دید که به سوبشان می آمد. بریش دست تکان داد و به سای گفت: بهرامه پسر داییم.

یاس با دیدن او آهی از حیرت کشید و زیر لب گفت: خدای من!

همان پسری بود که امروز صبح با او برخورد کرده بود. بهرام به آنان نزدیک شد و به اعتراض گفت: کجایی بنفشه؟ دانشگاهو زیر پا گذاشتم.

بنفشه لبخندی زد و سپس با اشاره به یاس گفت: این یاسه دوست جدید من.

و رو به دختر گفت: این هم بهرام پسردایی و برادر نامزدم.

- خوشوقتم.

بهرام نیز همین پاسخ را داد و به بنفشه گفت: ما قبلا همدیگر را دیدیم.

- دیدین؟ کجا؟

یاس سر به زمین انداخت و گفت: من امروز صبح برای آمدن به کلاس عجله داشتم و به خاطر سرعت زیاد با ایشون برخورد کردم. و با شرمساری گفت: بازم معذرت می خواهم.

بهرام با تبسمی گفت: فراموشش کنین. و رو به بنفشه افزود: بهنام امروز نیامد دانشکده. حال یکی از دوستانش خوب نبود مجبور شد بره بیمارستان. گفت به تو بگم ظهر میاد خونه تون.

بنفشه گفت: تو چی؟ تو نمی آیی؟

بهرام به عالمت منفی سر تکان داد و گفت: کار دارم.

- کار بهانه است. تو تنهایی رو به همه چیز ترجیح می دی.

- تو هم مثل عمه حرف می زنی. خوب برای این که دخترشم. به هر حال ممنونم که پیغام بهنامو دادی.

- خواهش می کنم . خب با من کاری نداری ؟

- نه متشکرم .

بهرام از هردوی آنان خداحافظی کرد و از آنجا دور شد آن دو دوباره روی نیمکت نشستند و بنفشه از یاسکه با نگاه بهرام را بدرقه می کرد پرسید : به چی فکر می کنی ؟

یاس با حالتی گنگ گفت : اون یه جوریه مگه نه ؟

بنفشه با تبسمی گفت : هر کی که اونو می بینه در همون نگاه اول می فهمه که انو یه جوریه .

یاس با کنجکاوی پرسید : چرا ؟

- نمی دونم یاس . بهرام خیلی عجیبه ، درک و روحیاتش خیلی سخته ، یه جور دوگانگی محسوس در اون دیده می شه . غرور و بلند پروازی اش حد و نهایتی ندارن . در حالی که با دوستای پسرش گرم و خودمونیه ، اما به همون اندازه در بر خورد با دخترا محتاطه . بدون شک اون جزو پنج پسر خوشگل و خوش تیپ دانشگاه و حتی شاید بهترینشون باشه ، ولی هیچ وقت خودشو درگیر مسائل عاطفی نمی کنه . بیشتر دخترا آرزو دارن که او حتی یک لبخند به آنان بزند . اما به نظر میاد که بهرام در مورد این مسائل یه کوه عظیم یخه . بهنام می گه توی دانشگاه از اعتبار و محبوبیت ویژه ای برخورداره و همه استادها هواسو دارن . اگر چه درسش عالیه اما اگه این طور نبود بهش نمره می دادند . میگه این فکر که استادای دختردارشون آرزو دارن بهرام دامادشون بشه نمی تونه فکر غلطی باشه . اما بهرام هر وقت که بحث عشق و ازدواج پیش میاد میگه دنبال یک چیز متفاوت میگرده ، دختری که با همه فرق داشته باشه . گاهی اوقات فکر می کنم که با این همه سختگیری ، تا آخر عمرش مجرد می ماند . احساس می کنم که در عین برخورداری از یه زندگی پر جنب و جوش و شلوغ ، از تنهایی رنج می برد . شایدم ظرفیت درک دوستاش و حتی بهنام اونقدر نیست که بتونن اون و حرفه اش رو بفهمن . با مادرش خیلی صمیمی بود . رابطه ی مادر و فرزندى اونا بین تمامی کسانی که می شناختنشون شهره بود ، اما از پنج سال پیش که زن دایی فوت کرد ، بهرام خیلی تنها شده . در ظاهر پدرش و بهنام هستند ، ولی در اکثر مواقع این طور نیست . با پدرش رابطه ی خوبی ندارد . دایی مهندس نفته و جنوب کار می کنه ، هر دو سه ماهی یه بار میاد تهران و بهرام از این بابت همیشه گله داره .

- با بهنام چی؟ رابطه اش با اون چه طوره؟
- اونا برادرای خوب ان، اما دوستای خوبی نیستن. بهرام هیچ وقت با کسی درد دل نمی کنه. گفتم که دنبال یه چیز منحصر به فرد می گرده.
- سپس با کشف موضوعی به او نگریست و ادامه داد:
- احساس می کنم تو هم شبیه اونی. توی تنهایی چی هست یاس؟ من اگه جای تو بودم هیچ وقت نمی تونستم شش ماه تموم تنها باشم و حرفامو به کسی نزنم. حتما یکیو پیدا می کردم و از مصاحبت با او لذت می بردم. من هیچ وقت طاقت تنهایی رو ندارم.
- اما من با هر کسی نمی جوشم. معتقدم نگاه طرف باید شیرین باشه و به دل بشینه تا راه واسه باز کردن سفره ی دل هموار بشه.
- نگاه با محبتی به بنفشه کرد و افزود: دقیقا یکی مثل تو....
- بنفشه تبسمی کرد و گفت: خوشحالم که تونستم دل یه آدم مشکل پسند رو به دست بیارم.
- یاس هم خندید و دستش را به دستش را به شانه ی او زد و گفت: خودتو دست کم نگیر دختر. تو خیلی ناز و خانمی.
- و بنفشه چشمکی زد و گفت: می دونم بهنامم همینو می گه.
- دقایقی تا ساعت یازده و نیم باقی مانده بود. که برای حضور در کلاس زبان به اتاق شش رفتند. بار دیگر نگاه ها به سوی یاس چرخید و او که از این نگاه های حریص متنفر بود باز هم انتهای کلاس را برای نشستن برگزید. وقتی جا به جا شدند، بنفشه با آرنج به پهلویش زد و گفت: تخته رو ببین. یاس به رو به رو نگاه کرد. در گوشه بالایی سمت چپ تخته، چند شاخه گل یاس نقاشی شده و زیر آن با حروف انگلیسی نوشته شده بود "یاس". بنفشه به او لبخندی زد و گفت: می بینی بعضیا چه کارایی می کنن؟ فکر می کنم تو هم مثل بهرام توی دانشگاه محبوب بشی. خوش به حالت دختر. یاس با پوزخندی گفت: من از این جور زندگی کردن متنفرم. دلم می خواد کسی کاری به کارم نداشته باشه. همیشه سعی می کنم سر و وضع ساده ای داشته باشم، اما باز کسانی هستند که اذیتم می کنند.
- تو در نهایت سادگی شورانگیزی یاس. بهشون حق بده.
- من تنهایی را به دنیای شلوغ و پر جذبه ترجیح می دم.
- بنفشه سعی داشت به نحوی او را از دنیای تنهایی اش بیرون بکشد، اما با ورود استاد به کلاس، بحثشان نا تمام ماند. پس از پایان کلاس و خداحافظی از بنفشه، در راه بازگشت به خانه به این موضوع می اندیشید که این دختر، امروز چقدر به او آرامش داده بود، هرگز در مورد زندگی اش با

کسی صحبت نکرده بود ، اما امروز در برابر بنفشه مهر خاموشی چهار ساله را از روی لبانش برداشته و حرفای دلش را با او درمیان گذاشته بود . امروز عقده های چهار ساله اش سر باز کرده و برای اولین بار پس از مدت ها غیر از مواقع تنهایی اش در حضور فردی گریسته بود . در این دختر چیزی وجود داشت که یاس را به سوی او می کشید . یک دنیا مهربانی و بی ریایی . احساس می کرد در طول همین یک روز آشنایی عاشقش شده و اکنون دوستی یافته است که پس از این می تواند به او تکیه کند و از بار تنهایی اش بکاهد .

صبح روز بعد همین که به مقابل در ورودی دانشگاه رسید ، با بنفشه مواجه شد که داشت از اتومبیلی پیاده می شد و او را صدا می کرد . برایش دست تکان داد و بنفشه نیز با تکذا همین کار به سویش آمد . دستش را فشرد و بوسه از گونه اش برداشت و گفت : به همین زودی دلم برات تنگ شده یاس .

یاس متاثر از مهربانی او لبخندی زد و گفت : منم همین طور عزیزم . سپس به جوانی که به آنها نزدیک شد و بنفشه از اتومبیل او پیاده شده بود سلام کرد . جوان پاسخ سلامش را داد و گفت و بنفشه با اشاره ای به او گفت : بهنام نامزدم . و رو به بهنام گفت : اینم یاسه .

بهنام با هیجان وافری که از دیدن دوست نامزدش در او ایجاد شده بود گفت : خیلی مشتاق بودم که شما رو ببینم . بنفشه از دیروز از وقتی که آمده خونه فقط از شما حرف می زنه .

- من لایق این همه محبت نیستم . بنفشه خیلی به من لطف دارد .  
 - مطمئنم که لیاقتشو دارین ، چون بنفشه اونقدر که از شما حرف زد از من حرف نمی زنه .  
 بنفشه با اعتراض اخم هایش را در هم کرد و گفت : خیلی قدرشناسی بهنام .  
 یاس در حمایت از دوستش به بهنام گفت : شاید بنفشه جلوی رویتان از شما تعریف نکنه ، اما دیروز کلی از خوبیاتون برام حرف زد .

- من یار مهربونم و وفادار خودمو خیلی خوب می شناسم .  
 در همین لحظه اتومبیل دیگری در مقابل آنها توقف کرد و لحظاتی بعد بهرام از آن پیاده شد .  
 محکم و مغرور .

صلابت یک مرد را می شد به وضوح در سر تا پای او دید . انگار او همان مردی نبود که بنفشه از تنهایی و مخصوص بودنش حرف می زد . از آن دسته پسرهای شلوغ و شاد با روحیات خاص پسرانه به نظر می رسید و تنها در عمق چشمانش می شد رازی نهفته را حس کرد و همین چشمان اسرارآمیز ، او را دوست داشتنی تر و گیرا تر نشان می داد . شاید هم رازش همان عنصر تنهایی بود

و شاید چیزی دیگر . با دیدن آن سه به سویشان آمد . سلام کرد و صبح به خیری گفت و بعد خیلی زود از جمعشان دور شد .

بهنام نفس عیقی کشید و گفت : اون هیچ وقت عوض نمی شه . خیلی مغروره . هیچ کس قادر نیست آرومش کنه ، هیچ کس .

وسرش را به علامت تاسف تکان داد و همراه بنفشه و یاس پای به درون دانشگاه گذاشت . یاس و بنفشه آن روز فقط دو ساعت کلاس درس داشتند و وقتی در ساعت نه و نیم کلاسشان تمام شد ، یاس از بنفشه پرسید : امروز صبحونه خوردی یا نه؟

بنفشه به علامت منفی سر تکان داد و او دوباره گفت : پس می تونم تو رو به صرف یه صبحونه کامل به آپارتمانم دعوت کنم ؟

بنفشه که از شدت خوشحالیچشمانش برق می زد گفت : البته .

اما خیلی زود به یاد قرارش با مادرش افتاد و گفت : ولی یاس به مادرم گفته ام که امروز برای نهار تو رو می برم خونه . خیلی مشتاقه با تو آشنا بشه .

یاس لبخندی زد و گفت : خب اول می ریم خونه ی من و با هم صبحانه می خوریم ، نزدیک ظهر هم می رویم خونه ی شما . چه طوره ؟

بنفشه که هیجان لحظات قبل دوباره به سراغش آمده بود بدون تامل گفت : عالیه چون خیلی دوست دارم خطاطی ها تو ببینم .

آپارتمان یاس در طبقه ی دوم از یک واحد مسکونی سه طبقه واقع بود . وقتی در را گشود و هر دو وارد خانه شدند ، بنفشه متعجب و هیجان زده از آن چه می دید گفت : خدای من ! اینجا چه قدر قشنگه .

تمام دیواره با کاغذ دیواری هایی که نقش گل یاس داشتند و زمینه ای به رن آبی ملایم و آسمانی پوشانده بودند . روکش کاناپه مخملی و کنار شومینه یاس رنگ بود . ملحفه روی تختخواب که در کنار پنجره و رو به آفتاب قرار داده شده بود یاسی بود . چهار عدد صندلی و میزی که در وسط اتاق نشیمن قرار داشتند یاسی رنگ بودند . قفسه های کتابخانه ، کابینتهای آشپز خانه ، میز نهار خوری و صندلی هایش و حتی میز تحریر و چراغ مطالعه نیز یاسی رنگ بودند . حتی بوی یاس نیز در فضای خانه پراکنده بود . همان رایحه ی دلپذیر ادکلنی که یاس خود هم از آن استفاده می کرد . قاب عکسی هم که تصویر پدر و مادر یاس در آن به چشم می خورد و روی میز کنار تخت قرار داده شده بود ، به رنگ یاس بنفش بود . از همه مهم تر این که سر تا سر آپارتمان پر بود از انواع گلهای مختلف . یک تابلوی نقاشی بزرگ در دیوار بالای تخت و چند تابلوی خط که به نظر می رسید

کار خود یاس باشد در نقاط مختلف نصب شده بود. از اتاق خواب گذشت و قدم به بالکن گذاشت. یاس همچنان به پیشخوان آشپزخانه تکیه داده بود و او را تماشا می کرد که چگونه به وجد آمده بود. در دو سوی بالکن بوته های یاس سرارسر دیوارها را پوشانده بودند که البته در این فصل از سال گلی به شاخه نداشتند. میز و صندلی هایی که در بالکن قرار داده شده بودند مثل سایر اجزا و لوازم آپارتمان یاس رنگ بودند. بنفشه به نرده های بالکن تکیه داد و به پارکی که در برابر چشمش بود نگاه کرد. از اینجا انگار طبیعت نیز زیبا تر از همیشه به نظر می رسید. دقایقی چند به درختانی که کم رنگ پاییزی به خود می گرفتند نگاه کرد و سپس به پشت سر برگشت. یاس همچنان در جای اولش ایستاده بود و سرش از میان گل و برگ و بوته های گلدهایش دیده می شد. به سوی او رفت و با همان هیجان اولیه گفت: یاس اینجا چقدر لطیفه. چقدر شاعرانه است. تو معرکه ای دختر. معرکه ای.

یاس لبخندی زد و همان طور که به سوی آشپزخانه می رفت پرسید: گرسنه نیستی؟ بنفشه نفس عمیقی کشید. رایحه ی ملایم فضای آپارتمان او را سر ذوق آورده بود. گفت: گرسنگی رو به کلی از یاد بده بودم.

و شروع به خواندن اشعار تابلو های خوشنویسی کرد. یاس مشغول دم کردن چای بود که بنفشه از اتاق خواب به او نگریست و پرسید: یاس این اشعار رو از کجا آورده ای؟  
- شعرای خودمه.

بنفشه مبهوت تر از پیش پرسید: شعرهای خودته؟ با من شوخی می کنی؟

او به علامت منفی سر جنباند و گفت: نه عزیزم چرا باید شوخی کنم؟

بنفشه سری از روی تحسین جنباند و گفت: تو منحصر به فردی. تو نابغه ای یاس.

و بعد در حالی که منظره تابلوی نقاشی، او را به خود جذب کرده بود پرسید: نقاشی هم می کنی؟  
- نه. متأسفانه استعدادشو ندارم.

بنفشه در گوشه پایی سمت چپ تابلو امضایی دید و پرسید:

- یاس مینا کیه؟

- مادرم.

- اون این تابلو را کشیده؟

منظره ای از یک باغ سر سبز بود که دختر بچه ای سوار بر تاب شده بود و مردی جوان از پشت سر او را هل می داد. دخترک با شادی کودکانه ای می خندید و مرد محو تماشای او بود.

یاس با لحنی محزون گفت: آره

بنفشه که تحت تاثیر قرار گرفته بود با اشاره به دخترک گفت : این تویی ؟

- آراه .

- واینم پدرته ؟

- آره .

بنفشه دستهایش را در هم گره کرد و غرق تماشای تابلو شد و گفت : خیلی قشنگه خیلی حرف ها با آدم می زنه .

یاس از آشپز خانه بیرون آمد. بین ورق های کتابی که روی میز مطالعه قرار داشت ، عکسی را بیرون کشید و آن را به بنفشه داد . تصویر حقیقی همان تابلو در عکس دیده می شد . یاس کودکانه می خندید و پدر چشم به او دوخته بود . بنفشه برای مدت کوتاهی به مقایسه بین عکس و تابلو پرداخت و سپس گفت :

- مادرت هنرمند بزرگی بوده ، کارش با ظرافت خاصی انجام گرفته بود ، به گیرایی و جذابیت خود عکس .

به یاس نگاه کرد . دو حلقه شفاف اشک در چشمان او موج می زد . دستش را گرفت و پرسید : ناراحتت کردم ؟

یاس به علامت منفی سر تکان داد و گفت : نه ، نه فقط یه لحظه احساس دلتنگی کردم .

- معذرت می خوام .

- این چه حرفیه عزیزم ؟ گفتم که طوری نشدم .

وسپس در حالی که تظاهر به شادی و بی خیالی می کرد با لحن معترضی گفت : به جهنم که تو گرسنه نیستی ، اما من دارم هلاک می شم .

بنفشه خندید و گفت : اتفاقا خیلی هم گرسنه ام .

عکس را روی میز گذاشت و در پی او به آشپزخان رفت . یاس صبحانه مفصلی ترتیب داد و هر دو با اشتهای فراوان شروع به خوردن کردند . در همان حین بنفشه پرسید : چه مدته که شعر می گی ؟

- دو سالی می شه ، البته نه همیشه . هر وقت که اون حس خاص به من دست بده .

- این آپارتمان چی همش کار خودته ؟

- وقتی اینجا رو دیدم خیلی کثیف بود ، اما عاشق بالکن اش شده بودم . به خاطر همین اجاره

اش کردم . به صاحبخونه گفتم که خودم آپارتمانو مرتب می کنم و اونم با خوشحالی قبول کرد . اول

از همه سفارش کاغذ دیواری دادم . بعد گشتم دنبال میز و صندلی و این جور چیز ها . این کاناپه رو

از شیراز آوردم . وقتی بچه بودم موقع تماشای تلوزیون روی این کاناپه دراز می کشیدم و مامان



موهامو نوازش می کرد . به کابینتها اشاره کرد و گفت : اینارو خودم رنگ کردم . همین طور نرده های بالکن رو . غیر حرفه ای به نظر میاد نه ؟

- اصلا . کارت خیلی تمیزه . گلدونا چی ؟

- دو سه تاشونو از شیراز آورده ام و بقیه رم اینجا خریدم . شمعدانی و عروس را نشان داد و گفت: چندتایی شم خودم کاشتم . همیشه از باغبانی لذت می برم ، روح آدمو صیقل می ده .

- عوضش ما یه باغچه ی بزرگ داریم که نه من بهش توجه می کنم نه مامان .

یاس با هیجان پرسید : یه باغچه ی بزرگ ؟ می سپریش دست من ؟

- توش بنفشه هم می کاری ؟

یاس با خوشحالی مخصوصی گفت : البته قربان ، می خوام یه بهشت کوچولو درست کنم . بنفشه لبخندی زد و گفت : تو خیلی لطیفی . خیلیشاعرانه زندگی می کنی یاس . از اون زندگیا که هنرمندا واسه خودشون دست و پا می کنن . سرزنده و شاداب . با ذوق و پر احساس .

و چشمکی زد و افزود : بهت حسودیم می شه .

یاس با نگاهی پر سپاس گفت : تو خیلی تحویلیم می گیری بنفشه .

- بقیه ی نوشته هاتو نشونم می دی ؟

- البته عزیزم .

- شعراتو چی ؟ اونا رو می تونم بخونم ؟

- معلومه که می تونی .

وبعد دوباره در فنجان ها چای ریخت .

پس از صرف صبحانه ای مفصل ، یاس دستخط های خوشنویسی و دفتر شعرش را در مقابل بنفشه گذاشت و او با اشتیاق و هیجان محو تماشا و خواندن اشعا شد و چند بار از سوز و سروده های یاس به گریه افتاد و حس کرد که او چقدر در زندگی اش تنها بوده که این گونه با سوز و گداز از هجر و غربت حرف زده است . ظاهر این دختر شاداب و بی غم و لبریز از نشاط بود ، اما در ورای ظاهرش ، دنیایی از تنهایی و بی پناهی نهفته شده بود ، با این حال دختر مقاوم و پر تلاشی بود که امید به آینده و کوشش برای دستیابی به اهداف در چشمانش موج می زد . از زندگی شاعرانه و دنیای کوچک او خوشش آمده بود . در دل تصمیم گرفت که از این پس کمی در تنهایی هایش شریک شود .

وقتی برای رفتن به خانه ی بنفشه آماده می شدند، فکری از ذهن یاس در گذشت . تابلوی دیگری از کمدهش بیرون کشید و بنفشه را که مشغول شانه کردن موهایش بود را صدا کرد . او نگاهش کرد و گفت : جونم .

یاس به سویش رفت و گفت : این آخرین کارمه . چند روز پیش قابش گرفتم . دیدم اگه بخوام این بزخم به دیوار ، خونه خیلی شلوغ می شه ، واسه همین گذاشتمش کنار ، اما حالا دوست دارم بدمش به تو . بنفشه با تعجب نگاهش کرد و گفت : یاس !

او همان طور که تابلو را به سویش می گرفت گفت : به مناسبت آغاز دوستیمون . به خاطر این که تو وارد دنیای من شدی و من صاحب یه دوست خوب و مهربان شدم.

بنفشه با خوشحالی تابلو را گرفت و گونه اش را بوسید و گفت : ممنونم یاس .

یاس لبخندی زد و گفت : هیچ وقت منو تنها نذار بنفشه ، خواهش می کنم.

بنفشه دستی به شانه اش زد و گفت : قسم می خورم . بی نهایت دوستت دارم .

ویاس با دنیایی عشق و محبت نگاه پر سپاسش را به او دوخت .

لیلا مادر بنفشه با رویی خوش از یاس استقبال و از دیدار او اظهار خوشوقتی کرد . در طی یک روز بنفشه به قدری از او تعریف کرده بود که لیلا ندیده عاشق این دختر جذاب که حالا مطابق تعریف بنفشه در نظر او نیز دختری ظریف و مهربان و رویای می آمد ، شده بود.

پس از گذشت دو هفته از آشنایی یاس و بنفشه ، آن دو کاملا به یکدیگر انس گرفتند و به دوستانی صمیمی و مهربان تبدیل شدند . در آن جمعه کسالت آور ، یاس از صبح در خانه تنها بود . فقط

موسیقی گوش کرده بود و کمی هم خودش را با گلدان هایش سرگرم کرده بود ، اما بعد از ظهر ، وقتی باران ملایمی شروع به باریدن کرد ، او نیز سر ذوق آمد . قلم مرکب و چند برگ کاغذ

برداشت و در هوای آزاد و نشاط آفرین بالکن نشست و شروع به نوشتن شعری کرد که آن را شب قبل در یک مجله خوانده بود . تقریبا نیمی از کارش تمام شده بود که از جا برخاست و به آشپزخانه

رفت . پس از دم کردن مشغول دست و پا کردن ساندویچی برای عصرانه شده بود که صدای زنگ برخاست . از آشپزخانه خارج شد و پس از گشودن در ، با لبخند گرم بنفشه رو به رو شد که بهنام را

نیز همراه داشت . با خوشرویی پاسخ سلامشان را داد و دعوتشان کرد که وارد شوند و به هر دو

خوش آمد گفت . آپارتمان کوچکش مثل همیشه تمیز و مرتب بود . بهنام که برای اولین بار پا به

آپارتمان او می گذاشت ، از دیدن آنچه که در برابر چشم داشت با تحسین و تعجب گفت : خدای

من اینجا محشره . و سپس به یاس گفت : حق با بنفشه اس ، تو دختر با ذوق و لطیفی هستی .

او در برابر اظهار لطف بهنام لبخندی زد و گفت : بنفشه همیشه منو شرمنده لطف و محبتش می کنه .

و آنها را به نشستن دعوت کرد و خود به آشپزخانه بازگشت. پس از پذیرایی به وسیله ی چای و میوه و شیرینی، برای آن دو ساندویچ درست کرد. بنفشه پرسید: امروز روز خوبی داشتی یا نه؟ یاس سری جنباند و گفت: نه اونقدر، حوصله ام سر رفته بود. وقتی آسمون شروع به باریدن کرد، منم یه خورده سر کیف آمدم، اما خوییش به این بود که از دست اون عوضیا راحت بودم. او در محیط دانشگاه همراه بنفشه و بهنام بود، ولی هر بار عده ای مزاحمشان می شدند و آن دو خوب آگاه بودند که یاس از این مسئله رنج می برد. پس از مکثی پرسید: حال مادرت چطوره؟

- خوبه. کمک نمی خوای؟

- اگه گشته، چرا.

بنفشه از جابرخواست و به آشپزخانه رفت. بهنام نیز چایش را سر کشید و از جا برخاست و تا هنگام آماده شدن عصرانه تابلوهای یاس را تماشا کرد. هنگام صرف عصرانه بنفشه رو به یاس گفت:

- فردا تولد مامانه و من و بهنام تصمیم گرفتیم براش یه جشن تولد کوچولو بگیریم. البته مهمونی دعوت نکردیم و یه جشن کاملا خصوصی، اما دلمون می خواد تو هم فردا شب توی جشن کوچیک ما شرکت کنی.

یاس تبسمی کرد و گفت: خیلی ممنونم که منو توی جمع صمیمی خودتون راه می دین.

بنفشه پرسید: میای؟

- البته که میام. مادرت بی نهایت مهربون و خوش قلبه و من به اندازه ی مادر خودم دوستش دارم. بنفشه نیز با قدردانی گفت: اونم تو رو خیلی دوست داره و عاشقته.

روز بعد، پس از پایان ساعت درسی اش در دانشگاه و جداشدن از بنفشه، به یک مغازه صنایع دستی که سر راهش بود رفت تا برای لیلا هدیه ای بخرد. تمام طول شب گذشته را به اندیشیدن در مورد خرید یک هدیه ی مناسب سپری کرده بود و سرانجام با یاد آوری این موضوع که مادرش همیشه عاشق کارهای هنری و صنایع دستی بود، تصمیم گرفته بود برای لیلا نیز یک جعبه آرایش

معرق کاری شده بخرد و صبح همان روز نیز با دیدن آن چه که در نظر داشت در پشت ویتترین مغازه و پسندیدن آن، در انتخابش مصمم شده بود. پس از خرید هدیه ی مردنظر و کادوییچی آن

، یگراست به خانه رفت و چون شب قبل اصلا نخوابیده بود و چشمانش به دلیل بی خوابی می سوختند تصمیم گرفت که ساعتی را بخوابد، اما وقتی از خواب برخاست، ساعت شش بعد از ظهر را نشان می داد و او دقیقا چهار ساعت خوابیده بود. در عوض پس از یک خواب آرام و دلچسبکاملا سرحال و شاداب شده بود. دوشی گرفت و لباس پوشید. هدیه اش را در کیفش قرار داد و زمانی که از خانه خارج شد دقایقی تا ساعت 7 باقی مانده بود.

وقتی صدای زنگ در بلند شد ، بنفشه در آشپزخانه مشغول بود . بهنام به دلیل سرمای سختی که خورده بود پتویی به دور خود پیچیده و روی مبلی کز کرده بود . شب گذشته زیر آباران شدید به پشت بام رفته و آنتن تلویزیون را تنظیم کرده بود تا مسابقه ی فوتبال را با کیفیت بهتری تماشا کند و به همین دلیل سرمای شدیدی خورده بود . بهرام نیز که تازه دقایقی پیش به منزل عمه رسیده بود در کنارش نشسته و مشغول گفتوگو با او بود . بنفشه از آشپزخانه خارج شد و از پشت آیفون پرسید : کیه ؟

و با شنیدن صدای یاس ، دکمه ی در را فشار داد و رو به سایرین گفت : یاسه .

بهرام از شنیدن نام او متعجب شد و پرسید : اون برای چی اینجا آمده ؟

چه سوال احمقانه ای . خب او دوست بنفشه بود . در طی همین چند روز رابطه ی نزدیکی بین آن دو برقرار شده بود . یاس در محیط دانشگاه با بنفشه و بهنام می چرخید و هر دوی آنها به هم علاقمند بودند . بنفشه از دوستش استقبال کرد و صورتش را بوسید و گفت : خوش آمدی عزیزم . یاس تشکر کرد و با راهنمایی او به سوی سایرین رفت . او نیز از دیدن بهرام متعجب شد و از خود پرسید که او را در اینجا چه کار می کند . اما سوال او نیز احمقانه بود . بنفشه گفته بود که این جشن کاملاً خصوصی است اما او فراموش کرده بود که بهرام نیز عضوی از خانواده به حساب می آید . به سوی لیلا رفت تولدش را تبریک گفت . لیلا نیز صورت دختر بوسید از او به خاطر حضورش تشکر کرد . یاس با بهنام نیز خوش و بشی کرد و علت کسالتش را پرسید . او با وری گشاده همچون همیشه پاسخش را داد و به او خوشامد گفت ، اما در مقابل بهرام مثل روز های گذشته سرد و بی روح بود . احوالپرسی مختصری کردند و سپس یاس مقابل لیلا نشست و از اوضاع و احوالش پرسید . دقایقی بعد بنفشه ، یاس را صدا زد و او به یاری دوستش در آشپزخانه رفت . بهرام محو تماشای تابلویی بود که به دیوار مقابل نصب شده بود . دفعه ی قبل که به خانه ی عمه آمده بود این تابلو را ندیده بود . یک تابلوی خط ، شعر با معنا و زیبایی داشت که از تنهایی دل حرف می زد . احساس کرد این شعر در وصف حال او سروده شده است ، اما ناگهان اسم و امضای یاس را در پایین آن دید و آهی از حیرت کشید . خطش استادانه و به زیبایی چهره اش بود . این اولین باری بود که او دردل به زیبایی این دختر اقرار می کرد . حقیقت جز این بود که او با دیگر دختران فرق داشت ، نه یک فرق بلکه هزاران تفاوت . هر بار که او را می دید به جنبه ای از خاص بودنش پی می برد . بار اول به سادگی و معصومیت نگاهش پی برد و دفعه ی بعد مهربانی و بی ریایی اش را کشف کرده بود و حالا به ظرافت و زیبایی اش اقرار می کرد . صدای گرم و لطیفش را که از آشپزخانه به گوش می رسید ، به لالایی آرام و دلنوازی می ماند . چیزی را برای بنفشه زمزمه می کرد . جدید ترین شعرش

بود ، اما بهرام این را نمی دانست. وقتی او با سینی چای به سالن برگشت ، بهرام نگاه خریدارانه ای به سر تا پایش انداخت . موهای طلایی و یکدستش تا نیمه های کمرش می رسید ، چشمان عسلی با محبتش گیرایی بی نهایتی داشت. پیراهن سرمه ای رنگش ساده ولی شیک و برازنده اندامش بود و لبخند گرمی نیز که بر لب داشت چهره اش را مهربان تر و دوست داشتنی تر نشان می داد . هنگام تعارف چای ، وقتی در برابر او خم شد ، عطر ملایمش احساسی دل انگیز در او ایجاد کرد . بوی یاس بود ، به روحبخشی و نشاط آفرینی خود او . درونش پر غوغا ، اما چهره اش همچون همیشه آرام ، سرد و پر راز بود . فنجان چای را از سینی برداشت و تشکر کرد و در مقابل ، دختر نیز به رویش لبخندی زد ، به زیبایی و لطافت شکفتن یک غنچه . کششی بینهایت در خود احساس کرد ، اما ظاهرش باز هم مثل کوه یخ بود.

در حین صرف شام در حالی که تنها به او می اندیشید ، یاس نیز در حال حلای شخصیت این مرد بود . نوعی تضاد و دوگانگی در او می دید . بهرام را در محیط دانشگاه پسری شلوغ و پر جنب و جوش دیده بود و در اینجا او آرام و کم حرف بود ، با این حال در هر دو صورت یک وجه اشتراک در او دیده می شد . جذابیت و غرور بی نهایت.

هنگام اهدای کادوهای تولد، دختر و برادرزاده هر کدام تکه ای طلا به لیلا هدیه کردند و تولدش را تبریک گفتند ، اما هدیه یاس او را بیشتر به هیجان آورد . او همیشه عاشق هنرهای دستی بود و جعبه ی لوازم آرایش شیک و زیبای یاس را بسیار پسندید . او را در آغوش گرفت و صورتش را به خاطر هدیه ی زیباش بوسید و از او تشکر کرد . سایرین نیز از دیدن این هدیه به وجد آمدند و سلیقه ی یاس را تحسین کردند . سپس لیلا رو به بهرام کرد و پرسید : نمی خوای یه خورده برامون سه تار بزنی ؟ خیلی وقته این کار رو نکردی .

بهرام لبخند زد و گفت : حوصله تون سر می ره . نمی خوام شب شادتون رو خراب کنم .

لیلا با اصرار گفت : نه . دلم واسه سازه تنگ شده ، ساز تو همیشه منو آرام می کنه .

بهرام خواهش او را پذیرفت و از بنفشه خواست سه تارش را بیاورد . وقتی شروع به نواختن کرد سایرین با جان و دل به او گوش سپردند . لطیف و شاعرانه می نواخت و صدای گرمش تحت تاثیر بسیاری در شنندگان ایجاد می کرد .

عجب آن سرو خوش بالا کجا رفت ؟

کجا شد ای عجب بی ما کجا رفت ؟

عجب آن دلبر زیبا کجا رفت

میان ما چو شمعی نور می داد

چند سالی می شد که به سه تار روی آورده بود . دقیقا پس از مرگ مادر . نواختن آرامش می کرد . هر گاه که دلتنگ می شد به سه تار پناه می برد و بهنام بهتر از هر کس دیگری می دانست که انگار دلتنگ ترین مرد دنیاست و از صدایش غم و اندوه مخصوصی می تراوید .

دلم چون برگ می لرزد همه روز  
برو در باغ و پرس از باغبانان  
چو دیوانه همی گردم به صحرا  
که آن آهو در این صحرا کجا رفت؟  
که دلبر نیمه شب تنها کجا رفت  
که آن شاخه گل رعنا کجا رفت

یاس نیز حال غریبی پیدا کرده بود . همان حالی که در هنگام نواختن پدر دچار میشد . پدر نیز سه تار را با روح می نواخت ، درست همانطور که اکنون بهرام از روح مایه می گذاشت . آن روزها و پس از مرگ مادر ، هر گاه پدر سه تار می زد ، یاس درمی یافت که او دلتنگ مادر شده است . او می نواخت و هر دو می گریستند . باز هم یاد آوری آن ایام به دلش چنگ انداخت . دیگران احساس آرامش می کردند ، اما او ناگهان با صدای بلند شروع به گریستن کرد . نگاه ها به سویش چرخیدند و دست های بهرام سست و صدای سازش خاموش شد . از جا برخاست و دوان دوان سالن را ترک کرد . هق هقش خبر از دل دردمندش می داد . بنفشه نیز در پی او سالن را ترک کرد و به ایوان رفت . پشت سر یاس ایستاد ، یاس با زاری اشک می ریخت .

- چی شده یاس ؟ به من بگو .
- او هم گریه می کرد .
- یاد شیراز افتادی ؟
- یاس سری تکان داد .
- کی سه تار می زد ؟
- پدر . هر وقت که دلش برای مادر تنگ می شد .
- گریه می کرد ؟
- گریه ی مرد خیلی تلخه بنفشه . اون از ته دل گریه می کرد .
- به سوی او چرخید و خود را در آغوشش انداخت و گفت : دلم گرفته ، خیلی زیاد .
- می فهمم یاس . می فهمم .
- می خوام برم خونه .
- خونه ؟ نه یاس بهتره که هین جا بمونی .
- می خوم تنها باشم بهش احتیاج دارم . می فهمی که .

- می فهمم .

به سالن بازگشتند و قبل از این که آن سه حرفی بزنند ، یاس گفت : معذرت می خوام که شب قشنگتون رو خراب کردم ، واقعا نتاسفم .

لیلا به سویش آمدو گفت : این چه حرفیه عزیزم ؟ همه یه وقتایی دچار چنین حالتی می شوند. بنفشه رو به بهنام کرد و گفت : یاسو برسون خونه اش. می خواد برگرده .

یاس با مخالفت گفت : نه بهنام سرما خورده . خودم می رم .

لیلا پرسید : کجا می ری یاس ؟ پیش ما بمون .

یاس لبخندی زد و گفت : متشکرم . اما بهتره که برم خونه . به تنهایی احتیاج دارم .

بهنام رو به بنفشه کرد و گفت : کاپشن منو بپار .

یاس باز هم مخالفت کرد و گفت : نه بهنام . احتیاجی به این کار نیست . تو حال خوبی نداری.

- نمی تونم که تنهایی بفرستم .

- با تاکسی می رم . جای نگرانی هم نیست .

در همین حال بهرام نیز برخاست و گفت : یاس ، من می رسونمت .

- احتیاجی نیست شما خودتون رو به زحمت بندازین . خودم می تونم برم .

- زحمتی نیست خودمم می خوام برم خانه .

لیلا در پی حرف او گفت : آره یاس جون ، این طوری خیال ما هم راحت تره .

و یاس ناچار تسلیم شد

\* \* \* \*

بهرام در زیر بارش ملایم باران آرام رانندگی می رد و یاس از برهم زدن جشن و شادی آنها متاسف

بود . از شیشه ی مقابل به خیابان نمناک خیابان چشم دوخته بود ، اما افکار پریشان و سردرگمی

داشت . به یاد پدر و مادر افتاده بود و از طرفی هم قلبش به خاطر بهرام سخت می پید . او دیگر آن

پسر خشک و سرد دیروز نبود . یک هنرمند با ذوق بود که احساسات او را برانگیخته بود. شدیداً

احساس می کرد که او را دوست دارد و غرور و جذابیتش را می ستاید. این مرد بی نظیر بود ، مثل

قهرمان های داستان هایی که در رمان های عشقی که تا حالا خوانده بود. آیا عشق همین بود که او

در آن لحظه با تمام وجود حسش می کرد؟ او در یک لحظه شیفته ی این پسر شده بود، شیفته ی

نااهش ، صلابتش و دنیای پر رازش ، اما او کجا و بهرام کجا ؟ از این ادندیشه قلبش به درد آمد .

هنوز هم اشک می ریخت، اما آرام و بی سر و صدا . سکوت مرگ آوری حاکم بود ، ولی ناگهان

- بهرام آن را شکست و گفت : یاس ، من نمی دونم که چرا گریه کردی ، ولی فکر می کنم سه تار باعث شد این طور نیست ؟
- یاس هیچ نگفت . نمی دانست چه باید بگوید . بهرام وقتی سکوت او را دید گفت : می دونم که نباید فضولی کنم .
- شما دردناک می زدید . آدم یاد تنهاییاش می افتاد . صداتون خیلی غمگینه.
  - یاس تو تنها زندگی می کنی ؟
  - لحنش مهربان و صمیمی بود و یاس را وا می داشت که حودمانی شود . سری تکان داد و گفت : آره پسر دوست داشت پرسد چرا ، اما جرات نکرد که سوال کند . او هیچگاه در مورد زندگی خصوصی یک دختر کنجکاو نشده بود ، اما حالا این حس را در دل داشت . در دل گفت : لعنت به این غرور .
  - باید برم توی این خیابون ؟
  - آره .
  - هیچوقت به دوست صمیمی داشتی ؟
  - فقط بنفشه ، اون خیلی خوب درکم می کنه ، بی نظیره . چند ساله سه تار می زنی
  - پنج سال دوستش داری ؟
  - نمی دونم . احساس دلتنگی می کنم . پدرم خیلی سه تار می زد.
  - دیگه نمی زنه ؟
  - نه . خیلی وقته که نمی زنه." و در دل افزود از وقتی که مرده ."
  - در برابر آپارتمانش گفت : همین جاست ، متشکرم .
  - بهرام توفیق کرد و گفت : می خوام بهات پیام ؟ تاریکه .
  - نه ، از تاریکی نمی ترسم .
  - عادت نداشت پسری را به آپارتمانش دعوت کند ، به همین دلیل بدون آن که تعارف کند گفت : متشکرم که منو رسوندی شب به خیر .
  - شب به خیر .
  - و خیلی سریع به راه افتاد . یاس تا هنگامی که او در سیاهی محو شد ، نظاره اش می کرد ، در حالی که قلبش را پراز عشق و احساس می دید و در سرش افکار گوناگون می پرورانید .
  - یک بار دیگر وقتی وارد رتتخواب شد به گریه افتاد . دلش برای پر و مادر تنگ شده بود . آرزو کرد که ای کاش آن دو زنده بودند و می توانست در این لحظه ی غریب خود را در آغوش مادر بیندازد و سر گریه کند . پدر موهایش را نوازش می داد و هر دو حرف های با محبتشان را نثارش



می کردند . مثل آن روز هایی که پس از آسیب دیدن در دوچرخه سواری یا پس از قهر کردن با یکی از دوستان مدرسه اش ، آن دو نوازشش می کردند و او آرام می گرفت .

بهبهرام فکر کرد ، مردی که دست نیافتنی به نظر می رسید . در سکوت و تنهایی این شب تاریک ، او شدیداً احساس عشق و دل بستگی می کرد ، اما چرا باید عاشق بهرام می شد ؟ تا نوزده سالگی همیشه مراقب بود که از خطرات عشق در امان بماند ، اما امروز با تمام وجود عاشق این پسر شده بود . روز های پیش تنها در مورد زندگی او و شخصیت متفاوتش کنجکاو بود و حالا دوستش داشت و لیکن چه حاصل از این عشق یکطرفه ؟ آیا بهرام هرگز به او خواهد اندیشید ؟ هیچ دختری نتوانسته بود او را راضی کند و او نیز نباید از خود انتظار معجزه داشته باشد . به قول بنفشه ، بهرام به دنبال یک چیز متفاوت می گشت ، اما او که متفاوت نبود . یک دختر معمولی تنها ، نه خانواده ای داشت و نه سرپرستی . تنها زندگی می کرد و این مورد نظر بسیاری از خانواده ها خوشایند نبود . آنه نسبت به دختری که تنها زندگی می کند احساس خوبی ندارند و او را نمی پسندند . پس نباید انتظار داشته باشد که از جانب فردی همچون او پذیرفته شود . بدوم شک او وقتش را با حرف زدن و برقراری رابطه ی دوستانه با دختران تلف نخواهد کرد و در صورت ازدواج نیز دختری از یک خانواده ی اصیل و بسیار متفاوت با دیگران انتخاب خواهد کرد . با این حساب او هیچ شانسی برای خودش قائل نمی شد و بهرام را دست نیافتنی می دید ، اما تب این عشق سوزاننده تر از این حرف ها بود . نوپا ، اما عمیق و شدید . و یاس در دل آرزو کرد که ای کاش شرایط به گونه ی دیگری بود .

صبح وقتی از خواب بیدار شد حالش خیلی بهتر از شب گذشته بود . با آن که نهال عشق در دلش کاشته شده بود ، اما تصمیم گرفت که به خاطر این موضوع ، زندگی اش را خراب نکند و از دیگر فعالیت هایش غافل نشود . تازه از رختخواب بیرون آمده بود و داشت تختش را مرتب می کرد که صدای زنگ در بلند شد . وقتی در را گشود با بنفشه رو به رو شد . مثل همیشه لبخند از لبانش محو نمی شد وارد آپارتمان شد و سلام کرد و پرسید : حالت خوبه؟

- خوبم . امروز چقدر زود بیدار شدم .
- نگران بودم دیشب اصلاً نخوابیدم .
- متأسفم بنفشه . نمی خواستم تو رو نگران کنم . حتما مادرت هم دیشب خیلی ناراحت شد .
- این طور نیست عزیزم ، فقط نگران بودیم . می خواستم تلفن بزنم ، اما فکر کردم شاید دوست نداشته باشی کسی خلوتتو به هم بزنه .

یاس تشکر کرد و به آشپز خانه رفت . بنفشه نیز به دنبالش رفت و پشت میز نشست و پرسید :

آروم گرفتی ؟

- یاس سری جنباند و گفت : نمی دونم .
- بنفشه با نگرانی بیشتری پرسید : چت شده یاس .
- یاس باز سرش را تکان داد و گفت : هیچی .
- جرات صحبت کردن در مورد بهرام را نداشت . با خود فکر کرد که اگر کسی از این درد آگاهی نداشته باشد زود تر می تواند فراموشش کند .
- دلت واسه پدر و مادرت تنگ شده ؟
- خیلی زیاد . کاش منو تنها نگذاشته بودند . خیلی بهشون احتیاج دارم . ای کاش لااقل یکیشون زنده بود . یه وقتایی آدم واقعا به آغوش گرم پدر و مادر احتیاج پیدا می کنه . حتی اگه سنی هم از گذشته باشه .
- به قدر گریه کرده بود که چشمانش سرخ و متورم بود و سوزش شدیدی را در آن احساس می کرد . بنفشه نیز به محض دیدن او پی به این قضیه برده بود . صبحونه که نخوردی ؟
- نه ، یاس شاید بهتر باشه یک سری بری شیراز .
- خودمم به همین موضوع فکر می کنم .
- وبعد به او نگاه کرد و پرسید : وقتی خواستم برم شیراز تو هم با من میای ؟
- خیلی دوست دارم البته اگه تو دلت بخواد .
- معلومه که دلم می خواد . تا به حال شیراز آمدی ؟
- یه بار وقتی خیلی بچه بودم .
- منم مثل پدر و مادرم عاشق شیرازم ، به آدم روح می ده .
- باید همه جاشو نشونم بدی . همه شهره .
- یاس با خوشحالی تبسمی کرد و گفت : حتما این کار رو می کنم .
- دوست داری بعد از صبحونه بریم بیرون و کمی بگردیم ؟
- بگردیم ؟
- پیاده روی سر صبح خیلی می چسبه . تازه خریدم می کنیم . بعدشم می ریم به یه رستوران ایتالیایی و اسپاگتی می خوریم . چطوره ؟
- عالیه برنامه ی جالبیه .
- سر ذوق آمده و خوشحال بود که می تواند تنوعی در روز های یکنواختش ایجاد کند .
- بهنام ناراحت نمی شه که امروز تو حروم من می کنی ؟
- بهنام بیچاره امروز صبح تا شب توی دانشگاه کلاس داره ، وقتی برای من نداره .

- نمی دونم اگه تو رو نداشتم چی کار می کردم .
- تو دختر مقاومی هستی یاس . تا امروز خیلی خوب با تنهایی کنار آمدی و زندگی خودتو اداره کردی . بعد از اینم می تونی .
- فکر می کنم درست در روزهایی که طاقتم رو از دست داده بودم با تو آشنا شدم دیگه داشتم از پا در می اومدم ، اما تو دوست خوبی هستی که دلگرم می کنی .
- خوشحالم که اینو می شنوم .
- دقایقی از نیمه شب گذشته بود که بهرام به خانه آمد بهنام با دیدن او از جابر خاست و در پاسخ سلامش گفت : خیلی دیر کردی .
- یک ماه بود که روال زندگی اش از برنامه خارج شده بود .
- من فکر کردم خونه عمه ای و دیر بر می گردی .
- منم فکر کردم تو تنهایی زود برگشتم .
- متاسفم .
- وبه سوی اتاقش رفت . بهنام از آشپزخانه پرسید : قهوه می خوری ؟
- متشکرم .
- و روی لبه ی تخت نشست . دنیای متفاوتی داشتند و روحیات متفاوتی ، ولیکن یکدیگر را درک می کردند و از این که با هم زندگی می کنند خوشحال بودند . بهنام پسر لوده ، صمیمی و خوش مشربی بود . ظاهر و باطن یکسانی داشت ، اما از ظاهر پر جذبه و مغرور بهرام نمی شد پی به درونش برد و روحیه ی لطیف و حساسش را درک کرد . شاید تنها کسی که او را درست می شناخت همین بهنام بود و مادر که سال ها پیش چشم از جهان فرو بسته بود . در جمع ، همیشه یک فرد استثنایی بود . کمتر حرف می زد اما به جا و درست . جذبه اش هر کسی را تحت تاثیر قرار می داد . در ظاهر و چهره اش چیزی قرار داشت که مردم را به کرنش وا می داشت . همه به این پسر حسی آمیخته به احترام و علاقه داشتند . وقتی در بین دوستانش بود می گفت و می خندید ، اما شیطنت ها و شوخی هایش بجا و گیرا بودند . در خانه ، او به مردی آرام و مهربان و یک هنرمند با ذوق تبدیل می شد . هیچ گاه با بهنام درد دل نمی کرد ، اما با یکدیگر بیگانه نیز نبودند . بهنام عادت کرده بود که از نگاه کردن به چشمان بهرام حرف دلش را بخواند و حالا مدتی بود که حال غریبی او را می دید . آشفستگی و بی قراری محسوسی که هیچ گاه در بهرام سراغ نداشت . کمتر از پیش حرف می زد ، اکثر اوقات در فکر فرو می رفت و بی خبر از دنیای اطرافش بود . کم خواب و خوراک شده و رابطه با دوستانش را نیز کاهش داده بود .

- بهنام با دو فنجان قهوه در آستانه در پدیدار شد و پرسید : مزاحمت نیستم ؟  
 بهرام لبخند کمرنگی بر لب آورد و گفت : نه بیا تو .
- بهنام یکی از فنجانها را به او داد و خود روی صندلی راحتی کنار بهرام نشست و سیگاری آتش زد .  
 جعبه ی سیگار را به سوی او گرفت و تعارف کرد . بهرام سری به علامت منفی تکان داد و گفت :  
 دارم ترک می کنم .
- بهنام ابرو بالا انداخت و گفت : خوبه .  
 و با کنایه گفت : فکر کنم تنها کار درستیه که توی این ماه انجام دادی .
- بهرام به چشم دوخت و گفت : منظورت چیه ؟  
 چرا تمرین رو گذاشتی کنار ؟
- حوصله ندارم .
  - چرا ؟
  - راحتم بذار بهنام .
  - ما عادت نکردیم توی کارهای همدیگه فضولی کنیم ، اما وضعیت تو منو نگران کرده . از اول این  
 ترم یک جور دیگه ای شدی ، من که خر نیستم بهرام .
  - ار این حرفا چه نتیجه ای می خوای بگیری ؟
  - نمی دونم اما دارم می بینم که رفتارت تغییر کرده ، بی قراری ، حرف نمی زنی ، هیچی نمی  
 خوری ، خواب درست و حسابی نداری ، تو رو خدا به من بگو چه مرضی یقه تو گرفته .
  - بهرام با بی حوصلگی گفت : حالم خوبه ، ممنونم که به فکرم هستی ، اما هیچ اتفاقی نیفتاده .
  - امروز سر پرست گروهتون زنگ زد . سراغتو می گرفت ، می پرسید چرا نمی ری سر تمرین ؟  
 او عضو گروه " سرمستان " یکی از بهترین و معروف ترین گروه های موسیقی اصیل و سنتی تهران  
 بود .
  - تو که عاشق سه تار بودی و با دنیا عوضش نمی کردی ، اما الان دقیقا یه ماهه دست بهش نزدی .  
 چرا بهرام ؟
  - چند بار باید بگم ؟ حوصله ندارم ، می خوام یه خورده استراحت کنم .
  - دقیقا از شبی که یاس با نواختن او به گریه افتاد ، دست به ساز نزده بود .
  - نکنه عاشق شدی ؟
  - بهرام چشمان بهت زده اش را به او دوخت و گفت : برو پی کارت دیونه .

اما حقیقت جز این نبود. چشمان او چشمان یک عاشق شوریده بود و از این که بهنام پی به احوالش برده بود بی نهایت احساس ناراحتی می کرد. او عاشق یاس بود. یک ماه تمام شب و روز به او می اندیشیده بود، مثل سایه در هر جا بی آنکه خود دختر متوجه شود، او را تعقیب کرده بود. حرف های سایرین را در مورد او به دقت گوش داده و حساسیت ویژه ای نسبت به او پیدا کرده بود. در تمام این مدت عذاب کشیده بود. دختر تازه وارد در همین یک ماه شهره ی دانشگاه شده بود. می دید که پسر ها همه خواهانش هستند و به او پیشنهاد دوستی می دهند. هر گاه که خبر جدیدی در این مورد می شنید، ترس از دست دادن یاس دیوانه اش می کرد، اما هر بار پس از این که می فهمید او با قطعیت پیشنهاد طرف را رد کرده است آرام می گرفت. از زبان بهنام و بنفشه جسته و گریخته چیز هایی راجع به زندگی اش شنیده بود. می دانست پدر و مادرش را از دست داده است و کسی را ندارد. از زمانی که این موضوع را فهمید بی نهایت در برابرش احساس مسئولیت می کرد. او خواهان یاس بود و می خواست به هر قیمتی که شده او را به دست بیاورد. شبها در خیابانی که بالکن خانه ی او دیده می شد آن قدر در اتومبیل می نشست تا او چراغ ها را خاموش می کرد. دختر عادت داشت که هر شب قبل از خوابیدن به بالکن برود و از آن جا نگاهی به آسمان بیندازد. گاهی نیز دقایقی در همان جا به نرده ها تکیه می داد و به فکر فرو می رفت. هر شب نگاهش را به آسمان می دوخت، با پدر و مادر وداع می کرد و به آنها شب به خیر می گفت. از دوازده سالگی و از زمانی که مادر را از دست داده و پدر گفته بود که او در آسمان آنها را می بیند و حرف هایش را می شنود این کار را می کرد و پس از فوت پدر نیز این عادت را ادامه داده بود. بی نهایت احساس آرامش و سبکی می کرد و بهرام به شوق دیدن او در زیر ملایم نور ماه انتظاری چند ساعته را به جان می خرید. پس از دیدن دختر با آرامشی غریب به خانه بر می گشت و با یاد او وارد بستر می شد. گاه به سرش می زد که در همان هنگام از شب به آپارتمان او برود و از عشقش سخن بگوید، اما ترس از پذیرفته نشدن و جریحه دار شدن غرورش این قدرت را از او می گرفت. او بی نهایت عاشق این دختر بود، اما یاس چی؟ آیا به او می اندیشید؟ آیا ذره ای به او اهمیت می داد؟ دختر بی نظیری بود، تنها دختری که در برابرش خم نشده بود و برای جلب توجهش تلاش نکرده بود. بهرام در یک ماه تمام در به در و لحظه به لحظه در پی این دختر بود و عجیب این که او هیچ گاه به این موضوع پی نبرد و سعی در کنجکاو ی نداشت. به دانشگاه می رفت و از آنجا به خانه. هیچ گاه به اطرافش توجه نمی کرد و تنها راه خودش را طی می کرد. گاهی اوقات با بنفشه به خرید یا پیاده روی می رفت و گاهی نیز بهنام را برای صرف شام به رستوران می برد. تنها تفریح دختر همین بود و بهرام عمیقا آرزو داشت مالک این دختر ساده و لطیف شود، اما اگر یاس او را نیز هم چون

- دیگران نمی پذیرفت چه برای او باقی می ماند؟ از خردشدنش در برابر دیگران واهمه داشت و همین ترس مانع ابراز عشقش می شد .
- بهنام در برابر حیرت او ادامه داد : شاید بلاخره یکی پیدا شده که بتونه دلتو به دست بیاره و رامت کنه .
- چرند نگو پسر . تو رو خدا منو به حال خودم بگذار .
  - منم از این روزا داشته ام . حالتو درک می کنم . بی قراریت رو حس می کنم.
  - برادر عزیز من ، اصلا موضوع این حرف ها نیست ، چرا داری شلوغش می کنی ؟  
بهنام با پوزخندی گفت :
  - راست می گی ، دل تو سنگ تر از اونیه که من فکر می کنم. تو خیلی مغروری بهرام ، می ترسم این غرور روزی سرتو به باد بده .
  - بهرام پاسخی نداد . حوصله سر و کله زدن با او را نداشت . بهنام نیز آرام شد . مدتی به سکوت گذشت ، اما دوباره خود او شروع به صحبت کرد و گفت : قبل از اومدن تو پدر تلفن کرد .  
بهرام هیچ عکس العملی نشان نداد . او با صدای بلند تری پرسید :
  - شنیدی ؟
  - البته که شنیدم .
  - حالتو پرسید .
  - حال منو ؟ مگه براش اهمیتی داره ؟
  - لحنش تلخ و گزنده بود . بهنام با ملایمت گفت :
  - اون پدرمونه بهرام ، تو نباید در موردش این طور صحبت کنی .
  - پدرمون ؟ نه بهنام اون فقط پدر توئه ، فقط تو رو دوست داره .
  - بچه نشو بهرام ، اون هردومون رو دوست داره ، هردومون پسرشیم . نگرانمونه . مگه تا به حال در مورد چیزی کوتاهی کرده ؟ همه امکانات ممکن رو در اختیارمون گذاشته ، از هیچی برامون دریغ نکرده . بی انصافی نکن دیگه .
  - بهرام فریاد زد : الآن ؟ الان باید نگرانم باشه ؟ محبت امروزش به چه درد من می خوره ؟ اون روز که بهش احتیاج داشتم پدرم نبود ، دوستم نداشت ، هزار بار با گوش های خودم شنیدم که به مادرم سرکوفت می زد ، من فقط یه بچه می خواستم ، می گفت بهرام زیادیه ، از اولم نمی خواستمش ، از وقتی که من به دنیا آمدم مادرم مریض شد و پدر از چشم من می دید . منو بد قدم می دونست .

دستهایش را روی شقیقه هایش گرفت و نفس عمیقی کشید. هرگز نمی توانست آن روزها را فراموش کند. بی محبتی و سردی پدر، تلاش مادرش برای متقاعد کردن او، تاثیرات شدیدی که بر روح او وارد می شد.

بهنام نیز با دیدن ناراحتی او سر به زیر انداخت و دست هایش را در یکدیگر گره کرد. چه باید می گفت؟ نه می توانست طرف او را بگیرد نه طرف پدر را. بهرام پس از دقیقه ای مکث با صدایی غمگین و تاثیر گذار گفت: یادمه یه بار مریض شده بودم، پدر و مادر توی اتاق نشیمن صحبت می کردند، مادر از پدر می خواست یه روز کارش را تعطیل کنه تا منو ببرن بیمارستان، اما اون زیر بار نمی رفت. می گفت من واسه ی این کارا وقت ندارم. مادر را سرزنش می کرد و می گفت به تو گفتم که این بچه ی ناخواسته به دردمون نمی خوره. به تو گفته بودم که قبل از تولد از شرش راحت بشیم. مادر گریه می کرد اما اون بدون توجه به التماسش خانه را ترک کرد. مادر اومد به اتاقم. من گوشه ی تختم کز کرده بودم و با وحشت گریه می کردم، همه حرفاشون رو شنیده بودم. بغلم کرد، نازمو کشید، سعی کرد اوضاع رو یک جور دیگه جلوه بده، گفت پدر خسته است و اعصابش به هم ریخته، اما من خوب حرفاشون رو درک کرده بودم. بچه نبودم، نه سالم بود. من اون روزا به محبت پدر احتیاج داشتم و مادر همیشه جور اون رو می کشید، ولی من پدر می خواستم. بین من و تو همیشه فرق می گذاشت، تو رو بغل می کرد، می بوسیدت، نازتو می کشید، اما من براش بیگانه بودم.

- اون پشیمون شده بهرام می خواد جبران کنه.

- می خواد جبران کنه؟ با پول؟ پول برای من پدر می شه؟ بهنام اون ذره ای به ما اهمیت نمی ده. نگاه کن دقیقا 4 ماهه که ندیدمش. واسه توجیه خودش برامون دسته دسته پول می فرسته.

برامون حساب بانکی باز می کنه، روز تولدمون جدید ترین ماشین رو برامون می خره، اما به خدا همه ی اینها زندگی نیس. بچه که بودم ازم تنفر داشت، حالا می گه که به اندازه ی جونش دوستم داره. اما دروغ می گه، کدوم پدره که 4 ماه جدایی از بچه هاشو تحمل کنه؟ می تونست حداقل ماهی یک شب بیاد پیش ما. یعنی کارش تا این اندازه مهمه؟

- اون مادر رو از دست داده بهش حق بده.

- اون لعنتی که همیشه همین طور بود. مادر بیشتر از من و تو عذاب کشید. چرا داری سعی می کنی که اونو بیگانه نشون بدی؟ آخه اون روزی که مادر مرد تو کجا بودی؟ داشت درد می کشید. نفسش به سختی بالا می آمد من...من به پدر تلفن کردم، بهش گفتم مادر داره می میره حالش اصلا خوب نیست گفت: میام، گفت میام اما نیومد، زنگ زد من به دکتر، مادر داشت می مرد و من تنها

پیشش بودم ، تو سربازی بودی و خارج از تهران . پدر هم که فقط کارش را می دید . مادر با اون حال زارش برام حرف زد ، نصیحتم کرد . می دونست پدر اهمیتی به من نمی دهد . گفت بهرام مرد باش ، روی پای خودت واستا ، درستو بخوان و کاره ای شو تا به کسی محتاج نشی . هر دو مون گریه می کردیم . بعد اون مرد . تا آخرین لحظه ی زندگیش زجر می کشید ، تا آخرین لحظه .

به شدت اشک می ریخت صورتش را با دستانش پوشاند و زار زد . اولین باری بود که بهنام او را این چنین درمانده و شکسته می دید . بعد از مرگ مادر او همیشه به تنهایی پناه برده بود . با کسی درد دل نمی کرد ، خود را با ساز آرام می ساخت . اما او امشب گریسته بود ، برای برادش و به یاد مادرش .

بهنام جلوتر آمد و کنارش نشست و گفت : بهرام این اتفاق مال 5 سال پیشه ، فکر کردن به گذشته چه نفعی داره ؟

بهرام با همان حال زار گفت : اون داشت می مرد ، درد می کشید . اما من نمی تونستم کاری براش انجام بدم .

- حتی اگه پدرم می اومد ، اون می مرد . بیماریش تا آخرین حد پیشرفت کرده بود .

- اما می تونست با آرامش بمیره . پدر می تونست بیاد و با هم وداع کنند . مادر همیشه تنها بود و تنها هم مرد . نمی تونم ببخشمش بهنام . هر وقت می بینمش یاد مادر می افتم و ازش منزجر می شم .

به عکس مادر که روی میز بود چشم دوخته بود . احساس دلتنگی می کرد .

- معذرت می خوام بهرام ، قصد نداشتم ناراحت کنم .

- عیبی نداره یه خورده سبک شدم . و نگاه قدرشناسانه ای به او کرد و افزود : ممنونم که نگرانی . تو همیشه مثل یک پدر دلسوز با من رفتار کردی بهنام . خوشحالم که برادری مثل تو دارم .

اولین بار بود که حرف دلش را به زبان آورد و از بودن در کنار برادر احساس رضایت می کرد .

عمیقا او را دوست داشت . وقتی بچه بودند بهنام همیشه کمکش می کرد و حامی اش بود . توجه بی

نهایت پدر هیچ گاه او را نسبت به برادر گستاخ نکرده بود . بهنام همیشه عاقل بود و خوب می

فهمید و بهرام از این بابت او را بی نهایت دوست داشت لبخندی زد و شانه ی او را فشرد و گفت :

باید قلبتو صاف کنی بهرام ، یه خورده از لاکت بیا بیرون و با مردم زندگی کن .

سپس از جا برخاست و ادامه داد : دیگه بهتره استراحت کنی ، حسابی خسته ات کردم .

بهرام تبسمی کرد و گفت : باز ممنون .

بهرام سری تکان داد و از اتاق خارج شد .



نزدیک ظهر بود و تازه به خانه بازگشته بود. دوساعت در دانشگاه کلاس داشت و دوساعت نیز برای گرفتن بلیط هواپیما معطل شده بود، اما با وجود خستگی بسیار، خیلی خوشحال بود. می دانست بنفشه چقدر هیجان زده خواهد شد و از این بابت احساس غرور می کرد. دو ماه از شروع کلاسهایش در دانشگاه می گذشت و اکنون روزهای سرد ماه آذر فرا رسیده بود. البته برای سفر به شیراز زمان بدی نبود، زیرا هوای شهرهای جنوبی در این فصل از سال، لطیف و دلچسب است. هنوز لباسهایش را عوض نکرده بود که صدای تلفن بلند شد. با خستگی روی کاناپه افتاد و گوشی را برداشت و گفت: بفرمایین.

- سلام یاس، خالت خوبه؟
- سلام استاد حالتون چطوره؟
- آقای شهريار استاد خوشنویسی او پشت خط بود که او تا دو ماه پیش نزد او آموزش خط می دید.
- متشکرم تو چطوری؟
- خوبم استاد. خوشحالم که صداتونو می شنوم.
- اوضاع دانشگاه چطوره؟ مشکلی نداری؟
- نه، خیلی عالی.
- یه کاری برات دارم یاس.
- کار؟
- البته دوست داری کار کنی؟
- چه کاری؟
- تعداد هنرجو زیاده. می خوام توی آموزشگاه یک کلاس برای تو دایر کنم، البته اگه موافق باشی.
- یاس خوشحال از شنیدن این حرف با هیجان گفت: آه خدای من، خیلی عالی. فکر می کنین از عهده اش بر میام؟
- تو بهترین هنرجوی من بودی یاس، کارت از نظر من صد در صد مورد قبوله.
- متشکرم که به من اعتماد می کنین.
- پس موافقی؟
- البته.
- بیا آموزشگاه تا با توجه به ساعت های درسی دانشگاهت برای کلاست برنامه ریزی کنیم.
- همین امروز بعد از ظهر میام.

- خوبه منتظرت هستم .

وقتی گوشی را سر جایش گذاشت ، از فرط خوشحالی در پوستش نمی گنجید . فرصت مناسبی فراهم شده بود تا هم خود را بیازماید و هم از با تنهایی اش کاسته شود . بجز ساعات درس در دانشگاه که سه روز در هفته را پر می کرد سایر اوقات هفته را بیکار بود و با این فرصت جدید می توانست علاوه بر کاری مفید در اوقات فراغتش با استاد شهریار نیز در ارتباط باشد و هرچه بیشتر از او بیاموزد .

طبق قراری که با استاد شهریار گذاشته بود ، بعد از ظهر همان روز به آموزشگاه رفت . پس از کمی گفتگو در این مورد و با توجه به برنامه ی درسی یاس ، سه روز در هفته و هر بار دو ساعت زمان آموزشی برایش تعیین شد که او را خوشحال تر کرد و قرار شد از دو هفته دیگر و پس از پایان گرفتن ثبت نام ها ، کارش در آموزشگاه آغاز شود .

پس از ترک آموزشگاه ، یکراست به خانه لیلا رفت . همین امشب باید بنفشه را در جریان اتفاقات قرار می داد . لیلا و بهرام در بالکن نشسته بودند و باران ملایمی را که می بارید تماشا می کردند و قهوه می خوردند که صدای زنگ در بلند شد . لیلا برای گشودن در از جا برخاست و به حال رفت و از پشت آیفون پرسید : کیه ؟

- منم مادر جون .

- بیا تو عزیزم .

ودکمه را فشرد . لحظاتی بعد در سالن گشوده شد و یاس به داخل آمد . لیلا در آن جا به انتظارش ایستاده بود جلو تر آمد و در جواب سلام او گفت : سلام خوشگلم خوش آمدی .

صورتش زیر باران گل انداخته بود و او را دوست داشتنی تر نشان می داد . در این هوای دلپذیر و عاشقانه فاصله بین آموزشگاه تا خانه لیلا را پیاده طی کرده بود و اکنون کمی احساس سرما می کرد . بهنام بنفشه درست به همین علت نتوانسته بودند تنها نشستن در خانه و تماشای این هوای مطلوب را از پشت پنجره تحمل کنند و ساعتی پیش از خانه بیرون رفته بودند . لیلا حوله ای را به دستش داد و گفت : موهاتو خشک کن دخترم سرما می خوری .

یاس مشغول خشک کردن موهانش شد و پرسید : بنفشه خونه نیست ؟

لیلا گفت : با بهنام رفته بیرون . من و بهرام خونه تنهایییم .

او در بالکن صدای صحبت آن دو را می شنید . یاس باز هم از شنیدن نام او حال دچار حال غریبی شد . از شب تولد لیلا یک ماه و نیم می گذشت و او در تمام این مدت با وجود سعی تمامی که کرده

بود هیچگاه نتوانسته بود از اندیشیدن به این پسر غافل شود . او تما روح و احساس دختر را تسخیر کرده و تبدیل به معبودی بیهمتا در قلب پر احساس او شده بود.

- اگر سردته توی سالن می شینیم .

- نه سردم نیست .

- پس من برات یه قهوه درست می کنم . برو بالکن ، بهرام اونجاست .

- متشکرم مادر .

و به سوی بالکن رفت . بهرام با دیدن او از جا برخاست و پاسخ سلامش را داد . سخی صورتش او را مانند دختر بچه های ملوس کرده بود و بهرام از دیدن این چهره کودکانه به وجد آمد . این دختر حقیقتاً یک موجود یگانه و بی نقص بود و او به این موضوع کاملاً واقف بود و دوستش می داشت . برای چند لحظه به چهره‌ی دلفریب او خیره ماند و سپس پرسید : حالت خوبه ؟

یاس تبسمی کرد و گفت : ممنونم تو چطوری ؟

و در مقابلش نشست . بهرام سری تکان داد و گفت : خوبم .

هر دو دلی پر عشق و بی قرار داشتند ، اما نمی دانستند که در این لحظه چه باید بگویند . بدون شک هیچ یک نمی توانست از درون پر غوغایش حرف بزند . بهرام از شنیدن جواب منفی او و جریحه دار شدن احساس و غرورش می ترسید و یاس هیچ امیدی به عشق او نداشت و احساس علاقه‌ی خود را یکجانبه و بی فایده می دید ، اما این طور آرام و خاموش نشستن عذاب آور بود . بهرام با آن که برنامه ساعات درسی یسا را از حفظ بود به خاطر این که حرفی زده باشد گفت : فردا کلاس داری ؟

آره . ساعت یازده و نیم .

- خوش به حالت . من ساعت 8 باید سر کلاس باشم .

- فکر می کنم فردا باید روز پر کاری داشته باشی . نه؟

- آره از ساعت 8 صبح تا ساعت پنج و نیم بعد از ظهر پشت سر هم کلاس دارم .

- رشته تحصیلتو دوست داری ؟

- البته . من در اولین انتخابم قبول شدم .

- رشته مشکلی رو انتخاب کردی .

- تو چی ؟ چرا شیمی ؟

- به خاطر پدرم . اون دوست داشت من شیمی بخونم .

بهرام لبخن تلخی زد . جالب این که او هم به خاطر پدرش رشته پتروشیمی را انتخاب کرده بود . البته بین این دو تفاوت زیادی وجود داشت . یاس به خاطر علاقه ی زیادی که به پدرش داشت این رشته را انتخاب کرده بود و او به خاطر تنفرش از پدر .

در این لحظه لیلا با فنجان قهوه به بالکن باز گشت و آن را مقابل یاس گذاشت و کنار او نشست . یاس لبخندی زد و تشکر کرد . نگاهی به ساعتش انداخت و چون هوا رو به تاریکی می رفت پرسید :

معلوم نیست بنفشه و بهنام کی بر می گردند ؟

- هر جا باشن برای شام پیداشون می شه .

- بنابراین امروز نمی تونم بنفشه را ببینم .

- چرا نمی تونی عزیزم ؟ باید برای شام بمونی .

متشکرم مادر جون ولی نمی خوام باز مزاحم بهنام بشم .

- بهرام گفت : من بعد از شام می رسونمت خونه .

لیلا با قاطعیت گفت : شما هیچ جا نمی رید امشب باید هر دو تون اینجا بمونید . می تونیم بعد از شام یک جشن کوچولو ترتیب بدیم .

- عمه جون من فردا ساعت 8 صبح کلاس دارم . جزوه هامو نیاوردم .

- فردا صبح زود می تونی بری خونه و جزوه هاتو برداری . دلم می خواد یه شب دور هم جمع

باشیم و خوش باشیم . اشکالی در این کار هست ؟

- به چه مناسبتی ؟ برای جشن گرفتن باید علتی وجود داشته باشه .

- به علت این که تو بعد از مدتها بدون این که من تلفن کنم اومدی به دیدنم . دلیل مناسبتی ؟

- عمه دارین به من کنایه می زنی ؟

- نه عزیزم . فقط خوشحالم که پیشم هستی ، دیگه عذر و بهانه هم نیار خب ؟

بهرام چاره ای جز اطاعت نداشت . لیلا تنها کسی بود که او همیشه در برابرش تسلیم شده بود . در

این زن چیزی بود که او را به فرمانبرداری وا می داشت . از آن دسته زنان حکومت طلب و پر جذب

نبود ، بلکه دل نازک و پر محبتش باعث می شد که بهرام همیشه از او اطاعت کند و موجب رنجشش

نشود . لیلا به یاس نگاه کرد و گفت : تو هم عذر نیار چون من ازت خواهش می کنم که بمونی .

- چشم مادر جون .

\* \* \* \*

یاس که به کمک لیلا در آشپزخانه شتافته بود و بهرام نیز در بالکن سرش را روی میز گذاشته و به

خواب رفته بود که بنفشه و بهنام از راه رسیدند . دختر از فرط شادی سر از پانمی شناخت و معلوم

نبود که بهنام چه خبر غیرمترقبه ای به او داده بود که این چنین هیجانزده اش کرده بود. هر چهار نفر در آشپزخانه جمع شدند تا سالاد درست کنند. لیلا از بنفشه پرسید:

- روی بهرام پتو انداختی؟

بنفشه سری به علامت مثبت تکان داد و گفت: مثل این که خیلی کمبود خواب داره.

لیلا به بهنام نگاه کرد و گفت: اون چشمه بهنام؟

او شانه ای بالا انداخت و گفت: نمی دونم حرف که نمی زنه، اما خیلی عوض شده، دیگه سر تمرین نمی ره، حتی توی خونه هم ساز نمی زنه. شبا خیلی دیر بر می گرده خانه، اغلب کسل و بی خوابه، غذای درست و حسابی نمی خوره، چند بار باهاش صحبت کردم، ولی لعنتی هیچی نمی گه، همه رو می ریزه توی دل صاحب مرده اش.

لیلا گفت: شاید عاشق شده.

بهنام پوزخندی زد و گفت: بهش گفتم مثل سگ پاچمو گرفت. منم فکر می کنم چیزایی باشه، اگرچه یه وقتایی به این نتیجه می رسم که هیچ دختری نمی تونه توی این دنیا اونو عاشق خودش کنه.

قلب یاس از شنیدن این سخنان به درد آمد. آیا بهرام عاشق شده بود؟ آیا هر شب تا دیروقت اوقاتش را با دختری سپیری می کرد، در حالی که یاس به او می اندیشید و جز او نمی خواست؟ ای کاش می دانست در دل او چه می گذرد. شاید آنگاه با این قضیه راحت تر کنار می آمد.

- روابطش با بهمن چگونه؟

- خیلی بد مثل گذشته. اصلا حاضر نیست باهاش حرف بزنه.

- از جهاتی هم حق داره. بهمن در حق او خیلی بد کرده.

- می دونم عمه، اما پدر واقعا پشیمونه، داره همه سعیشو می کنه تا به بهرام بفهمونه که

دوستش داره.

- راهش غلطه. بهرام با پول راضی نمی شه. اون محبت بهمنو می خواد. مهم اینه که بهمن به

کارش بیشتر از شما اهمیت می ده.

- من که نمی دونم باید چه کنم. بین این دو تا گیر کردم و دارم دیوونه می شم.

- به هر حال ادامه ی این وضع برای بهرام خطرناکه، حیفه این جوون توی این اوضاع غرق

بشه و کسی کاری براش انجام نده.

- اما عمه جون خودش نمی خواد. با کسی حرف نمی زنه و از هیچ کس کمک قبول نمی کنه

حتی از منی که برادرشم.

- در همین لحظه بهرام وارد آشپزخانه شد و صحبت آنان نا تمام ماند. لیلا کنارش نشست و بوسه ای مهربان به گونه اش زدو پرسید :
- خوب استراحت کردی ؟
  - اصلا نفهمیدم کی خوابم برد . خیلی خسته بودم.
  - الان چی ؟
  - کاملا شارژم و در اختیار شما .
  - لیلا لبخندی از سر رضایت به لب آورد و گفت : خدا رو شکر شما ما آماده اس .
  - من میزو می چینم.
  - لیلا ابرویی بالا انداخت و گفت : هوم ! عالیه .
  - و بهنام گفت : منم کمکش می کنم . خانما لطفا آشپزخانه را ترک کنند.
  - آن سه از آشپزخانه خارج شدند ، در حالی که هر پنج نفر می خندیدند. لیلا در سالن به تماشای تلویزیون نشست و بنفشه نیز به همراه یاس به اتاقش رفت . یاس روی لبه ی تخت نشست و به او که مو هایش را در مقابل آینه شان می کرد گفت : مثل این که با بهنام حسابی خوش گذرانده ای نه ؟
  - این پسر معرکه است ، آدمو با کاراش هیجان زده می کنه ، شاید به عجیب و غریبی بهرام نباشه ، ولی به هر حال اونم برادر بهرامه .
  - حالا که ذوق زده شدی بذار دو تا خبر خوبم من بهت بدم تا حسابی حال کنی .
  - بنفشه با کنجکاوی گفت : دو تا خبر خوب ؟
  - یاس به علانت تصدیق سری تکان داد و بنفشه به او نزدیک شد و گفت : خب بگو که طاقت ندارم .
  - خبر اول این که امروز استاد شهریار با من تماس گرفت .
  - استاد خوشنوبسیت ؟
  - آره ؟
  - چه کار داشت ؟
  - برام یه کار دست و پا کرده .
  - کار ؟
  - آره ، قرار توی آموزشگاه خودش به عنوان مربی کا کنم . سه روز در هفته و هرروز دو ساعت .
  - بنفشه با هیجان گفت : محشره دختر . خیلی خوبه . از بیکاری نجات پیدا می کنی . خوشحالی نه ؟

- البته. دیگه حوصله ام توی خونه کمتر سر می ره. تازه اگر با استاد در ارتباط باشم می تونم چیزای جدیدی ازش یاد بگیرم و اشکالاتمو بر طرف کنم.
- خیلی برات خوشحالم یاس.
- متشکرم و اما خبر دوم، می دونم که خیلی خیلی خوشحال می شی.
- بنفشه با بی قراری گفت: خوب بگو دیگه.
- یاس با مکثی گفت: اینکه..... اینکه.....
- اما حرفش را ناتمام گذاشت و از جا برخاست و گفت: به دقیقه صبر کن.
- و به سوی کیفش رفت و آن را نزد بنفشه آورد و گفت: چشمتو ببند و دستاتو باز کن.
- بنفشه خندید و گفت: عجب دختری هستی تو.
- وبعد چشمانش را بست و کف دستش را به سوی او گرفت. یاس بلیط ها را کف دست او گذاشت و گفت: حالا چشمتو باز کن.
- بنفشه با دیدن بلیط ها با شوق گفت: بلیط های شیرازه؟
- یاس به علامت تصدیق سری تکان داد و او با خوشحالی غیر قابل وصفی گفت: خدا جونم خیلی عالی.
- سپس با خواندن زمان پرواز پرسید: پس فردا؟
- یاس باز هم سری جنباند. بنفشه از شدت هیجان در حال انفجار بود. با ولع بسیار او را بوسید و گفت: متشکرم یاس، خیلی خوشحالم.
- منم خوشحالم که تو همراه منی.
- مطمئنم که خیلی خوش می گذره.
- منم مطمئنم. همه جارو زیر پا می گذاریم.
- می خوای حسابی آش و لاشم کنی؟
- خیلی هم دلت بخواد.
- در همین لحظه چند ضربه به در خورد و متعاقب آن بهنام وارد شد و گفت: خانما تشریف نمیارین میز شام چیده شده.
- آن دو برخاستند و در حالی که به سوی او می آمدند لبخندی زدند و بهنام ادامه داد:
- فکر می کنم اگه به روز بیکار بمونم گارسونی بهم بیاد و به بنفشه نگاه کرد و لبخندی زد و گفت: نه قربان؟
- بنفشه خندید و گفت: تو دیوونه ای بهنام. آخه این حرفا چیه که می زنی؟

بهنام خندید و گفت: می خوام خیال خودمو راحت کنم که تو تحت هر شرایطی همسرم می مونی .  
بنفشه با اعتراض گفت: خیلی بدجنسی!

بعد به یاس نگاه کرد و گفت: بعد از این همه سال هنوز به من اعتماد نداره .  
حرفش دور از انتظار بود . او هیچگاه در جمع محبتش را نسبت به بنفشه ابراز نمی کرد اما با خود  
اندیشید یاس با دیگران فرق دارد و خودمانی است . یاس در حالی که به همراه بنفشه می خندید  
گفت: نمی دونم امروز بعد از ظهر بیرون از خانه چه بلایی سر شما دو تا آمده ، ولی می دنم که  
امروز خیلی شارژید .

سپس لبخند محجوبی زد و افزود: امیدوارم که همیشه خوش باشید .  
بهنام نیز لبخندی زد و تشکر کرد و هر سه از اتاق خارج شدند . لیلا با اشاره به میز شام رو به دختر  
ها گفت: ببینین چه برادرزاده های با سلیقه ای دارم .

آن دو میز شام را با سلیقه بسیار تزیین کرده بودند . یک گلدان بزرگ که مخلوطی از رز های سفید  
، سرخ و صورتی بود در وسط میز گذاشته شده بودند . روی سالاد ، خورش و پلو را با انواع سبزیجات  
تزیین کرد و ترتیب یک دسر ژله ای را هم داده بودند . دو شمه نیز در دو سوی میز روشن کرده  
بودند . هر دو سر ذوق آمده بودند ، مثل شب هایی که در خانه هر دو حال داشتند و میزی شاعرانه  
برای خود می چیدند . غذای مورد علاقه شان را درست می کردند و تا نیمه های شب به شادی می  
گذراندند . امشب نیز هر دو سر کیف بودند . بهرام در ابتدا کمی کسل به نظر می رسید اما پس از  
آن چرت نیم ساعته ، اکنون کاملا قهقراق و سر حال به نظر می رسید . بنفشه و یاس با دیده ی  
تحسین و تعجب به میز شام و سپس آن دو نگاه و از آن دو تشکر کردند و لیلا که بیشتر از سایرین  
خوشحال بود دخترها و پسرها را به نشستن دعوت کرد . در حین صرف شام بنفشه گفت: یاس  
امروز بلیط گرفته ، ما پس فردا می ریم شیراز .

بهرام بیشتر از لیلا و بهنام متعجب شد . آن دوازده قبل می دانستند که دخترها چند روزی به شیراز  
خواهند رفت و فقط از ناگهانی بودن این سفر تعجب کردند ، اما بهرام راجع به این قضیه چیزی نمی  
دانست ، با این حال چیزی پرسید . لیلا لبخندی زد و به یاس گفت: امیدوارم خوش بگذره .

- ممنونم کاش شما هم با ما می آمدید .
- یه وقت دیگه حتما این کار رو می کنم . حالا چند روز می مونین؟ سه روز .
- بهنام از بنفشه پرسید: منم با خودت می بری؟
- نه می خوام مجردی سفر کنم ، به دور از هویاهوی زندگی مشترک .



سایرین به این حرف خندیدند و بهنام گفت: جوری حرف می زنی که انگار هفت هشت تا بچه دور و برت را گرفتند و وقتی برای سر خاراندن نداری.

بنفشه با شیطنت گفت: تو یکی واسه هفت پشتم کافی هستی عزیزم.

بهنام با دو دست روی سرش کوبید و گفت: آه خدا جون من عجب جونور وحشتناکی هستم که ای دختر نازنینو به تنگ آورده ام.

بقیه باز هم خندیدند و او رو به یاس گفت: مواظب نامزد شیطون من باش، می ترسم دور از چشم من عاشق یه مرد شیرازی بشه و از دستش بدم.

یاس لبخندی زد و گفت: مطمئن باش این کار رو نمی کنه، چون هیچ وقت نمی تونه مردی به خوبی تو پیدا کنه.

بهنام با شیطنت پرسید: خودت چی؟ نکنه موقع برگشتن یک همشهری دلداه همراهت باشه؟ یاس از این حرف جا خورد. البته بهنام شوخی کرده بود، اما او انتظار چنین حرفی را نداشت. قلب بهرام از شنیدن این حرف تیر کشید. براستی اگر چنین می شد او باید چه می کرد؟ اگر در حال حاضر چنین مردی وجود داشت و یاس به او دل بسته بود برای او از این عشق آتشین چه باقی می موند؟ پاسخ سوالتش را چگونه باید می یافت؟ به یاس نگاه کرد او سر به زیر انداخت و گفت: دست بردار بهنام این حرفا چیه؟

اما این پاسخ بهرام را راضی نکرد و دل پر التهابش را آرام نکرد. پس از صرف شام، دخترها میز را جمع کردند و ظرف ها را شستند. سپس همگی در سالن دور هم جمع شدند و جشن کوچکی بر پا کردند. بهرام خواهش لیلا را برای این که کمی سه تار بزند، نپذیرفت و در عوض شطرنج بازی کردند و با یکی که لیلا قبل از شام پخته بود از خود پذیرایی کردند. بهنام پی در پی تقلب می کرد و دیگران را به اعتراض وا می داشت، اما بهرام تنها کسی بود که توجه آن چنانی به بازی نداشت و در نهایت نیز امتیازش از همه کمتر می شد. در دفعات پیش او هیچ گاه به کسی باج نداده بود و مچ بهنام را نیز همیشه در حین تقلب می گرفت، اما امشب کمی سر در گم بود و فکر آن دلداه شیرازی که بهنام در باره اش از یاس پرسیده بود راحتش نمی گذاشت.

وقتی برای خواب از جا برخاستند، یک ساعت از نیمه شب گذشته بود. یاس در بستر دراز کشیده بود و بنفشه پس از خواندن جدید ترین شعر او پرسید: یاس خودتم احساس می کنی که موضوع اشعارت تغییر کرده؟

- تغییر کرده؟

- شعرهای قبلیت راجع به تنهایی بود اما حالا رنگ و بوی دیگری گرفتند . از عشق و دلبستگی حرف می زنی . یاس خودت اینو احساس نکردی ؟
- نه .
- تو تغییر کردی یاس .
- دست بردار بنفشه . برای چی باید تغییر کرده باشم ؟ در من چه تغییری دیدی ؟
- نمی دانم .
- وسپس به او خیره شد و پرسید : تو عاشق شدی ؟
- یاس بی درنگ جواب داد : نه ، چرا این فکر رو کردی ؟
- اما خودش می دانست که دروغ می گوید و دویدن خون در زیر پوستش را احساس کرد . او عاشق شده بود ، تغییر کرده بود . نه تنها موضوع شعرهایش بلکه زندگی اش دستخوش تغییر شده بود . در طی این مدت همه سعی اش را کرده بود تا وجود بهرام را در زندگی اش نادیده بگیرد و نگذارد که در زندگی عادی اش خللی وارد شود ، اما این عشق و دلبستگی روز به روز عمیقتر می شد و او را وادار به اندیشیدن راجع به این موضوع می کرد . بنفشه راست می گفت . رد این عشق در شعرهایش کاملا مشهود بود ، پس همان بهتر که تنها خود از راز دل دردمندش آگاه می بود و ناچار به تحمل .
- روزای اول تو خیلی سر حال و پر انرژی بودی ، اما حالا همه اش تو فکری . چیزی تو رو رنج می ده ؟
- نه هیچ چیز .
- می دونم که دروغ می گی . کاش می تونستم کمکت کنم .
- یاس دستهای او را گرفت و به چشمان با محبتش نگاه کرد و گفت : عزیزم هیچ موردی پیش نیموده که نگران باشی . فکر می کنم یه خورده کسلم . مطمئنم که دیدن شیراز حالو جا میاره .
- امیدوارم .
- در همین لحظه چشمش از پنجره به بیرون افتاد و با هیجان گفت : یاس اونجا رو ببین .
- و با دست به ایوان اشاره کرد . بهرام در زیر بارش ملایم باران روی پله های ایوان نشسته بود و زانوهایش را بغل کرده بود و غرق در عالم خود بود .
- می بینی ؟ می گم اونم عجیبه ، درست مثل تو .
- کاش یکیو داشت که می تونست آرومش کنه .
- کاش یه خرده از غرور و بلند پروازیش کم می کرد .

و بعد کنار یا نشست و افزود: دیوونه فردا صبح کلاس داره اونوقت نشسته زیر بارون . سپس چراغ خواب را روشن کرد و عرض چند دقیقه خوابش برد . اما یاس همچنان بیدار بود و از پشت پنجره بهرام را تماشا می کرد . ای کاش می دانست در دل او چه می گذرد . برآستی هم این پسر عجب موجود مرموزی بود ولیکن همین خاص بودن به دل او چنگ می انداخت . ساعتی را از دور تماشايش کرد و درباره اش اندیشید و آنگاه که پسر از جا برخاست و به داخل ساختمان برگشت ، او نیز به این نتیجه رسید که بیشتر از هر زمان دیگری او را دوست دارد .

## فصل 5

لیلا برای آخرین بار دخترها را بوسید و گفت : به خدا می سپرمتان مراقب هم باشین . بنفشه لبخندی زد و گفت : چشم مامان نگران هیچی نباش . دوباره نگاهی به اطرافش انداخت و افزود : بهرام نیومد ، فکر می کردم میاد فرودگاه . بهنام گفت : از صبح غیبش زده ، کارای اون که روی برنامه نیست . یاس دل بی قراری داشت . دلش برای شیراز پر می کشید ، اما از ترک تهران نیز خرسند نبود . هشت ماه پیش را به یاد آورد ، زمانی که فرودگاه شیراز را به قصد تهران ترک می کرد ، افسرده و غمگین بود . از این شهر بزرگ می ترسید و خود را غریبه و تنها می دید ، اما حالا دوستش داشت . اینک حلقه ای وجود داشت که او را به این شهر پیوند می داد . بهرام ! مردی که هر لحظه قلبش به شور عشق او می تپید و باعث شده بود حالا که او قصد بازگشت به زادگاهش را داشت برای این شهر و غریبی اش دلتنگی کند . ای کاش بهرام در آنجا بود و برای آخرین بار به چشم های پر رازش نگاه می کرد . نرفته دلش برای او عالم پر رازش تنگ شده بود . بهنام و بنفشه آخرین حرف ها را برای هم زمزمه کردند و یاس همچنان غرق در افکارش بود که گوینده برای آخرین بار اعلام کرد که راس ساعت چهار هواپیمای تهران – شیراز به پرواز درخواهد آمد و مسافرینی که هنوز سوار هواپیما نشده اند هرچه سریع تر این کار را انجام دهند . بنفشه نگاهی به ساعتش کرد و برای آخرین بار از لیلا و بهنام خداحافظی کردند و به راه افتادند . تمام راه تا پلکان هواپیما را دویدند و هنگامی که در جایشان نشستند نفس راحتی کشیدند و چند دقیقه بعد هواپیما به پرواز در آمد . یاس غمگین و محزون شد . ای کاش بهرام آمده بود ، اما برای چه ؟ برای چه باید به بدرقه ی آنان می آمد ؟ سفر آن دو به شیراز چه اهمیتی برای او داشت ؟ و باز با خود اندیشید که ای کاش اینگونه نبود و آهی از سر حسرت کشید .

بهرام در بین مسافرینی که از سالن ترانزیت خارج می شدند در جست و جوی آن دو بود . صبح خیلی زود به راه افتاده و ساعتی پیش به شیراز رسیده بود . برای این که خیال خودش را راحت کند به آنجا آمده بود . از دو شب پیش که بهنام آن جمله را خطاب به یاس گفته بود ، او آرام و قرار نداشت . باید مطمئن می شد که پای مرد دیگری در بین نیست . در گوشه ای ایستاده بود و انتظار آنان را می کشید . یاس ، بهجت خانم و در کنارش آقا سلمان و پسر ده ساله شان حمید ، را که متوجهش شده بود و برایش دست تکان می داد به بنفشه نشان داد و گفت : اوناهاشن .

و خود نیز دستش را تکان داد و بر سرعت قدمهایش افزود . با هیجان می دوید و بنفشه را هم مجبور کرد در پی اش بدود . در یک لحظه خود را در آغوش بهجت خانم انداخت که چند قدمی به سویش آمده بود و بی اختیار به گریه افتاد .

زن نیز همراهش گریست . بامحبتی عمیق و مادرانه او را در بر گرفته بود و بوسه بارانش می کرد . آنها عاشق این دختر مهربان و دوست داشتنی بودند ، بخصوص پس از فوت فرامرز ، پدر یاس ، همیشه در برابرش احساس مسئولیت می کردند و تا قبل از این که به تهران برود ، هیچگاه تنهایش نگذاشته بودند . یاس سر به شانه اش سایید و با دلتنگی عمیقی گفت : دلم براتون تنگ شده بود ، خوشحالم که دوباره می بینمتون .

بهجت خام او را گرم تر در آغوشش گرفت و گفت : دل ما هم برات تنگ شده بود . اوضاع خوبه ؟

یاس به علامت تصدیق سرش را روی شانه ی او فشرد . سپس در مقابل آقا سلمان قرار گرفت و پیرمرد با فشردن دو دست دختر گفت : خوشحالم که حالت خوبه دخترم .

همیشه یاس را دخترم خطاب می کرد . حتی قبل از تولد حمید و در آن سالها که از نعمت فرزند محروم بودند ، از دیدن این دخترک زیبا و پر جنب و جوش احساس پدرانگی قشنگی سراپایش را فرا می گرفت . یاس دختر خونگرم و با تحرکی بود و سازش بسیاری با آنان داشت . لبخندی زد و گفت : پیر شدین آقا سلمان .

تعداد موهای سفید مرد بر موهای مشکی اش غلبه کرده بود . تبسمی کرد و گفت : روزگار دیگه .

بازم خدا رو شکر .

در این لحظه ، پسرک سبزه بانمکی که دسته گلی زیبا نیز در دست داشت گفت : سلام یاس ، دلم برات تنگ شده بود .

یاس به سوی او چرخید و با لبخندی گفت : آخ حمید جون ، دل منم برات تنگ شده بود ، سلام به برادر کوچولوی خوب خودم .

و او را در آغوش کشید و صورتش را بوسید. حمید نیز او را همیشه خواهر بزرگ خود به حساب می آورد و دوستش داشت. یاس نیز عاشق این پسر بانمک و شیرین زبان بود. او گلها را به دستش داد و گفت: خوشحالم که دوباره اومدی پیشمون.

یاس دستی بر سرش کشید و گفت: منم خوشحالم و خیلی هم دوستت دارم. و در این لحظه تازه به یاد بنفشه افتاد که چند قدمی با آن ها فاصله داشت. سری از روی تاسف تکان داد و گفت: ببخشید بنفشه، فراموشت کرده بودم.

و او را به سایرین معرفی کرد. آن سه به قدری از دیدن یاس به هیجان آمده بودند که اصلا متوجه بنفشه نشده بودند. بهجت خانم او را نیز گرم و با محبت در آغوش گرفت و گفت: معذرت می خوام دخترم. خوش آمدی. امیدوارم در اینجا بهت خوش بگذره.

بنفشه با تبسمی گفت: متشکرم خانم مطمئنم که خوش می گذره. و سپس با آقا سلیمان و حمید نیز سلام و احوال پرسی کرد. یاس در حالی که دست دور گردن حمید انداخته بود، از آقا سلیمان پرسید: وضع قلبتون چطوره؟

- بد نیست، فعلا که با هم کنار میایم.

- داروهاتون رو که به موقع می خورید؟

آره دخترم سفارشات همه تو گوشه.

یاس لبخندی به رویش زدو از بهجت خانم پرسید: شما چش؟ هنوزم پا درد دارید؟

- پیریه دیگه، وقتی سر می رسه هزار تا دردم همراهش میاد. دلخوشیمون شما جونایید. بعد به چهره ی پر شور بنفشه نگاه کرد و گفت: حتما خیلی خسته شدین، بهتره بریم خونه و استراحت کنین.

با این حرف آقا سلیمان زود تر از بقیه راه افتاد تا اتومبیل را روشن کند.

وقتی اتومبیل آنها شروع به حرکت کرد، بهرام نیز در پ شان به راه افتاد. تا این جا به خیر گذشته بود و می توانست نفس آسوده ای بکشد، اما هنوز دلش آرام نمی گرفت. یاس از پشت شیشه

چهره شهر را تماشا می کرد و با یادآوری خاطرات گذشته احساس آرامش می کرد و مردمانش را

دوست داشت. عجیب دلش هوای حافظیه را کرده بود و می خواست فالی باز کند و نظر حافظ را

راجع به بهرام بداند. این فکر همین حالا به ذهنش رسید و لبخندی را بر لبان او کاشت. و بعد به

یاد شاهچراغ افتاد. آنجا هم می توانست شمع روشن کند و به خدا متوسل شود. وقتی وارد کوچه

باغ دنج رویایی که ویلای پدر در آن واقع بود شدند دلش گرفت. چقدر اینجا را دوست داشت

بنفشه با دیدن کوچه باغ که منظره ی پاییزی زیبایی به خود گرفته بود با هیجان گفت : خدای من ! اینجا چقدر رویاییه.

به منظره ی برگ ریزان پاییزی می ماند که در کارت پستال ها دیده بود. یاس لبخندی زد و گفت : اینجا بهشت گمنامه . پاییزشم مثل بهارش آدم رو به وجد میاره .

وقتی در برابر ویلا توقف کردند بنفشه بیشتر به هیجان آمد . بوته های یاس ، سر تا سر دیوار ها را پوشانده بود . به یاد آپارتمان یاس افتاد ، آنجا نیز مدل کوچکی از بهشت اینجا بود . باغ پاییزی ویلا هم او را ذوق زده کرده بود . پس ذوق و این طبع لطیف در او نیز نباید بعید باشد . حمید دست یاس را گرفت و با اشتیاق گفت : بیا خرگوشامو ببین .

و آنها را به سوی قفس بزرگی که در گوشه ی باغ ساخته بود برد . قبل از رفتن یاس ، او تنها 4 خرگوش داشت و حالا تعدادشان به بیست رسیده بود . دختر ها از دیدن خرگوش ها به وجو آمدند . یاس پسرک را تحسین کرد و گفت : عالییه حمید . خیلی خوب از عهده اش بر آمدی .

پسر لبخندی زد و گفت : بهت گفته بودم که این کار را می کنم . و بعد به بچه خرگوش سفید و سیاهی در گوشه ی قفس اشاره کرد و گفت : اونو بیشتر از همه دوست دارم . برای توئه .

یاس با هیجان پرسید : برای من ؟

حمید سرش را تکان داد و گفت : آره . دوستش داری ؟

- خیلی خوشگله اسمش چیه ؟

- فرشته . قشنگه ؟

حمید این جمله را با هیجان بیان کرد . از هیجان دختر ها او هم سر ذوق آمده بد .

- آره نازه؛ دوستش دارم ، ممنونم حمید .

حمید لبخندی زد و بعد به بنفشه گفت : یکی شم مال توئه ، هر کدومو که دوست داری .

چشمان بنفشه از خوشحالی برق زد. با هیجان به پسر نگاه کرد و گفت : متشکرم حمید . تو دل

بزرگی داری که از خرگوشای قشنگت به من می دی.

- تو هم مثل یاس مهربونی. کدومو دوست داری ؟

بنفشه دوباره به قفس نگاه کرد و با پسندیدن خرگوش سفیدی که جنب و جوش می کرد گفت :

اینو می خوام شیطان و بانمکه .

اسمش طلاست . مال تو .

بنفشه بوسه ای بر گونه ی حمید نشانده و گفت: ممنونم حمید. خوش به حال یاس که برادر مهربانی مثل تو داره.

حمید لبخندی زد و گفت: برادر تو هم می شم. آگه دلت بخواد.

- معلومه که دلم می خواد و به این موضوع افتخار می کنم.

بهجت خانم از روی ایوان گفت: حمید بذار دخترها بیان تو و استراحت کنند. حالا واسه خرگوشات وقت زیاده.

حمید با صدای بلندی گفت: چشم مامان.

سپس دست دو دختر را گرفت و گفت: بریم بالا.

یاس وقتی قدم به داخل اتاق نشیمن گذاشت، چشمانش پر از اشک شدند. انتظار داشت همچون دوران کودکی به محض ورود به اتاق، مادر از جا برخیزد و به استقبال او بیاید، کیفش را از روی دوشش بردارد و صورتش را ببوسد و بهش خشته نباشی بگوید. آنگاه به سوی پدر که آغوشش را به رویش باز کرده بود برود و خودش را در آغوش او بندازد و سخنان محبت آمیزش را بشنود.

آهی از حسرت کشید و آرزو کرد کاش پدر و مادر زنده بودند. اکنون اشک پهنای صورتش را پوشانده بود. جای جای این خانه یاد آور خاطرات خوش و ناخوش گذشته بود. روزهای شادی و بی غمی کودکی..... مرگ مادر.... سه سال زندگی با احساس در کنار پدر و سپس مرگ او، چهار سال تنهایی و روزهای کسل کننده و بی روحی که در هر لحظه اش آرزوی مرگ داشت، تمام ای خاطرات مثل یک نوار فیلم از پیش رویش می گذشتند و یادآوری شان باعث شد دلش بگیرد. باز هم خود را تنها و بی کس دید.

بنفشه آهسته شانیه ی او را فشرد و با او احساس همدردی کرد. یاس از پله ها بالا رفت و وارد طبقه ی دوم شد. به اتاق خواب پدر و مادر رفت. این اتاق بیشتر از هر جای دیگری بوی غم و تنهایی می داد.

مادر در این اتاق جان سپرده بود و او هرگاه که قدم به این اتاق می گذاشت آن صحنه تلخ را به یاد می آورد. خیلی زود از آنجا خارج شد و به کتابخانه رفت. نفس عمیقی کشید و در کنار پنجره به تماشای باغ ایستاد. همیشه در اینجا احساس راحتی و سبکی می کرد و دوستش داشت. نگاهی به میز مطالعهی پدر انداخت. عینکش هنوز هم روی میز بود و قلم و دفتر خاطراتش. دفتر را برداشت باز هم همچون همیشه با خواندن آخرین صفحات آن گریه اش گرفت. این دفتر را پس از کشته شدن پدر یافته بود. تمام سخنانش خطاب به یسا بود. گاه از تنهایی هایش با دخترش حرف می زد

و گاه او را راهنمایی و نصیحت می کرد. دفتر را به سینه اش فشرد و تصمیم گرفت هنگام بازگشت به تهران آن را با خود ببرد.

پس از خروج از کتابخانه قدم به اتاق کار مائر گذاشت. هنوز هم بوی رنگ می داد. تبلوها بوم ها، رنگ ها و طرح ها. هفت سال بود که از این اتاق چیزی تغییر نکرده و جای چیزی عوض نشده بود. حتی تابلوی نیمه کاره ای که هرگز تمام نشده بود روی بوم قرار داشت. پدر هر گاه دلتنگ مادر می شد به اتاق کار او می رفت، یاس بارها او را با صورت گریان و در حال درد دل کردن با مادر دیده بود. از آنجا هم خارج شد و آخر از همه به اتاق خودش رفت. اتاقی که با سلیقه ی مادر تزئین شده بود، شبهای بسیاری را در پناهش به بی خوابی خوش فرو رفته بود، در حالی که دست نوازش پدر یا مادر همراهی اش می کرد و شبهای دیگر تا صبح گریسته و لحظه ای نیاسوده بود. عروسکش هم هنوز در گوشه ی اتاق در کالسکه اش بود، هدیه ی 5 سالگی اش. این عروسک را بیشتر از عروسک های دیگرش دوست می داشت. وقتی در شب تولد 5 سالگی، آن را از دست پدر گرفت، همقد هم بودند و او آن را خواهر خودش می دانست. نام یاسمن را برایش انتخاب کرد و با کمک مادر برایش لباس های زیبا دوخته بود. بی اختیار به سویش رفت و آن را در آغوش کشید و لالایی ای را که مادر همیشه برایش می خواند زمزمه کرد. این لالایی را بیشتر از تمام شعر هایش دوست می داشت. درحالی که عروسک را به شدت به سینه اش می فشرد روی تخت افتاد و سرش را در بالش فشرد و برای مدتی آرام و بی صدا گریست. اما وقتی به یاد بنفشه افتاد از جا برخاست و عروسک را در کالسکه اش گذاشت و اتاق را ترک کرد. بنفشه به شیراز آمده بود تا سفری خوش داشته باشد و او حق نداشت با غصه هایش او را غمگین کند. اشک هایش را پاک کرد و در حالی که سعی می کرد لبخند بزند به طبقه ی پایین رفت. سایرین مشغول تماشای تلوزیون بودند. چشم هایش سرخ و متورم شده بود، اما همه حالش را درک می کردند. حمید به سوی او آمد و نگاه نگرانش را به او دوخت و گفت: یاسی جون گریه کردی؟

یاس لبخند زد و او را در آغوش گرفت. برای مدتی کوتاه در آن حال ماند و او را نوازش کرد، آنگاه دستش را گرفت و هر دو به سوی بنفشه رفتند. کنارش نشستند و بنفشه پرسید: حالت خوبه؟ او به علامت مثبت سری تکان داد و گفت: آگه خسته ای تا وقت شام استراحت کن. بنفشه تبسمی کرد و گفت: خسته نیستم.

و بعد از حمید پرسید: آقا حمید میونه ات با درس ها طوره؟  
یاس به جای او جواب داد: داداشی من همیشه شاگرد اوله.



- بنفشه با تحسین سری جنباند و گفت : آفرین به تو ، دلت می خواد چه کاره بشی ؟
- می خوام خلبان بشم . مثل آقا فرامرز.
  - یاس دستی به موهای او کشید و گفت : می دونم که موفق می شی .
  - بهجت خانم با فنجانی مقابلش نشست و گفت : حموم گرمه .
  - ممنونم من قبل از خواب دوش می گیرم .
  - چقدر پیشمون می مونی ؟
  - سه روز.
  - حمید با اعتراض گفت : خیلی کمه، بیشتر بمون یاس .
  - توی تعطیلات بیان ترم دوباره میام ، اما سه روز دیگه باید برگردم ، درس دارم.
  - آقا سلمان پرسید : اوضاع درس و دانشگاه چطوره ؟
  - خوبه همه چیز مرتبه.
  - تنها نیستی ؟
  - یاس نگاه پرسپاسی به بنفشه انداخت و گفت : بنفشه و خانواده اش هیچ گاه منو تنها نمی گذارند .
  - خیلی در حقم لطف دارند .
  - بهجت خانم آقا سلمان با قدر دانی به او نگر بستند و بهجت خانم گفت : خدا عوضتون بده . ممنونم که مواظب یاس هستید . به جای من از مادرتون تشکر کنید .
  - بنفشه لبخندی زد و گفت : یاس دختر مهربونیه و مادرم عاشقشه .
  - آقا سلمان گفت : ما همه عاشقشیم .
  - یاس با سپاس نگاهشان کرد و گفت : منم همه ی شما را دوست دارم و به وجودتون افتخار می کنم.
- \* \* \* \*
- شب از نیمه گذشته بود ، اما بهرام هنوز هم در آن کوچه باغ عاشقانه در اتومبیل خود نشسته بود . بیشتر از شش ساعت از توقفش می گذشت بدون این که چیزی خورده یا پلکی بر هم نهاده باشد . عشق دختر دیوانه اش کرده بود ، به طوری که از حال خودش غافل شده بود . سرانجام وقتی تمام چراغ ها خاموش شدند ، او نیز آنجا را ترک کرد و به تل رفت . در اتاقی که روز گذشته رزرو کرده بود ، چند ساعتی را به استراحت گذرانید ، اما صبح خیلی زود دوباره به آنجا باز گشت . این بار وارد کوچه نشد و در گوشه ای به انتظار ایستاد . از آنجا در ورودی ویلا را خوب می دید و بر محیط اطرافش تسلط کامل داشت .

سرانجا دقیقی بعد از ساعت نه ، یاس اتومبیل مادرش را از پارکینگ بیرون آورد و با بنفشه از خانه خارج شد . ابتدا به گورستان رفتند و یاس با مادر و پدرش تجدید دیدار کرد . حرف های بسیاری برای گفتن داشت . بیش از هشت ماه از آخرین دیدارشان می گذشت . ساعتی را با آنها خلوت و برای شادی روحشان دعا کرد . سپس گورستان را ترک کردند و به حافظیه رفتند . آنجا هر کدام پس از قرائت فاتحه ای ، تفالی بر دیوان خاجه زدند . یاس در دل نیت کرد که با عشق بهرام چه کار کند و آنگاه که دیوان را گشود خطاب آمد .

راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آن که جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود

در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

به اینجا که رسید دیوان را بست و آن را روی سینه اش فشرد . از همین دو بیت جوابش را گرفته بود . دلش آرام گرفت و احساس سبکی کرد او بهرام را دوست داشت . نباید از عشقی که به جانش افتاده بود طفره می رفت . تصمیم گرفت صبور باشد و در این راه به خدا متوسل شود . اگر هر کس که این رمان را می خواند نظر بگذارد با توجه به تعداد علاقه مندان به این رمان سرعت و مقدار آن زیاد تر می شود .

برای صرف نهار به خانه برگشتند و با پذیرایی خوب بهجت خانم رو به رو شدند . کمی استراحت کردند و سر ساعت سه دوباره خانه را ترک کردند . این بار پیاده بودند . تمام بعد از ظهر را با پرسه زدن در خیابان ها و خرید کردن گذراندند . بنفشه یک کت پشمی برای بهنام خرید و یک پیراهن ابریشمی آبی نیز برای مادرش یاس نیز یک گلدان بلور زیبا برای لایلا و یک خودنویس زماندار برای استاد شهریار خرید . شلوار جینی کرم رنگ نیز توجه اش را جلب کرد . دلش می خواست آن را برای بهرام بخرد ، اما با خود اندیشید به چه دلیلی باید برای او سوغاتی به همراه ببرد . به بنفشه چه می گفت ؟ در ضمن اندازه اش را هم نمی دانست . با ناامیدی از کنارش گذشت و برای قدر دانی از بهجت خانم آقا سلمان هدایایی برایشان خرید . یک جفت صندل برای بهجت خانم و کلاهی نیز برای آقا سلمان . حمید را هم از یاد نبرد . برای او هم یک دست گرمکن ورزشی خرید و شالگردن و کلاه پشمی قرمزی نیز برای خودش . بنفشه گفت که می خواهد برای بهرام چیزی بخرد ، یاس می خواست آن جین را پیشنهاد کند ، اما منصرف شد و بنفشه برای او یک پیراهن اسپرت شکلاتی انتخاب کرد . وقتی به خانه بازگشتند هوا کاملا تاریک شده بود . شام خوردند و تا ساعت یازده همراه حمید چند فیلم کارتونی تخیلی و مهیج تماشا کردند .

روز بعد جمعه بود . به اتفاق حمید به تخت جمشید و باغ ارم رفتند . سپس در رستورانی غذا خوردند و حمید را به باشگاه ژیمناستیکش رساندند . به سعدیه رفتند و از آنجا هم به شاهچراغ . یاس بسته ای شمع خرید . بنفشه با شیطنت گفت : چیه خانم ؟ حاجت داری ؟

- مگه عیبی داره ؟

- زیر سرت بلند شده ؟

- دست بردار دختر جون .

و شروع کرد به روشن کردن پنج شمع . بنفشه نیز پنج شمع دیگر روشن کرد و گفت : اینم از طرف من امیدوارم به آرزوت برسی .

یاس نگاهی از سر قدر شناسی به او کرد و گفت : متشکرم عزیزم .

و بعد روی سکویی نشستند و دستهایش را در یکدیگر گره کرد و گفت : اینجا آدمو آروم می کنه . بنفشه کنارش نشست و پرسید : ناراحتی که فردا بر می گردیم ؟

- نمی دونم من عاشق اینجام . ولی باور می کنی اگه بگم از تهران هم خوشم آمده ؟

- من فقط یه چیز می دونم ، این که تو تغییر کردی ، اما به چه علت اینو دیگه نمی دونم .

سپس نگاه کنجکاویش را به چهره ی یاس دوخت تا شاید چیزی از افکارش سر در بیاورد یاس

لبخندی زد و با آرامش گفت : اشتباه می کنی بنفشه ، من نمی دونم چرا این فکر به سرت زده .

برای این که عوض شدی همه اش توی فکری ، داری خودخوری می کنی . می دونی چقدر لاغر

شدی ؟ نمی دونم توی اون کله ی کوچیکت چی می گذره . این موضوع حتی روی شعراتم اثر

گذاشته و تو خودت بهتر از هر کس دیگه ای این تغییرات را حس می کنی .. حالا چرا داری پنهانش

می کنی ؟ حتمالا دلیل خاص خودتو برای این کار داری و من .....

اما ناگهان زبانش بند آمد . از دیدن آنچه که در مقابلش بود مبهوت شد . بهرام ؟ اینجا چه می کند

؟ دقیقتر نگاه کرد ، نه اشتباه نمی دید . بهرام در حال روشن کردن شمع بود . شانه ی یاس را تکان

داد و با اشاره به بهرام گفت : اونجا رو ببین یاس ، بهرامه .

یاس به روبه رو نگاه کرد . برق از سرش پرید . غیر قابل باور بود . بهرام اینجا چه می کند ؟ دو

دختر سخت به هیجان آمدند . ناگهان بنفشه موضوعی را دریافت . اشتباه نکرده بود ، مطمئن شد که

بهرام به خاطر یاس به شیراز آمده است . با هیجان رو به دوستش گفت : دیوونه ! اون به خاطر تو

اومده اینجا ، بهرام عاشقت شده می فهمی ؟

یاس در حال انفجار بود . غوغایی در درونش به پا شد و دلش به پیچی سخت دچار شد . چه باید می

گفت ؟ حق با بنفشه بود . سعی فروانی کرد تا مانع فرو ریختن اشک هایش شود ، اما تلاش بی

فایده بود. در عرض چند لحظه پهنای صورتش بارانی شد. محکم دست بنفشه را فشرد، در حالی که بدنش به شدت می لرزید. بنفشه با ناباوری به او چشم دوخت و زیر لب زمزمه کرد: یاس! تو هم؟ تو هم دوستش داری؟

و بعد با صدای بلند تری گفت: آخ خدا جون! من چقدر احمقم چرا چیزی نفهمیدم؟ شما هردوتون، هردوتون عاشق شدین؟ عجب دوستی هستم من. فکر می کردم تو رو درک می کنم در حالی که به کلی از حالت غافل بودم. یاس همچنان بی محابا اشک می ریخت. بنفشه از جا برخاست و گفت: الان می رم پیشش و می گم که ...

یاس به بازوی او چنگ انداخت و با التماس گفت: نه بنفشه این کار رو نکن، خواهش می کنم. بنفشه با تعجب نگاهش کرد و گفت: چرا؟

- غرورش خرد می شه بنفشه، من اینو نمی خوام.

- خل نشو یاس، اون دوستت داره. به خاطر تو اومده اینجا.

- این کار رو نکن، خواهش می کنم.

بنفشه دوباره کنارش نشست و با حیرت گفت: تو به چی فکر می کنی؟

- به بهرام، اون پنهانی اومده اینجا. نخواسته کسی بفهمه، پس ما هم نباید به روش بیاریم.

شاید داره درباره این قضیه فکر می کنه، ما که نمی تونیم وادارش کنیم.

- اما اونم تغییر کرده.

- بنفشه خواهش می کنم. من نمی تونم باهاش روبه رو بشم. این کار رو نکن بنفشه.

بنفشه شروع به نوازش گونه اش کرد و گفت: خیلی دوستش داری؟

یاس سرش را بیشتر به شانه ی او فشرد. بنفشه آهی کشید و با ملامت گفت: چرا من چیزی

نفهمیدم؟ چرا سعی کردی از من پنهانش کنی؟

- می ترسم بنفشه. من دیوونه ام که عاشق بهرام شده ام. بین ما فاصله ی زیادی هست.

- تو احمقی دختر جون. اونم دوستت داره. نگاهش کن داره دعا می کنه، خالصانه.

یاس صورتش را با دستانش پوشاند و گفت: نه نه جراتشو ندارم.

- شما زوج بی نظیری می شین یاس! هردوتون محشرین.

از تجسم آن دو در کنارهم لبخندی رضایت آمیز صورتش را پوشاند. آن دو کاملا برازنده و مناسب بودند.

- بریم خونه، حالم خوب نیست.

- نمی خوای تعقیبش کنیم؟

- نه ، نه بنفشه ، نمی خوام تو کاراش دخالت کنم.
- بنفشه از جا برخاست و گفت : تو بیشتر از اون که به فکر خودت باشی به غرور اون توجه می کنی .
- هردوتون خواهان هم هستین ، پس چرا این غرور باید مانع ابراز احساساتتون بشه ؟
- یاس در پی او به راه افتاد و گفت :
- بنفشه من نمی خوام اونو برنجونم . دوستش دارم اما نمی خوام وادارش کنم که عکس العملی نشان بده .
- بس کن تو رو خدا ! وادارش کنی ؟ آخه به چی ؟ هردوتون دارین از واقعیت فرار می کنین .
- هردوتون عجیب و ابلهین . درست مثل همدیگه .
- و بعد وارد اتومبیل شد و پشت فرمان نشست و گفت : من رانندگی می کنم .
- یاس هیچ نگفت احساس می کرد بهرام در پی شان است ، اما جرات نمی کرد که به اطراف نگاه کند . بنفشه شروع به حرکت کرد و با نگرانی پرسید : یاس حالت خوبه ؟
- او به علامت تصدیق سر تکان داد .
- چرا به من چیزی نگفتی ؟
- فایده ای نداشت . حتی یه درصد هم احتمال نمی دادم که اون به من فکر می کند . این آرزو را داشتم اما فکر می کردم رویای محالیه .
- اما حالا که این رویا تحقق پیدا کرده بازم می خوامی دست رو دست بذاری ؟
- عزیزم از دست من چه کاری ساخته است ؟ برم بهش بگم من دوستت دارم ؟ بگم خواهش می کنم منو بپذیر ؟ خودمو بهش تحمیل کنم ؟
- ولی اون دوستت داره ، عاشقته یاس .
- اما چیزی از اون عشق بروز نداده . هیچ کاری نکرده تا من بفهمم که دوستم داره . اگه امروز ندیده بودیمش حتی تا این اندازه هم نمی دونستیم . بدون شک اصلا دوست نداره که ما ببینیمش .
- شاید از تو می ترسه . شاید می ترسه تو اونو قبول نداشته باشی ، شاید از جریحه دار شدن غرورش می ترسه .
- من غرور بهرامو دوست دارم ، اما اون باید بدونه که عشق و غرور با هم منافات دارن . باید از بین این دو تا یکیشون رو انتخاب کنه . اگه اون عاشقه ، حالا نه من ، عاشق هر دختری ، باید.... باید بتونه در این مورد یه تصمیم قطعی بگیره و راهشو انتخاب کنه .
- خب شاید اون فرصت می خواد ، شاید می خواد از جانب تو مطمئن بشه ، شاید می ترسه که تو دل بسته یه مرد دیگه باشی.

- منم به خاطر همین مسئله نمی خوام عکس العملی نشون بدم .
- یعنی منتظر می مونی ؟
- فکر می کنی چاره ی دیگه ای دارم ؟ یاس تو چقدر اونو دوست داری ؟
- باز هم همان دل درد ناشی از هیجان به سراغ دختر آمد . عجب سوالی ؟ چه باید می گفت ؟ به اندازه همه دنیا ؟ با تمام وجود ؟ بیشتر از هر عاشق دیگری ؟ اما اینها نیز گنجایش آن علاقه شدید را نداشتند .
- منو یاد پدرم میندازه . اونم برای مادرم خیلی عزیز بود .
- بهرام تو رو می خواد . به این موضوع هیچ شکی ندارم یاس . دوست داری باهاش ازدواج کنی ؟
- آرزوی بزرگیه بنفشه .
- اما تو این آرزو را داری مگه نه ؟
- البته که دارم . بهرام بی نظیره ، ولی نمی دونم چرا باید به من علاقمند بشه . اون موقعیت خیلی خوبی داره . تو می گفتی دنبال یه چیز متفاوت می گرده ، کسی که با همه فرق داره .
- خب کله پوک ، تو چنین شایطی داری . خوشگلی ، مهربانی . یاس ، تو همه ی پسرای دانشگاه رو شیفته ی خودت کردی . چرا بهرام باید از این قاعده مستثنی باشد؟ تو حقیقتا با همه فرق داری ، فرق داری که تونستی دل بهرامو به دست بیاری .
- فرق دارم ؟ مگه من کی ام؟ سپس پوزخندی زد و ادامه داد : یه دختر بی پناه ! نه پدر دارم نه مادر ، تنها زندگی می کنم. اینا تفاوت بنفشه ؟ اینا نشونه ی منحصر به فرد بودن منه ؟ گریه اش گرفته بود . اشک هایش را پاک کرد و گفت : بهرام پسری نیست که دنبال زیبایی ظاهری باشه . چرا باید به یه دختر تنها و بی کس علاقه نشون بده ؟
- عزیزم تو منحصر به فردی ! از هر نظر . تو تنها زندگی می کنی ، درسته ، اما خیلی خوب از اداره ی زندگیت بر میای ، تو دختر مقاومی هستی و شاید همین عامل در کنار یکدیگر امتیازات اونو مجذوب تو کرده . بهرام همیشه بهترین رو می خواسته و حالا فکر می کنه که اونو پیدا کرده . به نظر منم انتخاب درستی کرده . هر دو تون شبهی همید . هر دو طعم تنهایی رو چیدید . بهرام در ظاهر با دیگرانه ، ولی حقیقتا تنهاست . به دنبال کسیه که درکش کنه و برای این منظور تو بهترینی . شما می تونین یه دنیای قشنگ بسازید یه دنیای بی نظیر ، عالمی که همه حسرتش رو بخورن . تو می تونی خلایی رو که در زندگی بهرام بوده پر کنی و اونم می تونه یه تکیه گاه مطمئن برای تو باشه .

و بعد بدون این که منتظر پاسخ یاس باشد در برابر خانه توقف کرد و از اتومبیل پیاده شد با کلیدی که یاس به همراه داشت در را گشودند . اتومبیل را به پارکینگ بردند و سپس به داخ رفتند . بهجت خانم در حال تدارک شام بود . وقتی یاس را گریان دید با تعجب گفت : چی شده دخترا ؟ یاس با لبخندی کم رنگ گفت : هیچی بهجت خانم نگران نباشید .

و بدون حرف دیگری از پله ها بالا رفت بهجت خانم با تعجب به بنفشه نگاه کرد تا شاید از او پاسخی بشنود . بنفشه گفت : رفته بودیم شاهچراغ دلش گرفته بود ، محیط روش اثر گذاشت و گریه اش گرفت .

- دخترک بیچاره ! حق داره دلتنگ باشه .

- با اجازتون من می رم پیشش .

- برو دخترم .

بنفشه در را گشود و وارد اتاق شد . یاس دراز کشیده بود از پنجره ، باع را نگاه می کرد . به او نزدیک شد . روی لبه تختخواب نشست و پرسید : می خوای به بهنام تلفن کنم ؟ شاید اون بتونه کمکت کنه .

یاس نگاهش را به او دوخت و گفت : نه بنفشه خواهش می کنم این کار رو نکن .

سپس سرش را بلند کرد و در بسر نشست و گفت : یه قولی به من بده بنفشه .

- چه قولی؟

- به هیچ کس نگو که بهرام آمده بود شیراز، حتی به بهنام .

- تو دختر عجیبی هستی یاس .

- قول می دی ؟

- هر طور که راحتی .

یاس لبخنی زد و گفت :

- متشکرم .

- یاس من خیلی خوشبینم . فقط تو لیاقت بهرامو داری و فقط اونه که برازنده ی توست .

- دعا کن بنفشه خیلی مس ترسم .

- نترس دختر خوب ، خدا بزرگه .

و بعد اشک های او را پاک کرد و ادامه داد : انقدر خودخوری نکن .

- خوشحالم که تو فهمیدی . حالا احساس سبکی می کنم .

صبح روز بعد یاس خیلی زود از خواب برخاست . دوشی گرفت و به همراه حمید که برای رفتن به مدرسه مهیا می شد صبحانه خورد . بنفشه هنوز خواب بود که به همراه حمید از خانه خارج شد و او را تا مدرسه اش همراهی کرد . هوای خوب و خنک صبح حالش را جا می آورد و باد در لای موهایش می پیچید و احساس دل انگیزی در او به وجو می آورد . از آنجا قدم زنان به حافظیه رفت . ساعتی را بدون هدف روی نیمکتی نشست و محیط اطرافش را نگاه کرد . احساس خوبی داشت . پس جریان روز گذشته نسبت به آینده امیدوار تر شده بود . اکنون بهرام را به خود نزدیک تر احساس می کرد و حتی شاید بیشتر از قبل دوستش می داشت . همان طور که به فواره های آب چشم دوخته بود ، سایه او را با خود همراه می دید . شاید مثل روز گذشته در تعقیبش باشد . جرات نمی کرد کنجکاوانه اطرافش را نگاه کند ، دوست نداشت بهرام خود را در برابر او رسوا ببیند . با خود اندیشید مهم این است که او در اینجاست و به خاطر او به شیراز آمده است ، پس باید به خدا توکل کند و تا زمانی که بهرام خود مایل به ابراز احساسش شود و زبان به سخن بگشاید صبوری کند . پس از مدتی اندیشیدن به این موضوع برخاست و به گورستان رفت . با پدر و مادرش وداع کرد و برای شادی روحشان دعا کرد .

وقتی از آنجا خارج شد ساعت از یازده و نیم گذشته بود تاکسی گرفت و به خانه برگشت . بنفشه در باغ مشغول تماشای بازی خرگوشها بود . به او نزدیک شد و سلام کرد . بنفشه به سویش چرخید و با لبخند جواب او را داد . چهره ی یاس شاد بود و از بی قراری گذشته اثری در آن وجود نداشت . از قرار معلوم پیاده روی در خنکای صبح در بهبود اوضاع او موثر واقع شده بود . روی تاب نشست و پرسید : حالت خوبه ؟

- مرسی عزیزم خوبم تو چی ؟ حالت خوبه ؟
- خدا رو شکر منم خیلی سر کیفم .
- یاس کنجکاوانه به او نگریست و گفت : خوبه چه خبر ؟
- چند دقیقه ی پیش داشتم با بهنام صحبت می کردم .
- یاس با نگرانی پرسید : بهنام ؟
- خوب آره ، مگه اشکالی داره ؟ گفت شب برای استقبال میاد فرودگاه .
- یاس بی قرار تر پیش گفت : چیزی که بهش نگفتی ؟
- درباره ی چی ؟
- بهرام دیگه .
- نه دختر خوب من سر قولم هستم .



یاس نفس راحتی کشید و گفت :

- متشکرم . حالش خوب بود ؟
- آره سلام رسوند و یه خبر خوب هم داشت .
- چه خبر ؟
- تهرون برف اومده .
- یاس با هیجان گفت : برف ؟
- بنفشه متاثر از هیجان او گفت : آراه می گفت یه دفعه هوا چند درجه سرد شده . تعجب کرد که ما از اخبار متوجه آب و هوا نشدیم . منم حسابی دلشو آب کردم و گفتم اینجا اونقدر سرمون شلوغه و خوش می گذرونیم که دیگه وقتی برای اخبار نداریم .
- من عاشق برفم ، خیلی خوشحال شدم .
- تو کجا رفته بودی ؟
- رفتم حافظیه ، بعدشم رفتم پیش پدر و مادرم .
- بهرامو ندیدی ؟
- یاس سری به علامت منفی تکان داد و گفت : کنجاوی نکردم .
- سپس از جا برخاست و گفت : دارم می رم تو خونه ، تو نمی یای ؟ بعضی چیزا هست که باید برشون دارم .
- بنفشه با حرکت سر موافقت کرد و هر دو به داخل خانه رفتند تا وسایلشان را جمع کنند . یاس دفتر خاطرات پدر، عروسکش و چند دست لباس برداشت و آخر از همه سه تار پدر را نیز در چمدانش قرار داد .
- لیلا دو دختر را همزمان در آغوش گرفت و صورتشان را بوسید . بهنام گفت : سفر چطور بود خانما؟
- بنفشه ابرویی بالا انداخت و گفت : خیلی خوش گذشت .
- بهنام پرسید : جای من خالی نبود ؟
- بنفشه خندید و گفت : نه اتفاقا چند روزی احساس آرامش کردم .
- و چون با دلخوری تصنعی او رو به رو شد ، لبخندی زد و گفت : دلم برات تنگ شده بود بهنام .
- بهنام گله مند گفت : منم همین طور . دیگه از این سفر خای مجردی نرو که به من خیلی سخت می گذره .
- فدای دل مهربونت بشم من . از بهرام چه خبر ؟

این سوال را مخصوصا مطرح کرد . بهنام پاسخ داد : نمی دونم از اون روز که هنوز پیداش نشه ، معلوم نیست کجا رفته .

- سعی نکردی پیداش کنی ؟

- خودش تلفن کرد . گفت حالم خوبه و چند روز دیگه میام خونه.

- نگفت کجاست ؟

بهنام با لاقیدی شانه هایش را بالا انداخت و گفت : نه شاید با دوست دخترش خلوت کرده . میدونی که ما عادت نداریم تو کارهای همدیگه سرک بکشیم.

- من اگه جای تو بودم تا حالا ته و توی قضیه را در آورده بودم .

- عزیزم تو باید کار آگاه می شدی نه کارشناس شیمی.

چمدانهای دختر ها را برداشت و همگی به راه افتادند . لیلای پرسید : شیراز چطور بود ؟ بنفشه با هیجان گفت : عالی بود مامان .

واقع به چیز هایی که دیده بود برایشان حرف زد . یاس از دیدن خیابان های مملوء از برف با خوشحالی گفت : چقدر خوبه . کاش همیشه برف بیاره .

لیلا دستی به سرش کشید و گفت : یه مدت دیگه ازش خسته می شی .

دختر به علامت منفی سر تکان داد و گفت : نه ، برف قشنگه . آدمو خسته نمی کنه .

لیلا تبسمی کرد و در دل احساسات قشنگ دختر را ستود . او نیز مثل بنفشه و سایرین عاشق این دختر ساده و مهربان با احساسات پاک شده بود . او نیز در این دو ماه به طرز غریبی با این دختر خو گرفته بود و به اندازه ی بنفشه دوستش می داشت .

آخر شب بهنام یاس را به آپارتمانش رساند و خودش به خانه رفت تا شاید از بهرام خبری شود . در

کارهایش کنجکاو می کرد . ، اما حقیقتا نگرانش بود . بهرام چهار روز پیش اتومبیل را برداشته و

غیبت زده بود و در این مدت تنها یک بار با برادر تماس گرفته بود . آیا دوستان نابابی پیدا کرده

بود او را از راه به درش کردند؟ این فکر بهنام را دیوانه می کرد. در برابر او احساس مسئولیت می

کرد ،مخصوصا این که قبل از این ، چنین رفتاری هیچگاه از او سابقه نداشت و او همیشه فرد آرام و

منظمت و پایبند به قواعد بود . حال چه به روز این پسر آمده بود ؟ بهنام در طی این مدت مرتب این

سوال را از خود کرده بود ،اما پاسخی برایش نیافته بود.

\* \* \* \*

ساعت نزدیک شش صبح بود و بهنام از ساعتی قبل بیدار بود . کنار شومینه نشسته بود و مشغول خواندن درس بود . امروز امتحان داشت و هنوز جزوه اس یک دور به پایان نرسانده بود . در همین

حین از پنجره مقابل به رویش دید که در خروجی خانه گشوده و بهرام وارد خانه شد. اتومبیلش را به پارکینگ برد و دقایقی بعد به درون خانه آمد. وقتی بهنام را بیدار دید لبخندی زد و سلام کرد. انتظار نداشت در این ساعت او را بیدار ببیند. قبراق و با نشاط به نظر می آمد، پاسخ سالمش را داد. بهرام همانطور که به سوی شومینه می آمد گفت: عجب برفی تهرانو پوشونده، حسابی جا خوردم.

بهنام با تعجب به او نگاه کرد. از دو روز پیش برف زمین تهران را پوشانده بود.

- مگه تهران نبود؟ دو روزه که برف می باره.

بهرام هم به او نگریست. خراب کرده بود، اما چاره ای جز بیان حقیقت نداشت. نه چند روز رفته سفر.

- خوبه کلاسات رو تعطیل کردی رفتی سفر؟ سمرت اینقدر مهم بود؟

- بله مهم بود.

- پس امیدوارم خوش گذشته باشه.

لحنش بوی ملامت و سرزنش می داد. بهرام هیچ نگفت. روی کاناپه نشست و مشغول در آوردن

کفشه و جورابهایش از پا شهایش شد. بهنام پرسید: کجا رفته بودی؟

بهرام سر بلند کرد و به او نگاه کرد. عصبی بود و می خواست بگوید به تو مربوط نیست، اما نمی خواست او را برنجانند.

- گفتم که رفته بودم سفر. یه کاری برام پیش آمده بود که مجبور شده از تهران خارج بشم.

- چه کاری؟

بهنام مصمم در بازجویی بود و قصد عقب نشینی نداشت. بهرام با کلافگی سری تکان داد و گفت: راحتم بذار.

- پرسیدم چه کاری؟

- مگه دونستش ضرورتی داره؟

بهنام با صدای بلند تری پرسید: نداره؟ هیچ معلوم هست که داری چه کار می کنی بهرام؟ بدون

این که چیزی بگی چهار روز تموم غیبت می زنه، اون وقت توقع داری چیزی ازت نپرسم؟

- من که بچه نیستم بیست و دو سالمه. اختیارم دست خودمه.

- کی گفته؟

- خودم اصلا مگه من در کارهای تو کنکاش می کنم؟

- آخه من مثل تو رفتار نمی کنم . بهرام به خدا توی این ترم با این کارات داری منو دیوانه می کنی ، آخه تو چه مرگنه ؟
- حالم خوبه اتفاقی هم نیفتاده ، این برای صدمین بار .
- پس کدوم گوری رفته بودی ؟
  - نیازی نمی بینم در موردش توضیحی بدم .
  - داری مجبورم می کنی زنگ بزنی به پدر و بگم که اینجا چه خبره .
- با شنیدن این حرف ، از کوره در رفت . از جا برخاست و فریاد زد : زندگی من هیچ ربطی به اون نداره . فهمیدی ؟
- بهنام نیز فریاد زد " بسیار خوب به من مربوطه و می خوام بدونم تو چه غلطی می کنی . بهرام باز هم خواست بگوید ، به تو هم مربوط نیست ولی دوباره خشمش را فرو خورد . امروز صبح خویشتن داری بسیاری از خود به خرج داده بود و علتش نیز آرامشی بود که پس از پایان گرفتن سفر موفقیت آمیزش به او دست داده بود . ارزشش را داشت که کمی فریاد های بهنام را تحمل کند ، اگر چه او کاملا حق داشت و بهرام حال او را درک می کرد .
- من به یه جوب قانع کننده می خوام بهرام .
  - پیش یکی از دوستانم بودم همین .
  - نکنه به معشوقه واسه خودت دست و پا کردی ؟ از زندگی مشترک و لبریز از عشقت راضی هستی ؟
  - تو هرطور که دوست داری فکر کن .
- بهنام با عصبانیت دستهایش را در هم گره کرد . چرا نمی توانست از کارهای این پسر سر در بیاورد ؟
- بهرام ! اصلا دلم نمی خوا بیفتی توی کارهای خلاف . دور دوستای ناباب رو خط بکش .
  - تو مثل این که دوست داری آقا بالاسر من باشی ، اما اینو بدون من اونقدر هم که تو فکر می کنی بچه نیستم . ، بهتر از تو می دونم باید چه کار کنم و چه کار نکنم .
- راست می گفت و بهنام به این امر کاملا واقف بود ، اما پس او چه مرگش بود ؟ جواب سوالش را از کجا باید پیدا می کرد ؟ هونز هم عصبانی بود ، اما فکرش راه به جایی نمی برد . بهرام کتش را از روی چمدانش برداشت و دو بسته ی کوچک از جیبش بیرون کشید . آنها را مقابل او روی میز قرار داد و گفت : مال توئه .

رهاوردی از سفر برای تنها برادرش بود. بهنام گیج و منگ نگاهش کرد. این پسر به راستی عجیب و دیوانه بود. او در برابر حیرت برابر لبخندی زد و گفت:

بازم مثل همیشه ممنونم که نگرانم هستی. لااقل توی دنیا یه نفر هست که بود و نبود من برایش مهم باشه و از این بابت خوشحالم. خیالتم راحت باشه موردی پیش نیامده که نگران بشی. یه سفر شخصی بود. نپرس برای چی، اما نگران نباش، اطمینان می دم که مسئله ای در بین نیست و من همون بهرام همیشه ام و خلافی ازم سر نزده و نمی زنه.

سپس چمدانش را برداشت و به سوی اتاق رفت. بهنام پرسید: صبحونه نمی خوری؟ او از اتاقش گفت: نه خیلی خسته ام. تمام شبو رانندگی کردم، اما با یه نهار موافقم.

بهنام پوزخندی زد. هیچ گاه از کارهای عجیب برادر سردر نمی آورد. به هر حال حق با او بود و هیچگاه مرتکب خلافی نشده بود که بهنام را ناراحت یا به دردسر بیندازد.

لحظاتی بعد چراغ اتاق خاموش شد و از فرط خستگی بدون تعویض لباس وارد بستر شد و خیلی زود خوابش برد. بهنام نگاهی به کادو ها انداخت و کاغذ زیبایی را که با سلیقه ی بسیار دورشان پیچیده شده بود باز کرد. یک ساعت مچی و یک جعبه ی چوبی سیگار بسیار زیبا. لعنتی از کجا فهمیده بود که او هفته ی پیش ساعت مچی اش را گم کرده بود؟ همیشه با کارهایش او را غافلگیر می کرد. جعبه ی سیگار را نیز پسندید. بهرام از سلیقه ی او خوب آگاه بود و می دانست که به این جور چیزها علاقه ی فراوانی دارد. زیر لب گفت: ای بهرام دیوونه! چرا تو انقدر عجیبی؟

وبعد نگاهی به ساعت انداخت و از جا برخاست. هنوز چند صفحه از درسش را نخوانده بود. ساعت نه و نیم پس از پایان گرفتن کلاسش ابتدا به منزل عمه رفت و سری به بنفشه زد، اما خیلی زود به خانه برگشت. بهرام غرق در خواب بود. یگراست به آشپزخانه رفت و مشغول تهیه ی نهار شد. میز مفصلی چید و وقتی کارش تمام شد، چند دقیقه به ساعت دوازده بود. از آشپزخانه خارج شد و در اتاق بهرام را گشود و چند ضربه به آن زد و گفت: پاشو بهرام لنگ ظهره.

بهرام لحافش را که کنار زده شده بود دوباره به سر کشید و جوابی نداد. بهنام باز به در زد و گفت: پاشو دیگه. مگه بعد از ظهر کلاس نداری؟ پاشو بیا نهار بخوریم.

بهرام به ناچار از تختخواب بیرون آمد. می دانست که بهنام دست از سرش برنخواهد داشت. قبل از این که از اتاقش خارج شود به سراغ چمدانش رفت و از آن جعبه ی کوچکی بیرون آورد و دوباره به فکر فرو رفت. این انگشتر را در شیراز و برای یاس خریده بود. به این فکر فرو رفت. این انگشتر را در شیراز و برای یاس خریده بود. به این امید که روزی بتواند خودش آن را در انگشت دختر قرار دهد و او را برای همیشه تصاحب کند.

- صدای بهنام یک بار دیگر بلند شد که گفت : پاشو بهرام دیرت می شه ها .  
 و او را از دنیای افکارش بیرون کشید . انگشتر را در جعبه گذاشت و آن را در جای امنی قرار داد .  
 از اتاقش بیرون آمد و به بهنام که داشت را دیو گوش می داد گفت : می تونم قبل از نهار دوش بگیرم ؟ حسابی عرق کردم .
- سر ده دقیقه ی دیگه باید تو آشپزخانه و سر میز حاضر باشی .  
 بهرام به علامت اطاعت دست به سینه گذاشت و گفت : چشم قربان .  
 و حوله اش را برداشت و به سوی حمام رفت . ده دقیقه بعد ، هر دو در آشپزخانه و پشت میز بودند .  
 بهرام با دیدن تدارک مفصل بهنام گفت : هوم ! واقعا ممنونم برادر خوبم . نمی دونی از کی بود که هوس عدس پلو کرده بودم .
- داری خرم می کنی ؟  
 - نه به جون تو ، دارم راست می گم . امتحان چطور بود ؟  
 - افتضاح اصلا خوب نبود . حتی یه دونه سوال را هم درست جواب ندادم که هیچ ، فکر می کنم دو سه نمره هم به خاطر بدخطی ازم کم کنه .  
 - هی می گم یه خورده بشین خط تمرین کن تا ختت خوانا بشه ، اما کو گوش شنوا .  
 - شاید بهتر باشه که برم پیش یاس ، خطش حرف نداره پسر .  
 - یه دونه از تابلوهاشو خونه ی عمه دیدم .  
 - کارا قشنگتری هم داره .  
 - راستی بنفشه از شیراز برگشته ؟  
 - آره دیشب اومدن .  
 - خوش گذشته بود ؟  
 - بنفشه که خیلی راضی بود . از قرار معلوم حسابی حال کردند .  
 - تو رو چرا نبردند ؟  
 - چه می دونم ؟ شنیدی که بنفشه چه می گفت می خواد مجردی سفر کنه .  
 - یعنی انقدر دلشو زدی که بنده ی خدا از دستت فرار می کنه ؟  
 - بد جنس .  
 بهرام خندید و گفت : راست می گم دیگه ، چرا بدت میاد ؟  
 - به کوری چشم حسودا ، ما بی نهایت عاشق هم هستیم .  
 - خدا کنه . آرزوی من همینه .

- راستی به خاطر سوغاتیات متشکرم . حرف نداشت .
  - قابل تو رو نداره .
  - ساعت خیلی به موقع بود . از کجا می دونستی که بهش احتیاج دارم ؟
  - جدا؟
  - آره ، اون هفته ساعتو گم کردم .
  - اتفاقا خودم گمش کردم ، باتری ساعت تموم شده بود ساعت تو رو برداشتم . فکر می کنم توی دستشویی دانشگاه جا گذاشتمش .
  - بهنام با تعجب به او نگاه کرد و با خنده گفت : تو دیوونه ای بهرام .
  - جون تو خودمم اصلا نفهمیدم کی گمش کردم .
  - زیاد بد نشد . عوضش این یکی نو تره و هم شیک تر . یه کت پشمی هم از بنفشه بهم رسید .
  - خیلی شیکه .
  - مبارکت باشه .
  - ممنون یه پیرهنم واسه تو خریده . گفت تا نیای اونجا بهت نمی ده .
  - چه آشی برام پخته که می خواد منو بکشونه اونجا ؟
  - نمی دونم ولی توصیه می کنم در اولین فرصت بری اونجا چون ارزشش رو داره ، پیرهن قشنگیه .
  - خوب پس تحت این شرایط ، همین امروز بعد از ظهر می رم اونجا .
  - منم واسه شام میام ، لباس بردار که بعد از شام بمونیم .
  - تو بمون ، اما من بعد از شام بر می گردم کار دارم .
  - هر طور که میلته . درضمن باید برف های روی پشتبام رو پارو کنی .
  - امشب ترتیشو می دم .
- بعد از نهار بهرام ظرف ها را شست و بعد برای حضور در دانشگاه ، خانه را ترک کرد . تا ساعت هفت کلاس داشت و پس از آن به خانه عمه رفت . چنان خود را بی تفاوت نشان می داد که بنفشه گاه از عصبانیت می خواست بگوید که او را در شیراز دیده است ، اما افسوس که به یاس قول داده بود و این دختر نازکدل تاب تحمل دیدن رسوایی او را نداشت .
- از پیرهنی که بنفشه برایش سوغات آورده بود خیلی خوشش آمد . وقتی آن را پوشید سایرین او را تحسین کردند و بنفشه نیز در دل به یاس حق داد که خواهان حفظ این جذب و غرور بی مثال باشد . شام را در کنار هم خوردند و سپس بهرام خانه را ترک کرد . لیلا نیز همچون بهنام این احتمال را می

داد که او اوقاتش را با دختری سپری می کند ، اما بنفشه بیشتر از آن دو می دانست و افسوس می خورد که نمی تواند راجع به این موضوع حرفی به میان آورد . بهرام طبق عادت هر شب رو به بالکن خانه ی یاس و در تاریکی خیابان پارک کرد ، تا زمانی که او به بالکن آمد و آسمان را تماشا کرد ، همان جا ماند و سپس همچون شب های گذشته با دلی پر عشق به خانه برگشت . قبل از هر کاری به پشتبام رفت و برف ها را پارو کرد . سپس کمی شیر داغ کرد و خورد ، در همان حین نگاهی سطحی به درسهای فردا انداخت و وقتی که برای خوابیدن وارد بستر شد ، ساعت از دوازده و نیم بامداد گذشته بود.

اگه بچه های خوبی باشید و نظر بگذارید و برای من کاری پیش نیاد، بازم ادامه ی رمان را امشب می گذارم ؛ولی ممکن است مقدارش کم باشد . این هم کادوی تولد من به فرشته خانم .فرشته خانم تولدت مبارک .

لیلا و بنفشه آماده ی خروج از خانه بودند که زنگ در به صدا در آمد . هر دو با تعجب به هم نگاه کردند و بنفشه شانۀ اش را بالا انداخت و به سوی آیفون رفت . یک هفته از باز گشت او و یاس به تهران می گذشت و امشب یاس ، او ، لیلا و بهنام را برای صرف شام به آپارتمانش دعوت کرده بود . طبق قراری که با بهنام گذاشته بودند ، آن دو جلو تر به منزل یاس می رفتند و او نیز پس از پایان آخرین کلاسش ، در ساعت هفت ، یکراست به آنجا می رفت . بنفشه دکمه ی آیفون را فشرد و رو به لیلا گفت : بهرامه .

لیلا یک صندلی از پشت میز ناهار خوری بیرون کشید و روی آن نشست و گفت : براش به قهوه درست کن .

بنفشه بدون هیچ حرفی به آشپزخانه رفت و دقیقه ای بعد بهرام در ورودی را گشود و وارد سالن شد . متوجه لیلا شد و به سویش رفت . در همان حین دستکش هایش را از دستهایش خارج کرد و گفت :سلام عمه ، حالتون چگونه ؟ لیلا لبخندی زد و گفت : سلام عزیزم ممنونم تو چطوری ؟ بهرام در مقابلش ایستاد و گفت : مرسی .

و چون او را پالتو پوش و کیف به دست دید، پرسید ، جایی قراره برین ؟

لیلا پاسخی به سوال او نداد و در عوض با لحنی گلایه آمیز گفت: تو با خودت عهد کردی هفته ای یک بار به دیدن عمه ات بیای ؟

- شرمنده عمه جون ، گرفتار بودم .

و کنار او روی صندلی نشست .

- به دنبال نون و آب و زن و بچه ات می دویدی ؟



- دست بردارین عمه ، شما که انقدر سختگیر نبودین . بنفشه کجاست ؟
- همین جا ، آشپزخانه است . چه عجب از این طرفا بهرام خان ؟
- دلم براتون تنگ شده بود باور می کنین ؟
- لیلا دستی به سر او کشید با ملاطفت گفت : البته که باور می کنم . دل منم برات تنگ می شه ، پس یه لطفی کن و بیشتر دلتنگ عمه باش تا من زود زود ببینمت .
- وسپس خنده کنان افزود : کاش یه دختر دیگه هم داشتم ، اون وقت قالبش می کردم به و هر روز می دیدمت .
- بهرام نیز به این شوخی خندید . در همین حین بنفشه در حالی که سینی محتوی فنجان قهوه و یک ظرف شکر را در دست داشت به سالن آمد و سلام کرد . بهرام پاسخش را داد و از حال یکدیگر پرسیدند . بنفشه سینی را مقابل بهرام روی میز گذاشت و او تشکر کرد . وقتی بنفشه را نیز با لباس بیرون دید گفت : نگفتین کجا می خواین برین .
- داریم می ریم خونه ی یاس برای شام دعوتمان کرده .
- امیدوارم خوش بگذره . و در دل افزود خوش به حالتون .
- هنوز سر گروه تمرین بر نگشتی ؟
- بنفشه با پرسیدن این سوال او را از عالم رویا بیرون کشید . به علامت منفی سری تکان داد و گفت : نه ، یه کم خسته ام .
- بنفشه که دلیل غیبتهای او در گروه سرمستان می دانست دوباره گفت : حیفه بهرام ، موقعیت توی گروه به خطر می افته ، ممکنه یکی دیگه رو جایگزینت کنند .
- مهم نیست ، توی تهران از این گروه های موسیقی فروانه . در ضمن من برای دل خودم ساز می زنم نه چیز هیچ چیز دیگه .
- سپس قهوه اش را سر کشید و از جایش بلند شد و گفت : من دارم می رم خونه شما را هم سر راه می رسونم .
- لیلا و بنفشه از جا برخاستند و لیلا گفت : ببخش بهرام چون که مجبوریم بریم .
- بهرام با لبخندی گرم عذرخواهی او را پذیرفت و گفت : خواهش می کنم نیازی به این حرف ها نیست .
- و جلو تر از بقیه برای روشن کردن اتومبیلش ، سالن را ترک کرد .
- وقتی در برابر آپارتمان یاس توقف کرد ، لیلا به او گفت : تو هم بیا بالا بهرام .
- بهرام با تعجب نگاهش کرد و گفت : چی می گین عمه ؟

- خب بیا دیگه .
- شما مهمونشین منو که دعوت نکرده .
- چه فرقی می کنه ؟ من دارم دعوتت میکنم. بهنام که میاد اینجا تو می خواهی تنها بمونی ؟
- بهرام تبسمی کرد و پاسخ داد : داداشی منو به این تنهاییا عادت داده. شب خوش .
- لوس نشو بهرام ماشین رو خاموش کن .
- ود اتومبیل را گشود . بنفشه هیچ دخالتی در گفتگوی آنان نمی کرد ، زیرا می توانست حال بهنام را درک کند ، اما لیللا دست بردار نبود . بهرام نیز از ته دل مایل بود آپارتمان یاس را که بهنام و بنفشه مرتب از آن حرف می زدند ببیند ولیکن می دانست این کار معقولی نیست .
- اصرار نکنین عمه ، درست نیست که بدون دعوت پاشم پیام خونه ی مردم .
- یاس مردم نیست . لازم نیست انقدر بهانه بیاری . بیا پایین و گرنه ناراحت می شم .
- این را گفت و از اتومبیل پیاده شد .
- عمه آخه آخه امشب اجرا داریم ، باید برم قلهک .
- لیللا با شنیدن این حرف لبخند زد و گفت : تو که تمرینو تعطیل کرده بودی .
- شاید از امشب دوباره شروع کنم.
- اینکه عالییه . چه ساعتی اجرا دارین ؟
- ده .
- با وجو این که در تمرینات گروه شرکت نمی کرد ، ولی سرپرست گروه برای هر اجرا به او زنگ می زد و محل و زمان اجرای برنامه را به اطلاعش می رساند تا اگر مایل بود و نظرش راجع به کناره گیری تغییر کرده بود به اعضای گروه ملحق شود .
- به یاس می گم زود تر ترتیب شامو بده . بهنام ساعت هفت و نیم میاد . شام می خوریم و بعدشم سر ساعت نه ، همه با هم می ریم قلهک . چطوره ؟
- بهرام با سردرگمی نگاهش کرد و وقتی عزمش را جزم دید نتوانست مقاومت کند .
- دوست نداری برنامه ات رو ببینم.
- عمه به خدا درست نیس که من پیام قبول کن .
- لیللا نگاهش را از او برداشت و با رفتن به سوی در ورودی آپارتمان سخنش را نشنیده گرفت و بنفشه نیز که زنگ در را زده بود با شنیدن صدای یاس گفت : باز کن یاس ، بهرامم با میاد تو .
- مخصوصا جمله ی آخر را با صدای بلند بیان کرد که بهرام چاره جز تسلیم نداشته باشد . یاس از شنیدن نام بهرام سخت متعجب شد و کمی هم دستپاچه . نگاهی به اطرافش انداخت تا از مرتب

بودن خانه اش و وسایل پذیرایی اطمینان حاصل کند و سپس خود را برای استقبال از مهمانانش آماده کرد.

لیلا و در پی او بنفشه و بهرام پدیدار شدند و به ترتیب از پله ها بالا آمدند. یاس مادر و دختر را بوسید و به هر دو خوش آمد گفت. و کمی دیر تر از آنها با بهرام مواجه شد آشفته و انقلاب آشکاری در درونش احساس کرد. مردی که شب و روز تمام لحظاتهش را صرف اندیشیدن به او می کرد به منزلش آمده بود و او از این حادثه ی غیر مترقبه، دستخوش هیجان و سردرگمی شده بود. بهرام نیز حالتی نتشابه داشت. از این که ناخوانده قدم به خانه ی محبوبش می گذاشت، شرمسار بود و رنگ صورتش به سرخی می گرایید، اما او چه می دانست که با جذب و صلابتش دل محبوبش را اسیر کرده است؟

ابتدا یاس سلام کرد و بهرام به او پاسخ داد و احوالش را پرسید و از این که ناخوانده مزاحمش شده بود عذرخواهی کرد. یاس با لحن مهربانی عذرخواهی اش را پذیرفت و به او خوشامد گفت. بهرام از دیدن فضای گلباران و عطر آگین خانه کوچک او، حتی در سرمای شدید و فصل بارانی پاییز، بی نهایت به شور و شوق آمد و با پی بردن به صحت گفته ها و تعاریف بهنام و بنفشه، بی اختیار نفس عمیقی کشید و رایحه ملایم و مطبوع گل یاس، سینه اش را انباشت. خانه ی کوچک و زیبای این دختر چقدر با روحیه ی او سازگاری داشت. کاش می توانست روزی در آپارتمان با یاس زندگی کند. چه رویا های دوری. پوزخندی زد و کنار لیلا نشست و به خوشامد گویی مجدد یاس پاسخ داد.

- خونه قشنگی داری، آدمو به هیجان می آورد.

یاس تبسمی کرد، اما نتوانست به تمجید او پاسخ دهد. قلبش به شدت می تپید و صدایش به شدت می لرزید. بنفشه علت آن را درک می کرد. به یاری دوستش شتافت و رو به بهرام کرد و گفت: یقینا تو بیشتر از همه تحت تاثیر جاذبه خونه قشنگ یاس قرار می گیری، چون خودتم هنرمندی.

- درکش خست نیس بنفشه، همه عاشق گل و زیبایی ان، اما پرورش و نگهداری این همه گیاه کار هر کسی نیست، واقعا سلیقه ی می خواد.

و رو به یاس افزود: من بهت تبریک می گم.

- ممنونم، خیلی لطف داری.

در زیر پلپور گل و گشاد قرمزش ریزه میزه تر از همیشه به نظر می آمد. دقیقا همان دختر کوچولوی ساده ای شده بود که دل پسر را می ربود. وقتی پشت به او به سوی آشپزخانه می رفت بهرام این حالت زیبا و کودکانه را درک می کرد و از هیجانی که سرپایش را گرفته بود، احساس

تنگی نفس کرد . تلاش زیادی به کار بست تا نزد سایرین رسوا نشود و نگاهش را در اطراف خانه چرخاند . همه جا گل بود و زیبایی ، طراوت و سرزندگی .

در گوشه ای از سالن کوچ ، چشمش به یک سه تار افتاد که روی میز به دیوار تکیه داده شده و چند شاخه نازک گل پیچک روی آن افتاده بود . از دیدن ساز دلش برای نواختن بی تاب شد . چطور توانسته بود دو ماه وجود سه تارش را در خانه نادیده بگیرد و احساسش را با نواختن بیان نکن ؟ خوشحال شد که امشب می تواند این کار را انجام دهد . سه ساعت دیگر در جمع اعضای گروه سرمستان . ابتدا برای رهایی از دست لیلا به دروغ متوسل شده بود ، اما اکنون مصمم بود که به محل اجرای برنامه برود . سرپرست گروه حتی فهرست برنامه هایشان را نیز به اطلاع او رسانده بود و خوشبختانه تمام قطعات برنامه ی امشب را قبلا با سایر اعضا تمرین کرده بود و مشکلی نداشت . یاس دخترک چشم عسلی و جذابی که این گونه او را با عشق سوزان خود جادو کرده بود ، باعث شد که سه تار را رها کند . همان شب که از صدای سازش گریسته بود و دستان بهرام سست شده بودند و تا این لحظه حتی یک بار به سراغ دلگرمی اش نرفته بود . آن شب منظور او را از جمله ی احساس دلتنگی می کنم..... پدرم خیلی سه تار میزد .... خیلی وقته که نمی زنه ..... درک نکرده بود، اما اکنون می دانست که غم از دست دادن پدر و شنیدن صدای ساز او پس از سالها ، باعث ایجاد چنین حالی در او شده بود . با صدای او که در مقابلش ایستاده بود و قهوه تعارف می کرد به خود آمد.

- بفرمایین .

لبخندی به لب آورد و پس از تشکر ، فنجانی از سینی برداشت . تمام سعیش این بود که لرزش قلبش اثری بر صدای او نداشته باشد ، با این حال موفق نبود و یاس لرزش لبها و صدای او را در حین گفتن مرسی...چرا زحمت می کشی ؟ خوب حس کرد . جین کم رنگی به پا کرده بود که به نظر نو می آمد . مثل همان جینی بود که می خواست آن را در شیراز برای او بخرد . شاید هم بهرام آن را در شیراز خریده بود . آیا افکار و سلیقه هایشان تا این اندازه به هم نزدیک بود ؟ این اندیشه او را به غوغای بیشتری وا می داشت . بهرام نیز لرزش دستان او را حس می کرد و در یک لحظه به نظرش آمد که یاس نیز مثل خودش به چشمان او نگاه کرد و این احساس در قلبش تشدید شد . می خواست واقع بین باشد و از رویاپردازی در ذهنش پرهیزد ، اما این حس لحظه به لحظه قوی تر می شد . وقتی یاس کار پذیرایی را تمام کرد ، بهرام هنوز با این حس غریب کشمکش می کرد . لیلا رو به یاس که هنوز دلیل آمدن بهرام به خانه اش را نمی دانست کرد و گفت : بهرام آمده بود دنبال

ما ، امشب توی قلهک اجرا داره ما رو دعوت کرد که امشب برنامه اش رو ببینیم . من و بنفشه هم آوردیمش اینجا تا بعد از شام ، همه با هم بریم . تو که دوست داری با ما بیای مگه نه ؟ یاس با خوشحالی گفت : البته و رو به بهرام گفت : خیلی ممنون که منم دعوت کردی . بهرام از شنیدن دروغ لیلا راجع به دعوت آنها به تماشای برنامه اش تعجب نکرد ، اما از دیدن هیجان و خوشحالی یسا به وجد آمد .

- خواهش می کنم. احتیاجی به تشکر نیست ، امیدوارم خوشت بیاد .

- حتما همینطور . من موسیقی را دوست دارم .

- از این بابت خوشحالم.

لیلا رو به بنفشه کرد و گفت : پاشو به یاس کمک کن که تا آمدن بهنام شامتون آماده باشه . نمی خوام برنامه ی بهرامو از دست بدیم .

بنفشه از جا برخاست و به سراغ یاس در آشپزخانه رفت هر دو شروع به پیچ کردن . بهنام با دیدن اتومبیل بهرام در برابر خانه ی یاس تعجب کرد و با نگاهی دوباره به شماره پلاک آن ، شانه هایش را بلا انداخت و زنگ را فشرد  
ببخشید که دیر شد ولی به قولم وفا کردم.

لحظاتی بعد بنفشه در را گشود و او به سوی طبقه دوم به راه افتاد . در مقابل آپارتمان نیز با استقبال یاس و بنفشه روبه رو شد و پس از پایان سلام و احوالپرسی گرمی با هردوی آنان در حین ورود به داخل خانه پرسید : اینجا چه خبره ؟

و قبل از گرفتن پاسخی بهرام را در کنار لیلا و غرق در مطالعه ی دفتری دید . بنفشه دقایقی پیش ، وقتی که یاس در آشپزخانه مشغول بود ، دفتر شعرش را به دست بهرام داد تا از بیکاری حوصله اش سر نرود و این چنین او را در عمق اشعار یاس فرو برد . بهنام به لیلا سلام کرد و رو به بهرام گفت : هی پسر تو اینجا چی کار می کنی ؟ آفتاب از کدوم طرف در آمده که تو به ما افتخار همراهی دادی ؟

بهرام سرش را بلند کرد و خواست بگوید عمه مرا آورده ، اما لیلا انگار از نگاه او فکرش را خواند ، پیشدستی کرد و پاسخ داد : بهرام امشب دوباره به گروهش ملحق می شه ما رو هم دعوت کرده تا برنامه اش را ببینیم .

بهنام از شنیدن این حرف بی نهایت خوشحال شد . دو ماه تمام از نابسامانی و آشفتگی برادرش عذاب کشیده بود و نمی توانست کاری برایش انجام دهد ، اما اکنون به نظر می رسید که با دست

بردن مجدد به ساز ، می خواهد به پریشانی و سردرگمی خاتمه دهد ، با این حال سعی کرد خودش را زیاد هیجان زده نشان ندهد . پهلوی لیلا نشست و با کنایه گفت :

خیلی خوبه دوران عشق و عاشقی به سر رسید ؟

بهرام از سوال او در محضر یاس و سایرین جا خورد ، اما او نیز سعی کرد که خود را بی تفاوت نشان دهد .

- کدوم عشق ؟

- چه می دونم ؟ همونی که دو ماه تموم سرگشته ات کرده بود . دختر خوشبختی که در طی این مدت آرام و قرار رو ازت گرفته بود .

- بس کن بهنام این اراجیف چیه که به هم می بافی ؟

بنفشه دور از دید سایرین به یاس نگاه کرد و هر دو لبخند زدند . از این که بهرام سعی در مخفی کردن احساساتش داشت ، ولی آن دو از راز دلش آگاه بودند نوعی احساس پیروزی و رضایت در نگاهشان خوانده می شد و با بی قراری انتظار روزی را می کشیدند که او زبان به اقرار بگشاید .

بنفشه مطمئن بود که او روزی این کار را خواهد کرد ، اما یاس واهمه داشت که چنین روزی هیچگاه از راه نرسد و رفته رفته بهرام این احساسش را به دست فراموشی بسپارد یا آن قدر با خود بجنگد که نسبت به آن بی اعتنا شود .

بهنام با سماجت پرسید : جون بهنام بگو اون عقب کشید یا تو قالش گذاشتی ؟

اما قبل از این که بهرام پاسخی بدهد ، لیلا مداخله کرد و گفت : اذیتش نکن بهنام تو چی کار به این کارا داری ؟

وازیاس وبنفشه پرسید : شامتون آماده اس؟

یاس لبخندی زد و گفت : بله مادر . و از آنها دعوت کرد سر میز شام حاضر شوند. اتاق پذیرایی اش چندان بزرگ نبود که بتواند میز ناهار خوری را در آن جا بدهد و از این رو میهمانانش نیز باید در آشپزخانه غذا می خوردند . بهرام کمی دیر تر از سایرین از جا برخاست . اشعار یاس تاثیر بسیاری بر او گذاشته بودند و نمی خواست برای لحظه ای دفترش را کنار بگذارد . لیلا از آشپز خانه گفت :

بهرام بیا دیگه . و او را وادار کرد که از جا برخیزد و به سایرین ملحق شود . بهنام پرسید : چیه حسابی توی شعر غرق شدی .

- تو هم اگه یه خورده احساس و طبع لطیف داشتی باید غرق می شدی .

- وای خدای من بین کی داره از احساس و طبع لطیف حرف می زنه .

بنفشه با اعتراض به نامزدش گفت : مگه بهرام چشه ؟

بهنام شانه هایش را بالا انداخت و گفت : چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است .  
 بهرام کنایه ی او را نشنیده گرفت و از یاس پرسید : چرا اشعارتو چاپ نمی کنی ؟  
 یاس با تعجب گفت : چاپشون کنم.؟  
 و بعد لبخندی به لب آورد و افزود : اینا که ازرش چاپ شدن ندارند . کدوم ناشر حاضر می شه این پرت و پلاها رو چاپ کنه ؟  
 - تو نباید درباره ی شعر های خودت چنین قضاوتی کنی ، نباید خودتو دست کم بگیری . شعرات آدمو تحت تاثیر قرار می ده .  
 - ممنونم که به من دلگرمی می دی .  
 - نه یاس ، واقعیتو می گم . تو تکنیک شعر گفتن رو به طور ذاتی بلدی ، شعرات نظم و قافیه ی مرتبی دارند . خیلی خوب موضوعات رو تشریح کردی ، مخصوصا دلتنگی و ارتباط عشق و طبیعت رو . اگه اشکالاتی هم در کارت وجود داشته باشه ناشری که از سبک و متن شعرات خوشش بیاد کمکت می کنه تا اصلاحشون کنی .  
 بنفشه از شنیدن این حرف ها بیشتر از یاس به هیجان آمد و گفت : منم به یاس می گم شعراش خیلی گیراست ، اما این دختر همیشه رو کار خودش عیب می ذاره .  
 لیلارو به یاس گفت : حق با بهرام تو باید قدر هنر خودتو بدونی ، باید استعدادتو تقویت کنی .  
 بهرام پرسید : تو چطوری شعر می گی ؟ چه وقتایی ؟  
 یاس شانه هایش را بالا انداخت و گفت : نمی دونم من هیچ وقت به طور حرفه ای شعر نگفته ام . حرفهایی که روی دلمه ناخودآگاه به این صورت روی کاغذ میان . هر وقت که اون احساس خاص وجودمو پر می کنه .  
 نگاهی به بهرام کرد و با سعی در تشریح آن حس دستهایش را تکان داد و گفت : یه جور حال و هوای وصف نشدنی که هم ازش لذت می بری هم عذاب می کشی . در این مواقع دلتنگی و تنهایی آشکار تر از همیشه اس ، احساس می کنی که دنیا رو بهتر درک می کنی ، یه جوری باید خودتو تخلیه کنی و احساستو بروز بدی . فکر می کنم که تو بتونی منظور منو درک کنی ، به نظرم ساز زدندم به همین حال و هوا احتیاج داره و در اون لحظات یه احساس قشنگ و در عین حال آزار دهنده و غم آلود وجود آدمو پر می کنه .  
 بهرام به علامت تصدیق سر تکان داد و گفت :  
 حق با توئه . اصولا هنر آدمو آروم می کنه چون از احساس و دل و وجود آدم نشات می گیره .

او نیز مثل یاس به این احساس و حال و هوا اعتقاد داشت و درکش می کرد . مواقعی که سه تار می نواخت ، این احساس همیشه با او همراه بود و بخصوص در مواقعی که دلتنگ می شد یا از نظر عاطفی نیاز به راهی برای ابراز مکنونات قلبی اش داشت ، سه تار بهترین وسیله و تسکین دهنده ترین مرهم بود . حال و هوای درونی او در این دقایق نیز به همین حالت توصیف می شد و نیاز شدیدی به نواختن سبک شدن داشت .

با خونسردی حرف می زد و آرامش مطبوعی را در هم صحبتی با یاس حس می کرد ، اما دلش مملو از عشقی شدید و نفسگیر بود و به نظرش می آمد که این احساسات قلبش را پیش از پیش در مشتش می فشارد و بردباری را از او می گیرد .

- می تونم چند تا از شعرات رو بدم به سرپرست گروه تا روش آهنگ بذاره ؟

دهان یاس از شدت حیرت باز ماند . اشعار او؟ برای آهنگی که بهرام می خواست آن را بنوازد ؟ حتی در خواب هم نمی توانست تصور چنین سعادت را بکند . بهنام که مثل سایرین به وجد آمده بود به جای یاس جواب داد : البته که می تونی . یاس باید از خداهش باشه .

رو به یاس افزود : قبول کن دیگه معطل چی هستی ؟

یاس در حالی که دستان و قلبش از شدت هیجان می لرزیدند ، با کلماتی بریده گفت : من ... من نمی دونم که چی باید بگم . اصلا فکرش را هم نمی کردم که یه روزی یه نفر بخواد از نوشته هام توی آهنگ های اصیل و سنتی استفاده کنه .

بهرام گفت : اتفاقاً شعرای تو به درد چنین موضوعاتی می خوره ، به خصوص دو سه تا قطعه ای که با لهجه ی شیرازی نوشتی . می تونم شعراتو ببرم ؟

- آه بله . باعث افتخار منه .

سایرین از شنیدن این پاسخ با خوشحالی دست زدند و یاس از دیدن آثار رضایت در چهره ی بهرام هیجان زده تر از قبل سر به زیر انداخت و سعی کرد به هر زحمتی که هست بر آشوب درونش متسلط شود .

\* \* \*

بهرام با استقبال صمیمی و گرم گروه مواجه شد و همگی به همان اندازه که از غیبت ناگهانی اش تعجب کرده بودند از پیدا شدن ناگهانی اش نیز حیرت زده شدند و به او خوشامد گفتند . رهبر گروه چند دقیقه قبل از شروع برنامه با او به گفت و گو پرداخت و بهرام به او اطمینان داد که از هر نظر برای حضور در صحنه آماده است و هیچ مشکلی ندارد . به خاطر این که یاس نظاره گر



اجرایش می شد هیچای زایدالوصف سراپایش را فرا گرفته بود و دلش می خواست بهترین اجرای تمام عمرش را داشته باشد .

سرانجام پس از اعلام اولین آهنگ توسط مجری برنامه ، نواختن آغاز شد . خواننده ای که در سه ماهه ی اخیر با گروه سرمستان به تمرین و اجرای برنامه می پرداخت یکی از خوش صدا ترین و پر طرفدار ترین خوانندگان موسیقی روز اصیل بود و طبق قرار دادی یک ساله با این گروه به اجرا و ضبط آهنگ هایش می پرداخت .

سالن مملو از جمعیت بود و حضور همین خواننده معروف تاثیر بسیاری در کشاندن چنین جمعیتی در محل برنامه داشت . یاس نیز با دلی پر خروش و مملو از هیجان در کنار بنفشه نشسته بود و حتی برای یک لحظه نمی توانست چشم از او بردارد و تحت تاثیر جو عارفانه حکم بر سالن و چهره ی شیدای بهرام در این دقایق ، هر لحظه احساس می کرد که بیش از پیش به او عشق می ورزد و عاشق همین حالات و احساسات پاک اوست شیفته ی دلتنگی و غربت عمیقی که در چهره اش خوانده می شد و آن را به دیگران نیز انتقال می داد . اولین بار نیز با شنیدن صدای ساز و نوای غمگینش و با خواندن خروشی گرم و ملتهب از دریچه ی چشمانش در خانه ی لیلا دچار آن حالت غریب شد و گرمای سوزناک عشق تمام وجودش را می سوزاند .

خواننده با صدای گرم و پر و شرش دو بیتی های بابا طاهر را زمزمه می کرد و صدای سوزناک نی و سه تار همه حاضرین را در خلسه فرو برده بود .

سرم سودای گیسوی تو داره

دل مـهر مـه روی تو داره

اگر چشمم به ماه نو کنه میل

نظر بر طاق ابروی تو داره

بنفشه دست او را به نرمی فشرد و با تقسیم احساسش با او زمزمه کرد :

- آرومت می کنه ؟

- آدم سبک می شه ، خوش به حال بهرام .

دل دور است و احوالش ندونم

کسی خواهم که پیغامش رسونم

خداوند از مرگم مهلتی ده

که دیداری به دیدارش رسونم

- بنفشه ! اون چرا چیزی به من نمی گه ؟

بنفشه متعجب از سوال او گفت: یاس!

- خیلی شوریده اس ، دلم بر اش می سوزه . من نمی خوام بهرام زجر بکشد . امشب توی خونه فهمیده حرف های تو درسته ، حس کردم که اون از من می ترسه . دلم می خواد یه طوری بهش بفهمونم که منم مثل خودشم ، حتی ، حتی خیلی بی قرار تر .

- صبور باش یاس ، همینطوری می شه که هر دوتون آرزو دارین .  
و دستش را فشرد

- تا هفته ی پیش می تونستم ، اما از روزی که در شاهچراغ دیدمش ، داره صبرم به آخر می رسه .  
و سرش را به علامت بی قراری جنباند .

یک دو بیتی دیگه از بابا طاهر زمزمه شد این بار بهرام در میان جمعیت مستقیما به او خیره شده بود . انگار که می خواست با تاثیر نگاهش بر معنی اشعار تاکید کند و حرف دلش را از این طریق به او بزند .

عزیزم کاسه چشمم سرایت  
میون هردو چشمم جای پایت  
از آن ترسم که غافل پانهی باز  
نشینه خار مژگونم به پایت  
تو که نازی و بالا دلربایی  
تو که بی سرمه چشمان سرمه سایی  
تو که مشکین دو گیسو در قفایی  
به ما گویی که سرگردان چرایی

یاس تصمیم گرفت که همین امشب این اشعار را بنویسد و این احساس دلگیر و عین حال لذت بخش را این چنین برای خودش حفظ کند .

- من از نگاهش آتیش می گرم از صدای سازش ، از حرف زدنش ، بنفشه ! می ترسم نتونم .

- یاس تو هیچ وقت این طور بی تاب نبودی .

- امشب اومد خونه ی من ، از شعرام تعریف کرد ، دعوتم کرد که برنامه اش رو ببینم ، با نگاهش به من حالی کرد که دوستم داره ، خب من ... من باید چه کار کنم ؟ همه تنم می لرزه بنفشه .  
بین حرکاتش چه جادویی داره . می خوام برم بیرون تحملشو ندارم .

صدایش به طرز محسوسی می لرزید و اشک در چشمانش حلقه زده بود . اشک دلتنگی ، اشک لذت ، اشک شور ، اشک عشق . بنفشه دستش را محکم چسبید و گفت :

- بشین یاس همه ی حواسش متوجه ی توئه ، می خوای تمرکزشو از دست بده ؟  
و با این حرف او را در جایش میخکوب کرد .
- دلم می خواست توی این لحظه باهش شریک باشم ، دلم می خواست بهش بگم که حال غریبش در من هم اثر کرده ، دلم می خواست بهش بگم که راز دلشو از نگاهش می خونم ، دلم می خواست نگاهم مثل نگاه او صاف باشه ، دلم می خواست اون هم می تونست حرف دل منو بخونه و بفهمه .
- می فهمه ... می فهمه یاس ، جوّ اینجا تو رو گیج کرده . نباید انقدر بی تاب باشی .
- فردا همه چیزو بهش می گم بنفشه ، قسم می خورم که این کار رو می کنم.
- یه هفته پیش توی شیراز باید این کار رو می کردی .
- فکر نمی کردم که تا این حد.....
- و با دست آزادش اشک هایش را از روی گونه اش زدود . باز هم نوبت او شد صدای سازش غوغا می کرد . خواننده غمگین می خواند و دلها از شور دلتنگی بی داد می کردند .
- شد ز غمت خانه سودا دلم  
در طلبت رفت به هر جا دلم  
در طلب زهره رخ ماهرو  
می نگرد جانب بالا دلم  
آه که امروز دلم را چه شد ؟  
دوش چه گفته است کسی با دلم ؟  
از دل تو در دل من نکته هاست  
وه چه ره است از دل تو تا دلم  
در طلب گوهر گویای عشق  
موج زند موج چو دریا دلم
- آخرین اجرا نیز به پایان رسید و جمعیت با شور و حال فراوان برای تشویق گروه برخاستند . همه آرام گرفته بودند ، لذت برده بودند ، دلتنگ و بی قرار شده بودند و یاس بی تاب تر از هر دلداده ای چهره ی فاتح و آرام او را می نگریست . مرد جوان این آرامش و قرار را هرگز با چیز دیگری عوض نمی کرد . ساز او اکسیری بود که قلب و جاننش را جلا داده و امیدش را صد چندان کره بود . امشب بهترین اجرای تمام عمرش محسوب می شد و هرگز هیچ نواختنی مثل نواختن در این شب پر عشق و برفی او را آرام نساخته بود .

یاس به اتفاق همراهانش هنوز در سالن بود که او به سویشان آمد. لبخندی خوش نقش چهره ی پر صلابت دوست داشتنی اش را مزین کرده بود. چشمانش از شدت اشتیاق برق می زدند و یاس این مطلب را در اولین نگاه درک کرد.

- امیدوارم خسته نشده باشین.

لیلا با لبخندی گفت: عالی بودی بهرام بهتر از این نمی شد.

- خدارو شکر که راضی هستین عمه جون.

و رو به یاس گفت:

- امیدوارم تو هم خوشت اومده باشه.

و ردّ اشک را در چشمان سرخ و صورت رنگ پریده ی او خواند. از کشف این مطلب قلبش لرزید و در دل از خود پرسید آیا همان گونه است که او می پندارد؟ یاس با لبخندی پاسخش را داد و گفت: خیلی خوشم اومد این جور مجالس آدم رو سبک می کنه واقعا سعادت با من یار بود که تونستم برنامه تو تماشا کنم.

و در دل افزود: نمی دونی چه بلایی سر دلم آوردی. کاش یکمون قدرت حرف زدن داشته بشیم. - خوشحالم.

و از بهنام پرسید: تو خانم ها رو می رسونی؟

آره. تو نمیای؟

میام، ولی حالانه، یه کمی اینجا کار دارم.

اما پر واضح بود که در آنجا کاری نداشت، بلکه باید به میعادگاه شبانه اش می رفت.

- پس زود بیا خانه.

- باشه.

و با هر چهار نفر خداحافظی کرد.

بچه ها من یه اشتباهی کردم. آمدم آهنگ و بلاگ رو عوض کنم نظر سنجی را هم پاک کردم. به جز کسانی که در نظر سنجی کتاب بعدی شرکت کردند، بقیه هم برای بار مجدد شرکت کنند. فیروزه خانم ببخشید من چون از شادمهر خوشم نمی آد برای همین هم آهنگ هاش رو دوست ندارم.

راستی از این آهنگ سلطان قلبها خوشتان میاد یا عوضش کنم؟

بهنام ابتدا یاس را در مقابل آپارتمانش پیاده کرد و سپس لیلا و بنفشه را به منزلشان رساند و به دعوت لیلا داخل خانه شد و چایی با هم نوشیدند. وقتی آنجا را نیز ترک می کرد، ساعت از یک و نیم بامداد گذشته بود، اما وقتی به خانه رسید، بهرام هنوز بازنگشته بود.

یاس قلم را روی زمین گذاشت و با تماشای کارش نفس عمیقی از سر رضایت کشید. (( بهرام )) نام و چهره ای که لحظه ای از فکر و قلبش دور نمی شد و آسوده اش نمی گذاشت.

چشمانش را روی هم گذاشت و حوادث این شب پرخطر را یک بار در ذهنش مرور کرد. چقدر از آمدن او به آپارتمانش هیجانزده و در عین حال غافلگیر شده بود. وقتی از زیبایی و طراوت خانه اش تعریف کرده بود، او حتی نتوانسته بود پاسخی به تعریفش بدهد و تشکر کند. وقتی دفتر شعرش را به دست گرفت قلب دختر لرزید. مثل این بود که معلمی می خواهد دیکته ی دانش آموزش را تصحیح کند و دانش آموز با هل و هراس به حرکات دست معلمش نگاه می کرد. وقتی از اشعارش تعریف کرده بود او ذوب شده بود. در آن سالن جادویی و آن فضای اغوا کننده نیز هر لحظه در حال انفجار بود و در تمام مدت با خودش جنگیده بود.

عرقی را که بر پیشانی اش نشسته بود پاک کرد و حس کرد دارد خفه می شود. گرمای سوزان و نفس گیر حاصل از هیجان تمام وجودش را بی حس و تپش قلبش را تسریع می کرد. از جا برخاست و برای رهایی از این گرمای خفقان آور به بالکن رفت. به دیوار سرد که مثل چشمه ای زلالدر دل کویری خشک و سوزان عطش را تعدیل می کرد تکیه داد و به دل سرخ آسمان چشم دوخت که گلوله های برف آرام آرام از آستینش به روی زمین می پاشید و زمزمه کرد: پدر، مادر می ترسم، می ترسم اون طور که دلم می خواد نشه. کمکم کنین کمکم کنین.

و آرزو کرد که ای کاش بهرام پی به تنهایی و نیازش ببرد، ای کاش می فهمید که دلپایشان همسو و خواسته هایشان یکی است، ای کاش دل از ترس و تردید خالی می کرد و به سویش می آمد.

عاشق جوان نیز در داخل اتومبیلش به پشتی صندلی اش تکیه داده بود و دستهایش را پشت سرش قلاب کرده و چشم به بالا دوخته بود. آنجایی که دو ساعت پس از نیمه شب هنوز چراغی روشن بود و دختری به دل آسمان نگاه می کرد. برف پاک کن های اتومبیلش بی وقفه کار می کردند و چشمان او نیز خستگی ناپذیر و همپای دلش در جستجوی یافتن راهی برای رهایی از این اضطراب و آشفتگی. اگرچه امشب نسبت به هر زمان دیگری آرامتر و دلش پر از اطمینان بود. در زندگی یاس هیچ مردی را نیافته بود و از نزدیک زندگی اش را دیده بود. تنهایی اش را، ولطافت و مهربانی اش را. پس چرا باز هم دست روی دست گذاشته بود؟ وقتی چراغ خانه ی یاس خاموش شد او نیز در افکارش به آخرین نقطه رسیده بود و تصمیم گرفته بود که همین فردا دل را به دریا بزند. سرانجام باید خود را از این وضعیت پا در هوا خلاص می کرد. اگرچه بارقه ی پرنگی از امید به دلش می تابید و همین امر او را برای دل سپردن به دریا مصمم تر می کرد. با این اندیشه نفس عمیقی از سینه بیرون داد و سوئیچ اتومبیل را در جایش گرداند. وقتی به خانه رسید چراغ ها

خاموش بودند و به نظرش آمد که بهنام باید ساعت ها قبل خوابیده باشد. بدون سر و صدا وارد اتاقش شد و پس از بستن در اتاقش، کلید برق را زد. قبل از هر چیز، چشمش به سه تاراش در گوشه ی اتاق افتاد و لبخندی از رضایت برلبانش نقش بست. لباسهایش را عوض کرد و وارد تختخواب شد، اما فکر یاس یک لحظه رهایش نمی کرد. تصمیمی که برای فردایش گرفته بود، خواب را از چشمانش ربوده بود ولیکن به نظر می رسید بردباری تا روز بعد عملی محال و غیر ممکن است هرچه تلاش کرد نتوانست آرام بگیرد و سرانجام نیز تصمیمش را گرفت و از بستر خارج شد. همین امشب باید با او حرف می زد. بیش از این نمی توانست صبوری کند. دستش را به سوی اتومبیلش در کتابخانه دراز کرد، اما قبل از این که آن را بردارد پشیمان شد. از اتاقش خارج و وارد حال شد. در تاریکی جایی را نمی دید اما چراغ را روشن نکرد. آرام در اتاق بهنام را گشود و پاورچین پاورچین وارد اتاق شد. در زیر نور ملایم چراغ خواب کیفش را پیدا کرد و مشغول جستجو شد.

بهنام با صدایی خواب آلود در حالی که با تعجب به او نگاه می کرد گفت: چه کار داری؟ چه می خواهی؟

- دفترچه ی تلفنت.

دیوونه شدی؟ به کی می خواهی زنگ بزنی؟

و دفتر تلفنش را از روی میز تلفن در کنار تختش برداشت و برای او انداخت. بهرام دفترچه را در هوا ربود و تشکر کرد. سپس بدون رد و بدل شدن حرفی دیگر، به همان آرامی که آمده بود از اتاق خارج شد و به اتاق خودش بازگشت. با خوشحالی روی تخت نشست و به جستجو میان اسامی مختلف پرداخت، اما دقیقه ای بعد با ناامیدی آن را به کناری انداخت و مشتتش را روی بالش کوبید. چرا در طی این مدت سعی نکرده بود شماره ی او را بیابد؟ از دست خودش عصبانی شد و تلفن را روی تختش گذاشت. شماره ی ۱۱۸ را گرفت و پس از چند بار شنیدن بوق اشغال، سرانجام ارتباط برقرار شد و او شماره تلفنی با نام و آدرس یاس خواست، اما چون خط به نام یاس نبود و او نیز نام صاحب خانه را نمی دانست از آنجا هم نتیجه ای نگرفت و با کلافگی گوشی را سرجایش گذاشت و بخت و شانس بد خود را نفرین کرد.

- همین حالا باید بهش زنگ بزنی؟

بهرام با شنیدن این پرسش مثل برق گرفته ها به عقب برگشت و با دیدن بهنام در آستانه ی در، رنگ صورتش مثل گچ سفید شد.

- چیه مگه جن دیدی؟

- اینجا چه کار می کنی ؟

بهنام جلو تر رفت و روی لبه ی تخت نشست و گفت : الان باید خوابیده باشی .  
 بهرام که از طرز نگاه او دریافته بود همه چیز را می داند و البته بهنام مکالمه تلفنی اش را شنیده بود ،  
 نفس عمیقی کشید و گفت : همین حالا وقتشه دیگه نمی تونم تحمل کنم .  
 بهنام تکه ای کاغذ را که در دستش داشت به او داد و لبخندی از سر رضایت زد . یاس بهرام زوج  
 بی نظیری بودن . از تصور آنها در کنار هم حالت رضایت آمیزی وجودش را فرا گرفت . اونو واسه  
 ی ازدواج می خوای ؟  
 البته که واسه ی ازدواج می خوام .

بعد از مدتی مکث ادامه داد : حرف ها می زنی ها !

بهنام شانه هایش را بالا انداخت و خندید : تو همیشه منو به شک می اندازی .  
 - آروم بگیر ، نصف شبه . و در خروجی را نشان داد و گفت : دیگه برو بگیر بخواب .  
 بهنام از جا برخاست و پس از گفتن شب به خیر به سوی در رفت ، اما بعد از چند قدم دوباره به  
 سوی او چرخید و گفت : پشیمون نمی شی بهرام . یاس همونیه که تو باید پیداش می کردی .  
 بهرام سری به علامت مثبت تکان داد و گفت : می دونم . به خاطر شماره هم متشکرم .  
 - قابل تو رو نداشت . موفق باشی .

سپس بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد و او را تنها گذاشت . بهرام نگاه مجددی به شماره انداخت  
 و بودن معطلی گوشی تلفن را برداشت و شماره را گرفت .  
 یاس در بسترش دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد تلاش برای خوابیدن بی فایده بود و تصور  
 چهره ی گرم و شیدای بهرام در حال نواختن سه تار ، حتی برای یک لحظه از مقابل چشمانش دو  
 نمی شد . سرانجام به این نتیجه رسید که دوباره چراغ را روشن کند و به نوشتن ادامه دهد ، اما در  
 همین لحظه صدای زنگ تلفن بلند شد و او را سخت متعجب کرد . نگاهی به ساعت کوکی کوچکش  
 اندخت و با دیدن عقربه های ثانیه شمار روی ساعت سه و نیم ، تصور کرد که آدم بیکاری در این  
 وقت شب قصد مزاحمت او را دارد و به همین دلیل تصمیم گرفت نسبت به آن بی توجه باشد .  
 صدای زنگ تلفن دوباره تکرار شد و در این سوی خط بهرام انگاشت که او خواب است ، با این حال  
 قصد نداشت دست بردارد و تا صبح با آشوب و هیجان دلش مدارا کند سرانجام پس از چند زنگ  
 متوالی ، یاس دریافت که طرف دست بردار نیست و از رختخواب خارج شد و به اتاق نشیمن رفت و  
 کلید برق را زد ، گوشی تلفن را برداشت و گفت : الو .

بهرام با شنیدن صدای لطیف او انقلابی دیگر در وجودش احساس کرد . تپش قلبش زیاد شد و بدون درنگ گفت : سلام یاس .

اما یاس صدایش را از پشت تلفن نشناخت و از اینکه این مرد ناشناس حتی اسمش را می دانست بیشتر به شگفت آمد و کمی نیز ترسید .

ببخشین آقا من شما را به جا نمیارم .

آه متاسفم ، من ... من بهرامم .

بهرام ؟ در این وقت شب چه کار می تواند با او داشته باشد ؟ تمام وجودش شروع به لرزیدن کرد .

- یاس

- بله ؟

- خواب بودی ؟

- نه ... نه .

اما هنوز گیج بود و فکرش درست کار نمی کرد .

- معذرت می خوام که توی بدترین موقع مزاحم شدم .

- اتفاقی افتاده ؟

این فکر ناگهان به ذهن یاس خطور کرد که شاید برای دوستانش حادثه ای روی داده است و از این اندیشه بر خود لرزید .

- نه اتفاقی نیفتاده . اصلا قصد نداشتم نگرانت کنم .

یاس نفس راحتی کشید و گفت : خدا رو شکر .

اما او به چه منظوری تلفن کرده بود ؟ آیا ... بیش از این مجال اندیشیدن نیافت و بهرام به حرف

آمد و گفت : می خوام با تو صحبت کنم یاس .

با من ؟

صدایش با ترکیبی از هیجان و ترس می لرزید خودش را روی کناپه انداخت و پرسید : درباره ی چی ؟

خب .. خب چطور بگم ؟ بین یاس من اهل حاشیه روی نیستم ، واسه ی همین می خوام بدون مقدمه

موضوعی را که به خاطرش این وقت شب بهت زنگ زدم مطرح کنم . تو .. تو یاس ، تو کسی هستی

که من همیشه در انتظار روبه رو شدن با اون بودم ، کسی که با اولین نگاه به دلم نشست و منو در

خودش ذوب کرد . منظورمو می فهمی ؟



یاس از شنیدن سخنانی که انتظار شنیدنشان سوخته بود به هیجان زایدالوصفی دچار شده بود ، به پشتی کانپه تکیه داد و گرمای اشک را در چشمانش حس کرد . نمی دانست چه باید بگوید و نفس در سینه اش حبس شده بود .

- یاس ! صحبت کردن از پشت تلفن خیلی راحت تره شاید اگه می خواستم رو در رو باهات حرف بزنم تو متوجه ی دستپاچگی و هیجانم می شدی و همه چیز یادم می رفت ، اما حالا که تو رو به روم نیستی می خوام حرف دلمو بزنم . چیزی که مدتها در مورد چونگی بیانش فکر کردم ، اما حالا می خوام با ساده ترین کلمات بگم که دوستت دارم .

صدایش آرام و پر اطمینان بود و یاس از درک این حالت دچار انقلابی شدید تر شد .

- من از تو چیزی نمی دونم ، نمی دنم بی چی فکر می کنی .

- به تو فکر می کنم ... فقط به تو

- چرا بهرام ؟

سعی بسیاری کرد تا حالت گریه اش در لحن کلامش اثر نگذارد ، اما بهرام تشخیص داد که او به گریه افتاده است و با اشتیاق بیشتری گفت : برای این که تو خوبی ، قشنگی ، مهربونی ، آدمو سر ذوق میاری ، برای این که بهتر از همه ی دنیایی ، منو وادار کردی تا هر جا که هستی منم باشم ، وادارم کردی حتی تا شیراز بیایم .

یاس آن روز را و معصومیت او را در حال روشن کردن شمع به یاد آورد و بی اراده گفت : می دونم . بهرام با تعجب گفت : می دونی ؟

- توی شاهچراغ دیدمت ، وقتی که شمع روشن می کردی

- چرا نیومدی پیشم ؟ بهت احتیاج داشت یاس . نمی دونی چه لحظات سختی را گذروندم .

گله می کرد . این بار از اینکه کسی پی به درون پر غوغایش برده بود ، ناراحت نبود .

- تو چرا نیومدی ؟

- می ترسیدم . از این که به من فکر نکنی .... از این که به یکی دیگه دل سپرده باشی ، از این که مردی توی زندگیت باشه .

- اما نبود خودتم اینو فهمیدی .

- فهمیدم ، خیلی چیزا رو فهمیدم . روز و شب همراهت بودم یاس . حالا دیگه تو رو بهر از خودت

می شناسم . خیلی به تو احتیاج دارم .

- به چه منظور ؟

اینجا مهم ترین قسمت گفتوگویشان بود . می باید از تصمیم و منظور او آگاه می شد و با توجه به آن ، راهش را انتخاب می کرد .

بهرام با اطمینان گفت : خب ازدواج ، می خوام با تو ازدواج کنم یاس . فکر می کنی منظوری بالا تر و مهم تر از این هست ؟

و آرزو کرد که ای کاش در این لحظه با او رو در رو می شد تا از نگاهش پی به صداقتش می برد . یاس از شنیدن لحن قاطع او آسوده شد . پاسخی را که آرزو می کرد گرفته بود . نفس عمیقی کشید و راحت تر از قبل گریست .

- یاس تو چته ؟ حالت خوبه ؟

اما یاس چگونه می توانست حالش را برای او توصیف کند . فقط می دانست که حالش خوب است ، خیلی خوب . آرام و سبک ، مثل تولدی دوباره . با لحنی گلایه آمیزی گفت : باید خیلی زود تر از این حالمو می پرسیدی . خیلی سختی کشیدم ، فکر می کردم بینمون فاصله ی زیادی هست ، فکر می کردم هیچ وقت به من فکر نمی کنی ، فکر می کردم برات اهمیتی ندارم .

- اما من هر لحظه به تو فکر می کردم ، از هون روز اول که دیدمت .

- پس چرا کاری نکردی ؟

- می ترسیدم یاس . تو قشنگی ، بی نظیری ، مثل دخترای دیگه سعی در جلب توجه نداشتی ، می ترسیدم از من خوشت نیاد .

- تو با سازت منو جادو کردی ، با روح و احساس قشنگی که در تو کشفش کردم . دیگه هیچ وقت منو تنها نگذار ، می خوام به تو تکیه کنم .

از تصور احساس امنیت زیبایی که در تکیه کردن به این مرد وجود داشت و او بارها در رویا هایش طعمش را چشیده بود ، آرامش عمیقی در خود حس کرد . بهرام با لحنی مهربان و لبریز از اطمینان جواب داد : با هم ازدواج می کنیم ، به محض این که درسم تموم بشه . به تو قول می دم ، به من اطمینان کن .

- باور نمی کنم بهرام . شاید دارم خواب می بینم .

بهرام خندید . عجیب اینکه خودش هم همین حال را داشت اما باید او را مطمئن می ساخت .

- خودکار دم دستت هست ؟

- خودکار ؟

- آره .

- به دقیقه صبر کن .

منظور او را درک نمی کرد . ولی از جا برخاست و از روی میز مطالعه اش خودکاری برداشت وقتی دوباره گوشی را برداشت صدای بهرام را شنید : حالا روی دستت یه علامت بزن ، صبح وقتی از خواب بیدار شدی با دیدن آن علامت می فهمی که خواب نبودی .

یاس به فکر عجیب او لبخندی زد و همین کار را انجام . کف دست چپش نوشت : بهرام .

وسپس مشتش را فشرد .

- این کارا کردی ؟

- آره .

- خوبه .

و پس از مدتی ادامه داد : خیلی آروم کردی یاس . احتیاج داشتم همین امشب با تو حرف بزنم . من ... من دیوونه نشده ام ، حرفای دلمو بهت زدم ، همه اش هم جدی بود .

- می دونم و خیی خوشحالم که این کار را کردی .

- حالا دیگه بهتره که بخوابی ، دیگه هم گریه نکن خب ؟

- بهرام ؟

بهرام حالت غریبی را در لحنش حس کرد با مهربانی بی نهایتی گفت : جانم .

- می خواستم بگم تو هم مردی هستی که من همیشه در زندگی ام طالبش بودم ، یه کسی مثل پدرم برای مادرم .

- خوشحالم یاس ، خوشحالم که چنین احساسی نسبت به من داری .

- فردا توی دانشگاه می بینمت ؟

- البته ، اصلا خودم فردا صبح میام دنبالت تا با هم به دانشگاه بریم . موافقی ؟؟

- فکر می کردم که دوست نداری دیگران بفهمن که دل بسته ی کسی شدی .

- حالا دیگه همه ی دنیا باید بدونن چون خیالم از طرف تو راحت شد . تو امشب به تمام دلواپسی ها و نگرانی هایم پایان دادی و من بی نهایت ازت ممنونم .

- هیچ احتیاجی به تشکر نیست . بهرام خودتم همین کار رو برای من کردی .

- خدا رو شکر فعلا تا صبح خداحافظ .

- خدا حافظ .

و ارتباط قطع شد ، در حالی که هر یک از طرفین از فرط شادی ، هیجان و آرامش خیال در پوست خود نمی گنجیدند . یاس از جا برخاست و به اتاق خوابش رفت . از پنجره بارش برف را که به همان نرمی ادامه داشت تماشا کرد و نگاهی به آسمان انداخت . به نظرش آمد پدر و مادر راضی تر از

همیشه هستند . فرد دلخواهش را در زندگی یافته و او نیز قول سعادت و وفاداری داده بود . تنها باید به او اعتماد می کرد و از خدا یاری می خواست . دلگرم از این اندیشه به تختخوابش رفت و ردون بستر خزید و حرف های بهرام را در دقایقی پیش به یاد آورد .

دقایقی از ساعت ۷ صبح گذشته بود که بهرام زنگ آپارتمان یاس را به صدا در آورد . او نیم ساعت پیش از خواب برخاسته و مشغول درست کردن صبحانه بود ، با این حال وقتی صدای او را از پشت آیفون شنید ، گفت : الان میام .

بهرام انتظار داشت که یاس او را به آپارتمانش دعوت کند تا با هم صبحانه بخورند ، اما قلبا به این کار یاس اعتراض هم نداشت . دقایقی بعد ، با دیدن چهره ی پر شور او در آستانه ی در خروجی آپارتمان ، از اتومبیلش پیاده شد و لبخندی زد و گفت : سلام ، صبح بخیر .

یاس که او را در کت و شلوار خوش دوختش با ابهت تر از همیشه می دید با خوشرویی متقابل پاسخش را داد و گفت : سلام ، صبح تو هم به خیر ، حالت خوبه ؟

بهرام تشکر کرد و هر دو سوار اتومبیل شدند .

- خوب خوابیدی ؟

- اصلا خوابم نبرد .

- مثل من . صبحانه خوردی ؟

- نه .

- منم نخورده ام ، یعنی تنهایی اصلا میلم نکشید . بهنام صبح زود رفته بود خونه عمه .

در برابر چلیخانه کوچکی که در سر راهشان قرار داشت توقف کرد . نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : حالا خیلی وقت داریم .

چایخانه خلوت بود و بوی نان گرم و عطر چای داغ در فضا پراکنده شده بود و اشتها را تحریک می کرد . در کنار پنجره مشبکی که به یک باغچه پاییزی مشرف می شد و برگهای خزان زده تا حدود زیادی در زیر برف پنهان شده بودند ، روی یک تخت نشستند . تخت با قالی زیبایی فرش شده بود و دو پشتی کوچک روی آن به دیوار تکیه داده شده بودند . پیر مرد قهوه چی که ظاهرا با بهرام آشنایی داشت و احوال پرسى گرمی نیز با او کرد برایشان چادی آورد سپس سه تا تخم مرغ نیمرو کرد . عطر مرابای سیب و آلبالویش دل ضعفه شان را بیشتر می کرد . پس از این که تنها شدند یاس گفت : هیچ وقت متوجه ی اینجا نشده بودم ، جای قشنگیه .

بهرام با رضایت گفت : من چند دفعه اومدم اینجا . صاحبش مرد مهربونیه ، آدمو خیلی تحویل می گیره .

در شب های سردی که از میعادگاه شبانه اش بازمی گشت گاه به این چایخانه سنتی سر می زد و پیرمرد نیز از حالات او دریافته بود که این جوان عاشق و شیدا است. آن طرف تر چند مرد میانسال قلیان می کشیدند و استکان های چایشان نیز مقابلشان قرار داشت. صدای دور به هم خوردن استکانها و نعلبکی ها در هنگام شسته شدن، آهنگی زیبا را به وجود آورده بود و از رادیوی کوچکی که روی تاقچه دیوار رو به رو قرار داشت برنامه ی صبحگاهی پخش می شد. بهرام به چهره ی پر نشاط او نگاه می کرد و متوجه یقه پلیور قرمزش شد.

- پلیورت خیلی قشنگه، تو رو مثل کوچولو ها می کنه  
- اینو می گی؟

به یقه ی پلیورش دستی کشید. بهرام سر تکان داد و گفت: آره. توش گم می شی.

- پلیور پدرمه. مادرم براش بافته، خیلی دوستش دارم.  
- یاس! خیلی دلتنگشون می شی؟

همیشه به این موضوع می اندیشید. در افکارش دوست داشت شریک او شود و دلداری اش دهد. یاس به علامت تصدیق سری تکان داد و گفت: اونا همه ی زندگی من بودند. وچهره اش به طرز محسوسنی غمگین شد.

- حالتو درک می کنم یاس. منم مثل توام.  
- اما تو پدر داری و این خیلی خوبه.  
بهرام پوزخندی زد و گفت: پدر؟ در بود و نبودش تفاوتی نمی بینم.  
- چرا؟  
- مهم نیست فراموشش کن.  
نمی خواست با اندیشیدن به او صبح قشنگش را خراب کند. موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:  
برف قشنگی می باره. دوستش داری؟  
- خیلی زیاد، من برفو از نزدیک خیلی کم دیده ام.  
- جمعه می ریم توچال. تا حالا تله کابین سوار شدی؟  
- نه، هیچ وقت.  
و هیجان جای غم سنگین لحظات قبل را در چهره اش گرفت.  
- حسابی خوش می گذره. حالا می بینی.  
- خوبه که جمعه هیچ کدومون کلاس نداریم.  
- آره خیلی خوبه.

چایش را سر کشید ، بسته کوچکی از جیب کوتش خارج کرد و آن را به سوی او گرفت . یاس با تعجب نگاهش کرد و گفت : این چیه ؟

بهرام لبخندی زد و گفت : خودت باز کن .

یاس مشتش را باز کرد ، اما بهرام قبل از این که بسته را به او بدهد متوجه ی نوشته ای در کف دستش شد و به آن چشم دوخت . یاس با پی بردن به موضوع گفت : دیشب نوشتمش . وقتی که گفتم روی دستم علامت بزنم .

بهرام با قدر دانی به چشمان معصومش نگاه کرد و در مقابل مشت خود را نیز گشود . یاس متوجه ی نام خودش در کف دست او شد و با ناباوری سری تکان داد .

- می بینی من و تو چقدر شبیه هم هستیم ؟

حق با توه از این بابت خوشحالم ، خیلی زیاد .

و بسته کوچک کادو شده را از او گرفت و کاغذ کادوی آن را باز کرد و لحظاتی بعد با دیدن انگشتر زیبایی که در جعبه بود به وجد آمد . با قدر شناسی نگاهی به بهرام انداخت و گفت : خیلی قشنگه . او انگشتر را از جعبه برداشت و با جای دادن آن در انگشت دوم دست چپ دختر گفت : نشونه ی پیوندمونه ، قبوله ؟

یاس با هیجان سر تکان داد و گفت : قبوله ، قسم می خورم که تا آخر عمر هیچ وقت از دستم درش نیارم .

- توی شیراز خریدمش ، به نیت رسیدن به تو ، بردمش شاهچراغ و تبرکش کردم .

یاس در حالی که اشک بی اختیار گونه هایش را خیس می کرد سرش را به زیر انداخت و گفت : ممنونم .

- داری گریه می کنی ؟

- خوشحالم که تو رو دارم و دیگه تنها نیستم .

- پس گریه نکن . دلم نمی خواد اشکاتو ببینم . به من قول بده که همیشه یه دختر شاداب و سرزنده باشی .

- همه سعیمو می کنم .

و شروع کرد به زدودن اشک هایش .

\* \* \*

بنفشه نگاهی به ساعتش کرد و رو به بهنام گفت : کاش می رفتیم دنبالش ، دیشب اصلا حال خوشی نداشت . بهنام با دیدن صحنه ای که در همین لحظه در مقابلش قرار گرفت، لبخندی از سر رضایت زد و پاسخ داد : نگران نباش حالش خوبه .

اما دیگر احتیاجی به گفتن این جمله نبود ، زیرا بنفشه نیز شاهد صحنه بود . لحظاتی بعد اتومبیل بهرام چند قدم آن طرف تر متوقف و او به همراه یاس از آن پیاده شد . یاس به سویشان آمد و با هیجانی که از چهره و صدایش کاملا مشهود بود گفت : سلام بچه ها .  
 عده ای از دانشجویان نیز ناظر این صحنه بودند . بنفشه دست یاس را فشرد و آرام گفت : چی شده دختر .

یاس با لبخند گفت : طوری نشده عزیزم .  
 و بهرام که به جمعشان اضافه شده بود گفت : چرا دهنتم و مونده دختر دایی ؟  
 سپس با شیطنت چشمکی زد و گفت : دوستتو از چنگت در آوردم .  
 بنفشه ابتدا با خوشحالی به یاس و نگاه کرد و سپس پاسخ داد : کار خوبی کردی ، به هردوتون تبریک می گم .

– متشکرم .  
 – فقط تو لیاقت یاسو داری .  
 – دوست کوچولوی تو بی نظیره .  
 یاس اخمی کرد و گفت : شلوغش نکنین بچه ها . بهنام رو به او گفت : از انتخاب هردوتون خوشحالم ، از امروز بهرامو به تو می سپرم .  
 یاس تبسمی کرد و گفت : متشکرم که بهم اعتماد می کنی .  
 بهنام نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : خیلی دیر شده ، استاد توی کلاس رام نمی ده . تو بوفه می بینمتون .

وبا عجله از آنان جدا شد . بهرام بهرام نیز متعاقب او از دخترها خداحافظی کرد و تنهایشان گذاشت .  
 پس از اتمام آن ساعت درسی ، دخترها در مسیر بوفه بهرام را دیدند و هر سه با هم به آنجا رفتند .  
 بهنام منتظرشان بود . بهرام کیک و شیر نسکافه مهمانشان کرد . بهنام وقتی نگاه تیز و کنجکاو دیگران را متوجه ی خودشان دید به بهرام گفت : می ترسم استادای دختر دار از این به بعد بهت نمره ندن .

بهرام لبخنی زد و دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت : عیبی نداره . به نظر من یاس ارزش اخراج شدنم داره .

بنفشه با حیرت نگاهش کرد و گفت : بهرام تو هیچ وقت این طوری نبودی ، فکر نمی کردم که تا این حد ....

بهرام نگذاشت او حرفش را تمام کند و گفت : برای هر کسی توی دنیا یه بهترین هست . برای من یاس بهترین بود و خوشحالم که پیدایش کردم .

بهنام گفت : تازه تو دو تا استاد زن جوان هم داری که من اصلا فکر اونا رو نکرده بودم . بهت توصیه می کنم که مراقب اوضاع باشی .

- هر کی نخواست نمره بده شبانه حمله می کنیم خونه اش و تهدیدش می کنیم .

و به یاس نگاه کرد و گفت : راه حل خوبیه عزیزم ؟

یاس تبسمی کرد و گفت : من اصلا دوست ندارم مایه ی دردسر تو بشم .

- تو دردسر نیستی کوچولو ، مایه ی افتخاری .

بنفشه ادامه داد : همه شما دو تا رو دوست دارن ، مطمئن باشین جز دعا کردن برای خوشبختیتون

کار دیگه ای نمی کنن. اینجا همه می دونن که شما اهل برقراری روابط سست و غیر دائمی نیستین .

به نظرم از این به بعد محبوبترم می شین ، چون واقعا لایق همدیگه این و اینو همه می دونن.

یاس نگاه قدرشناسی به او کرد و گفت : متشکرم عزیزم .

بهنام از برادر پرسید : خب به مناسبت این حادثه فرخنده ما رو به چی مهمون می کنی ؟

بهرام پاسخ داد : امشب شام همه مهمون من ، عمه هم دعوته .

بنفشه گفت : اگه بفهمه تو و یاس چه محشری به پا کردین ، خیلی خوشحال می شه .

- می دونم ، اون جای مادرمه و بی نهایتم دوستش دارم .

و بعد برای رفتن به کلاس بعدی از جا برخاست. متعاقب او بهنام نیز برخاست و از دخترها

خداحافظی کردند. بنفشه هنوز فرصت نکرده بود راجع به جزئیات چیزی پرسد با اشتیاق به یاس

گفت : خب بگو بینم چه اتفاقی افتاده ؟

- خودمم نمی تونم باور کنم بنفشه ، بیشتر به یه خواب شبیهه . اون دیشب تلفن کرد ، خیلی

دیروقت بود ، اما بالخره حرفشو زد .

- گفت که می خواد با تو ازدواج کنه ؟

- آره اون خیلی خوبه بنفشه . حالا می دونم که از این به بعد یه تکیه گاه محکم دارم .



بنفشه با خوشحالی به او نگریست و گفت : خدا رو شکر . امیدوارم که همیشه احساس خوشبختی کنی .

- مرسی عزیزم .

بهش گفتمی که توی شیراز دیدیش ؟

- آره خوشبختانه ناراحت نشد .

- حالا دیگه تو رو داره . مگ دیوونه اس که اظهار ناراحتی کنه . ژ- احساس می کنم از همین حالا

زن و شوهر شده ایم ابلهانه اس نه ؟

- به هیچ وجه . تو حق داری یاس . سالها تنها بودی و حالا اونی رو که می خواستی پیدا کردی و اونم

دوستت داره . بهش تکیه کن و سعی کن که همیشه به اون فکر کنی ، اون وقت بهرامم همه ی

تلاشش را می کنه تا خوشبختت کنه .

او ایده آل ترینه بنفشه . می ترسم یه روزی از من زده بشه .

- این فکرت دیگه ابلهانه اس . عزیزم اون عاشقته . بهرام یه چیز متفاوت می خواست و تو رو پیدا

کرد . مطمئنم که به هیچ قیمتی تو رو از دست نمی ده ، مگه این که یه روزی از اون خسته بشی و

تنهات بذاری .

یاس با شنیدن این حرف به خود لرزید و گفت : حتی فکرشم دیوانه ام می کنه . حالا دیگه حتی یه

روزم بدون اون زندگی رو نمی خوام .

- پس به اونم شک نکن . به آینده هم شک نکن . فقط به روزای خوبی که می تونین با هم سپری

کنین فکر کن . ، خب ؟

- چشم از راهنمایی ممنونم .

- قابل تو رو نداره دختر خوب .

آن شب لیلا و بهنام و بنفشه برای صرف شام مهمان بهرام بودند . او پس از برداشتن یا از

آپارتماننش به منزل عمه رفت تا همراه هم به رستورانی که قبلا در آن میزی را رزرو کرده بودند

بروند . لیلا آن ها را به نوبت در آغوش گرفت و به آنها تبریک گفت و سپس هر ۵ نفر به اتفاق هم

به رستودان رفتند و شام مفصلی خوردند .

جمعه نیز خیلی زود دو دختر و پسر به توجال رفتند و تمام روز را در آنجا خوش گذراندند . البته

هنگام برگشتن یاس سرما خورد و بهرام نگران بود ، ولی به قدری به دختر خوش گذشته بود که به

این موضوع هیچ اهمیتی نمی داد . این روز ها بودن در کنار بهرام از هر چیز دیگری ارزشمند تر

بود و بقیه ی موارد جزو فرعیات به حساب می آمدند ، اگرچه با وجود او در کارهایش پیشرفت

بیشتری داشت ، خیلی راحت تر شعر می گفت و به خوش نویسی می پرداخت و در کلاسی که استاد شهریار در آموزشگاه برایش دایر کرده بود نیز بسیار موفق عمل می کرد .

بهرام در تمام زمینه ها مشوق بزرگ او بود و باعث دلگرمی اش می شد. حمایت های او امید دادن هایش موجب اعتماد به نفس او می شد تا کارش را جدی تر و با انگیزه بیشتری ادامه دهد . پس از گذشت دو ماه از آن شب پر خاطره به یک روح در دو جسم تبدیل شدند و اکنون زندگی را تنها با وجود یکدیگر می خواستند . در محیط دانشگاه آنها زوج نمونه و متناسب لقب گرفته بودند و همه آن دو را شاسیته ی هم می دانستند . بهرام از این که بهترین دختر دانشگاه به او تعلق داشت به خود می بالید و یاس نیز از این که محبوب ترین پسر دانشگاه به او دل سپرده بود احساس غرور می کرد ، با این حال او هنوز هم مثل روزهای اول در برخورد با بهرام نهایت احتیاط را رعایت می کرد و هرگز پا را از حد خود فرا تر نمی گذاشت .

بعد از ظهر یکی از روز های سرد اوایل بهمن ماه بود و روز های آخر امتحانات پایان ترم سپری می شدند . لیلای تازه حمام گرفته بود و مشغول درست کردن چای بود که بهرام رسید . مطلب مهمی برای گفتن داشت و شب قبل درباره اش بسیار اندیشیده بود . سرانجام تصمیم گرفته بود که از لیلای کمک بخواهد و امروز پس از ترک جلسه امتحان ، یگراست به دیدنش آمده بود . لیلای مثل همیشه از دیدن او خوشحال شد و از او احوال خودش و یاس را پرسید . سپس برای صرف چای و عصرانه به آشپزخانه رفتند و در همان حین بهرام بدون مقدمه گفت : عمه به کمک شما احتیاج دارم .

لیلای با تعجب پرسید به کمک من ؟

این پسر هیچگاه از کسی تقاضای کمک نمی کرد و از کودکی آموخته بود که روی پای خودش بایستد. بهرام با دیدن حیرت او سری تکان داد و گفت : یاس ، خیلی سختگیری می کنه .

- سختگیری ؟ در چه موردی ؟

- توی این دو ماه یک بار هم منو به آپارتمانش راه نداده ، خیلی با احتیاط رفتار می کنه .

لیلای دقیق به چهره اش خیره شد و سپس با لحن محکمی پرسید : تو از او چه انتظاری داری ؟ بین شما هنوز هیچ رسمیتی برقرار نشده . تو می خوای به یه مرد غریبه اعتماد کنه .

من که غریبه نیستم ، قراره با هم ازداج کنیم . هیچ کس به او نزدیک تر از من نیست ، هست ؟

لیلای آثار ناراحتی را در چهره ی او خواند و لبخندی زد و گفت : نیست عزیزم ، اما تو باید به او حق

بدی ، باید درکش کنی ، یاس سالها تنها زندگی کرده نباید ازش توقع داشته باشی که با یه قول

زبونی در خونه اش را به رویت باز کنه .

- من چنین توقعی ازش ندارم ، اما دوست هم ندارم که به این وضعیت ادامه بدم . من می خوام این روزها بهترین روز های زندگی من باشه ، خش بگذرونیم و از بودن در کنار هم لذت ببریم نه اینکه زنجیری به پامون بسته شده باشه و نتونیم حتی یه ذره سرعت بگیریم .

- پسر خوبم عرف جامعه این روش رو طلب می کنه . به رفتار یاس هیچ ایرادی وارد نیست .

- من به هیچ چیز ایراد نمی گیرم عمه جون ، نه به رفتار یاس و نه به عرف جامعه . من می خوام آزادی بیشتری داشته باشیم ، منتها از راه قانونیش .

- خب تو پیشنهادی داری ؟

- البته که دارم .

لیلا با هیجان دستهایش را گره کرد و مشتاقانه گفت : خب بگو من می شنوم .

- شما همراه من و یاس میان و میریم اولین محضری که سر راهمونه ، یه صیقه ی عقد هم خیالمون رو راحت می کنه و هم ما رو به همدیگه نزدیک تر می کنه . اون وقت من و یاس شرعا مال همدیگه می شیم .

لیلا با هیجان بیشتری به او نگرست . انتظار شنیدن چنین پیشنهادی را نداشت ، اما فکر بدی هم

نبود . صیقه ی عقد هم می توانست به روابط آن دو صمیمیت ببخشد و هم می توانست احساس

مسئولیتشان را در برابر یکدیگر افزایش دهد تا جدی تر و با انگیزه بیشتری به زندگی آینده شان

بیندیشند . بهرام وقتی او را در فکر دید پرسید : چطور عمه ؟

لیلا سری تکان داد و گفت : خوبه .

بهرام با خوشحالی گفت : همین امروز این کار رو می کنیم ، باشه ؟

لیلا با تعجب پرسید : همین امروز ؟

و به عجله و اشتیاق او لبخند زد .

- خب آره ، الان ساعت سه و نیمه ، تا یک ساعت دیگه بهنام و بنفشه هم پیداشون می شه . با هم می

ریم دنبال یاس و از اونجا هم می ریم توی یه محضر ، جون من قبول کنین عمه .

- من حرفی ندارم اما تو نمی خوای به بهمن خبر بدی ؟

بهرام ناراحت از شنیدن نام پدر برخاست و گفت : لزومی نداره اون خبر دار بشه . ما خودمون از

عهده اش برمیایم .

- لاقل تا اومدن اون صبر کن .

- اگه بخوایم منتظر اون باشیم ، تا سال دیگه هم پیداش نمی شه . اصلا ازدواج من و یاس چه اهمیتی

برای او داره ؟

- داره بهرام ، اگه بفهمه خودشو می رسونه . به تو قول می دم .

- نه عمه نمی خوام اون باشه ... نمی خوام .

و رنگ چهره اش از شدت خشم به سرخی گرایید . لایلا از جا برخاست و به او نزدیک شد و با لحنی مهربان و ملایم گفت : اون دوستت داره بهرام .

بهرام با تعجب پرسید : دوستم داره ؟ اینطوری ؟ نه .... نه من این دوست داشتنو نمی خوام . از این جور پدری کردن متنفرم .

- تو زیادی شلوغش می کنی بهرام ، بهمن به اون بدی هم که تو فکر می کنی نیست .

بهرام فریاد زد : شلوغش می کنم ؟ من ؟ شما چرا این حرفو می زنین ؟

شما که می دیدین چقدر مادرمو اذیت می کرد ، می دیدین که چقدر روحشو آزار می داد .

چشمانش پر از اشک شدند و مجبور شد از لایلا روبرو گرداند. سرش را به دیوار تکیه داد و ملایم تر از قبل ادامه داد : من .... من تا عمر دارم اون روزا رو فراموش نمی کنم . هر وقت که می بینمش یاد اون وقت می افتم .

لایلا با درک حالت او متاثر از این حال ، دستش را گرفت و او را سر جایش نشاند و لبخندی زد و گفت : من به تو حق می دم که نتونی اعمال ناشایست پدرتو در گذشته فراموش کنی ، اما هر قدر که سخت بگیری بدتره ، اون پدرته و تو نمی تونی این حقیقتو انکار کنی . اون می گه من از گذشته ام پشیمونم ، پس تو هم بهش فرصت بده هان ؟

بهرام به علامت منفی سری تکان داد و گفت : نه ... نه عمه ، اینو از من نخواستن . هیچ وقت نمی تونم ، هیچ وقت .

لایلا وقتی او را مصمم دید به علامت تاسف سری تکان داد و گفت : بسیار خوب هر طور که خودت دوست داری .

بعد سعی کرد حال و هوا را عوض کند و پرسید : شامم بهمون می دی ؟

بهرام سرش را بلند کرد و لبخندی زد و جواب داد : جونم می دم .

- جونتو می بخشم ، فقط شامتو می خوام .

و به لبخند او پاسخ گرمی داد .

- زنگ می زنی به یاس ؟

- نه ، می خوام غافلگیرش کنم . می خوام هیجانشو ببینم .

- ای ناقلا ، من می رم آماده بشم .

و با این حرف او را تنها گذاشت .

\* \* \*

یاس لباس پوشیده بود و می خواست برای خرید از خانه خارج شود که بهرام و بنفشه به آپارتمانش آمدند . بنفشه پرسید : جایی می خواستی بری ؟

یاس گفت : می خواستم برم خرید ، اما مهم نیس ، بعدا این کار رو می کنم . هر دو را به داخل فرا خواند . بهرام بی مقدمه گفت : عمه و بهنام پایین منتظرمون . یاس متعجب و هیجان زده گفت : می خوایم بریم مهمونی ؟ بنفشه گفت : از اونجا هم مهم تر .

و به بهرام نگاه کرد و هر دو لبخند زدند . یاس با کنجکاوی چهره ی هر دو را کاوید و دوباره پرسید : کجا می خوایم بریم بچه ها ؟ بهرام قدمی به سویش برداشت و مقابلش ایستاد و گفت : می خوایم بریم محضر . - محضر ؟

و با حیرت به بهرام نگاه کرد . بهرام آرام سرش را تکان داد و گفت : آره عزیزم ، برای این که شرعا عقد بشیم و دست از این سختگیریات برداری . و لبخندی زد و به چشمان مشتعل او خیره شد . یاس با نیاواری به بنفشه نگاه کرد و پرسید : چی میگه این بهرام ؟

- قراره به هم محرم بشین ، یه زن و شوهر شرعی . عیب داره ؟ - نه ، نه خیلی هم خوبه .

و دوباره به بهرام نگاه کرد و گفت : فکر خودته ؟ بهرام به علامت تصدیق سر تکان داد . یاس لبخندی زد . ای کاش از همان روز اول این کار را کرده بودند .

- من به تو حق می دم که محتاط باشی ، اما تحملشو ندارم یاس . گاهی وقتا از سردی تو دیوانه می شم . فکر کردم این بهترین و درست ترین راهه . تو هم موافقی ، مگه نه ؟ - البته .

و چشمان پر شور و اشکش را از او پنهان کرد . بنفشه دستش را گرفت آن را فشرد و زمزمه کرد : خوشحال باش دختر . الان که وقت گریه کردن نیست . یاس سرش را تکان داد و چند قطره اشکی را که بر روی گونه هایش لغزیده بود زدود ، اما بهرام با دیدن این عکس العمل او به وجد آمد و میزان خوشحالی اش را دریافت .

بنفشه که جلو تر از آنان توی راه پله حرکت می کرد رو به یاس گفت : بعدا که عروسی گرفتین وقت واسه ی گریه کردن زیاده .

یاس به این کنایه خندید و بهرام با دلخوری تصنعی گفت : بدجنس ، بهنام حق داره که از دست تو بناله .

- بهنام از دست من بناله ؟ همین الان توی محضر طلاقموازش می گیرم پسره نمک شناس .  
و هر سه با صدای بلند خندیدند . یاس با بهنام سلام و احوال پرسی کرد و سپس در عقب اتومبیل در کنار بنفشه و بهنام نشست . بهرام که خودش رانندگی را به عهده داشت به سرعت حرکت کرد و گفت : پیش به سوی سعادت .

یاس به این حرف لبخند زد و بهرام از دیدن چهره ی راضی او در آینه نفس عمیقی کشید . بهنام در ادامه ی حرف برادر گفت : و پیش به سوی بیچارگی و لنگه دنپایی خوردن .

همه به این حرف خندیدند و بنفشه گفت : بهنام می دونی که امروز می خوام ازت طلاق بگیرم ؟  
بهنام با هیجان نگاهش کرد و گفت : جون من راست می گی ؟ خدای من چه سعادت می .

و خودش زود تر از سایرین به خنده افتاد . لیلا رو به بهرام کرد و گفت : می بینی این دو تا پشیمونن .

- این دو تا که عرضه ندارن . همون بهتر که طلاق بگیرن . و به یاس نگاه کرد و چشمکی زد . بنفشه زیر گوش بهنام زمزمه کرد : تو چقدر بی چشم و رویی عزیزم .

- راست می گی عزیزم ، خوشی زده زیر دلم .  
و با صمیمیت و گرمای دلپذیری دست او فشرد .

محضر دار پیرمرد مهربانی بود و با رویی گشاده از آنها استقبال کرد . لیلا جریان را برایش شرح داد و او بدون هیچ مانعی و با کمال میل صیغه عقد را برای یاس و بهرام جاری کرد تا خیال هر دو تا حدودی راحت شود و خود را به یکدیگر نزدیک تر حس کنند .

پس از خروج از محضر ، به یک رستوران لوکس رفتند و شام خوردند . سپس با پیشنهاد بهنام به تماشای یک برنامه بند بازی رفتند و وقتی تصمیم گرفتند به خانه برگردند ، شب از نیمه گذشته بود . ابتدا یاس را به خانه اش رساندند و این بار بهرام او را تا در ورودی آپارتمانش همراهی کرد . سپس لیلا و بنفشه را نیز تا خانه همراهی کردند و در پایان ، دو برادر به منزلشان بازگشتند .

بهنام در حالی که تن خسته اش را روی مبل می انداخت رو به بهرام گفت : من و بنفشه می خوایم بریم اهواز گفتم شاید تو و یاسم بخواین که همراه ما بیاین . فردا می خوام بلیط بگیرم . بهرام با آن که منظور او را خیلی خوب فهمیده بود ، اما خودش را به نادانی زد و گفت : اهواز ؟ برای چی ؟

- خودتو به اون راه نزن بهرام ، می خوایم بریم پیش پدر .

- آهان ، امیدوارم خوش بگذره .

و با بی تفاوتی به سوی اتاقش رفت .

- تو نمی خوای بیای ؟

- نه .

- گفتم شاید بخوای پدر و یاسو به هم معرفی کنی .

- لزومی در این کار نمی بینم .

- اما اون پدرمونه بهرام .

بهرام با بی حوصلگی به طرف او چرخید و گفت : خواهش می کنم دوباره شروع نکن . من نمی تونم پیام اهواز ، یاسم همین طور . اون تعطیلاتو می ره شیراز . منم با گروه تمرین دارم . شایدم بعدا یکی دو روزی برم شیراز ، پیش یاس . می بینی که وقتم پره .

- پس پدر چی ؟ یاس دوست نداره اونو ببینه ؟

یاس باید اونچه رو که من بهش علاقمندم دوست داشته باشه . پدرم اگه خیلی به ما علاقه داشت توی این شیش ماه سری به ما می زد . پس خواهش می کنم با این حرف ها عصبامو بهم نریز برادر خوبم .

- بسیار خوب ، هرطور که میلته . فقط می خواستم پیشنهادی کرده باشم .

و بحث همین جا خاتمه یافت . پس از گذشت پنج سال از فوت مادر هنوز حتی یک ذره هم نظرش نسبت به بهمن عوض نشده بود و نمی توانست دلش را در مودر او صاف کند . در حضور یاس هیچ گاه از او حرف نمی زد و هر گاه که دختر می خواست حرفی راجع به بهمن بزند ، موضوع صحبت را عوض و از گفتگو در این باره پرهیز می کرد

صبح روز بعد در حالی که چند دقیقه از بیدار شدن یاس می گذشت و تازه شست و شوی صورتش را به پایان رسانده بود ، سر و کله ی بهرام پیدا شد . وقتی در را گشوی یک قبلمه را در مقابل چشمانش دید و غافلگیر شد . سپس بهرام با صدایی مملو از هیجان و نشاط گفت : در ست یه دقیقه بعد از ترکت دلم برات یه ذره شد . یاس که هنوز چهره ی او را ندیده بود لبخندی زد و گفت : سلام بیا تو .

این پسر همه اش از او تعریف می کرد ، از این کار خوشش نمی آمد ، اما در رفتار و کلام او چنان خلوص و معصومیتی هویدا بود که نمی شد اسمش را چاپلوسی گذاشت . با این تعارفات او بیشتر شرمنده می کرد . بهرام از پشت در بیرون آمد و در حالی که طراوت از چهره اش می بارید جواب

سلامش را داد . یاس از چیز عجیبی که در دست دیگه او قرار داشت بیشتر تعجب کرد و پرسید :  
این دیگه چی ان ؟

بهرام قفس و دیزی را روی میز گذاشت و گفت : این قابلمه پر از حلیمه که من و تو باید بخوریمش  
و این یکی هم یه مرغ عشقه ! یه هدیه ی کوچولو .

نگاه عاشقش را به او دوخت و افزود : برای تو .

یاس تبسمی کرد و گفت : تو همیشه از این کارای عجیب و غریب می کنی ؟

- قشنگ نیس ؟

- البته که قشنگه و خیلی هم ممنون .

بهرام روی میز نشست و گفت : فکر کردم خونه ی با صفای تو فقط اینو کم داره ، حیفه بین این همه  
گل و زیبایی ، پرنده ای نباشه که آواز بخونه .

یاس با قدر دانی نگاهش کرد و گفت : تو فوق العاده ای بهرام .

- در حال حاضر من فقط گرسنمه . چای دم کردی یا نه ؟

- سماور هنوز نجوشیده . خیلی زود منو غافلگیر کردی .

- می خوام برم نیم ساعت دیگه برگردم ؟ هوم ؟

- بدجنس .

و در حالی که به سوی آشپزخانه می رفت گفت : هدیه ی قشنگتو کجا بذارم ؟

بهرام نگاهی به اتاق انداخت و گوشه ای از نشیمن را مناسب تر از هر جای دیگری دید . آنجا در

میان انبوه گل و برگ و بوته ها چندین ساقه از گلهای پیچک روی دیوار خزیده بودند . از روی میز  
پایین پرید و قفس را در جای مورد نظر روی دیوار نصب کرد و پرسید : خوبه ؟

- آره ، فکر می کنم اونجا خیلی بیشتر سر ذوق بیاد .

- ازش خوشت میاد ؟

- هر چه از دوست زسد نیکوست .

بهرام به پیشخوان خانه تکیه داد و به او که مشغول چیدن میز صبحانه بود چشم دوخت .

- خامه داری ؟ من صبحانه حتما باید خامه بخورم .

- خوشبختانه دارم .

و ظرف خامه را از یخچال بیرون کشید . لبخندی زد و افزود : خیلی خوبه که از همین حالا عاداتو به  
من می گی .

- من آدم رک گویی هستم منو ببخش .



- من این اخلاق تو خیلی می پسندم .
- و همانطور که مشغول دم کردن چای بود گفت : بیا تو .
- بهرام قدم به آشپزخانه گذاشت و پشت میز نشست و تدارک وسیع او را از نظر گذراند و دستهایش را به هم مالید و گفت : تو کدبانوی قابل هستی خوشحالم که می خوام با تو ازدواج کنم .
- خیلی راحت حرف از ازدواج می زد . انگار که هفته ی بعد ازدواج خواهند کرد نه دو سال دیگر .
- همه اش تعریف می کنی .
- می توئم هر روز با تو غذا بخورم ، هر سه وعده ؟
- پس بهنام چی ؟
- آرزو داره از شر من خلاص بشه و اسباب کشی کنه خونه عمه . اگه خیالش از من راحت باشه دیگه خونه پیداش نمی شه .
- با این حساب منم خوشحال می شم که از تنهایی در پیام .
- متشکرم .
- یاس دو فنجان چای ریخت و در مقابل او نشست و پرسید : خب حالا دوست داری ناهار برات چی درست کنم ؟
- فسنجون . من عاشق فسنجونای مادرم بودم .
- من در آشپزی به مهارت مادرت نیستم .
- می دونم که هزار بار بهتر از بهنامی .
- یاس لبخندی زد و گفت : فسنجون ترش ، آره ؟
- حدس زدی ؟
- نه قبلا بنفشه بهم گفته بود .
- شما دخترا همه چیزو با دقت پیگیری می کنین و به همه چیز توجه دارین . حتم دارم که همین الان هم مارک ادکلن و ساز کفشم رو هم می دونی .
- یاس تنها به لبخندی اتکا کرد .
- بهنام و بنفشه توی تعطیلات می رن اهواز .
- تو چی ؟
- گرفتار تمرین گروهم . راستی دیروز برات بلیط گرفتم .
- متشکرم شاید درستش این بود که پیش تو می موندم .

بهرام به علامت مخالفت سری تکان داد و گفت : نه اصلا نیازی نیست . به من فکر نکن ، عمه هست . شایدم برای اجرای یه برنامه ی چند روزه برم اصفهان .

- توی روزایی که هستی می تونی به آپارتمانم سر بزنی ؟

- آره

- اون دفعه که با بنفشه رفتیم شیراز، چند روز بی آبی اکثر گلامو پژمرده کرده بود . یکی دوتاشم خشک شدند.

- این دفعه من هستم نگران نباش .

- ممنونم کاش تو هم می تونستی بیای . دلم می خواست این دفعه با هم می رفتیم شاهچراغ و برای خوشبختیمون شمع روشن می کردیم.

از تقدیر راضی بود استاد شهریار خطّش را پسندیده بود ، به تهران آمده بود ، در امتحان ورودی پذیرفته شده بود و حالا بهرام محبوب ترین دانشگاه و بی همت ترین مرد عالم در نظر او شوهرش شده بود در آپارتمانش نشسته بود و به او عشق می ورزید . باید خدا را به خاطر سعادتی که نصیبش کرده بود شکر می کرد .

- اگر رفتیم اصفهان از آنجا حتما میام پیشت و با هم برمیگردیم تهران ، خوبه ؟

- خیلی .

- یاس تا خوشبختی راه زیادی نیس ، فقط خودمون باید راده کنیم و ما هر دو این اراده را داریم ، مگه نه ؟

یاس به علامت تصدیق سری تکان داد و گفت : حق با توه .

وبرای آوردن چای دیگری برخاست .

با پایان گرفتن فصل امتحانات ، بهرام یاس را در فرودگاه بدرقه کرد و هفته بعد خودش هم برای اجرای چند برنامه همراه گروه سرمستان به اصفهان رفت . بهنام و بنفشه نیز با بدرقه لیلا ، راهی اهواز شدند ، اما برخلاف آنچه که انتظار داشتند بهمین فرصت نکرده بود برای استقبال به فرودگاه بیاید و تنها راننده اش را برای رساندن آنها به آپارتمانش به آنجا فرستاده بود .

او حتی هنگام صرف شام نیز به خانه نیامد و آن دو به تنهایی شام خوردند . سرانجام وقتی دقایقی تا نیمه شب مانده بود ، او خسته و کوفته به خانه آمد . بنفشه ساعتی قبل خوابیده بود و بهنام در اتاق نشیمن پیراهنش را اتو می کرد که کلید در قفل چرخید و لحظاتی بعد او پا به درون خانه گذاشت .

بهنام خوشحال از دیدن او به سویش رفت و بهمین با هیجان او را در آغوش کشید . نگاهی به اطراف انداخت و سپس پرسید : تنها اومدی ؟

- بنفشه هم اومده ، خیلی دیر کردین ، اونم خسته بود ، خوابید .
- کار خوبی کرد . تو هم می خوابیدی چرا منتظر موندی ؟
- دلم براتون تنگ شده بود .
- منم همین طور. سپس با دلتنگی گفت : بهرام نیومد ؟
- بهنام سری به علامت منفی تکان داد .
- دلم براش تنگ شده ، اون خیلی با من نا مهربونه .
- بهش حق بدین پدر ، اون هنوز نتونسته گذشته رو فراموش کنه ، جای می خورین ؟
- متشکرم .
- بهنام به آشپزخانه رفت و پدرش در حالی که به بهرام می اندیشید در مبل فرو رفت . بیشتر از هر زمان دیگری دوستش داشت ، او و کله شقی ها و غرورش را . بهنام فنجان چای را در برابر او گذاشت و خود درمقابلش نشست و پرسید : شام خوردین ؟
- آره . شما چی ؟
- ما هم خوردیم . اوضاع کارتون چطوره ؟
- بد نیس بهرام چرا نیومد ؟
- قرار بود با گروه بره اصفهان .
- فکر کردم میاد اینجا و دختری را که می گین شیفته اش کرده می بینم . اون باید دختر خیلی خوبی باشه که دل بهرامو به دست آورده .
- دختر بی نظیریه پدر . پاک و مهربونه . یاس دقیقا همون کسیه که بهرام دنبالش بود .
- روابطشون چطوره ؟
- عالیه . هر دو بی نهایت عاشق همدیگه ان و جز رضایت هم چیزی نمی خوان . چند روز پیش هم عقد کردن .
- بهمن با شنیدن جمله ی آخر بهنام در خود فرو رفت . پسر کوچکش اولین گام را در بزرگترین مرحله ی زندگی اش گذرانده بود بی آن که پدرش را به حساب آورد یا حداقل مثل غریبه ها از او دعوتی کرده باشد ، با این حال سعی کرد غمش را از بهنام پنهان کند .
- خداروشکر می خوام اون خوشبخت بشه .
- اون به توجه شما احتیاج داره پدر .
- می دونم اما باور کن اینجا خیلی گرفتارم . وقت سرخاروندنم ندارم .
- می دونم پدر من شرایط شما رو درک می کنم ، اما بهرام انتظار بیشتری ازتون داره .

- تابستون دو سه هفته میام تهرون . توی عروسی تو بنفشه هم همه چیزو جبران می کنم.
  - یعنی واسه تعطیلات عیدم نمایین؟
  - نه ، اما کاش بتونی بهرامو راضی کنی که بیاد اینجا
  - اون از همین حالا واسه تعطیلات عیدش برنامه ریزی کرده ، هفته ی اول می ره شیراز ، بعدشم با گروه می ره آذربایجان . اونا حتی از من بنفشه هم دعوت کردن که باهشون بریم شیراز .
  - بنابراین من فقط می تونم آرزو کنم که بهتون خوش بگذره . لایلا چه می کنه ؟
  - گفت اگه شما نیاین تهرون اون میاد اهواز .
  - خوبه . وبعد چایش را سرکشید و از جا برخاست و گفت : تو هم بهنره که دیگه بخوابی حتما خیلی خسته شدی .
  - مکثی کرد و سپس افزود : راستی اونا کی ازدواج می کنن؟
  - وقتی بهرام درسشو تموم کرد ، یک سال بعد ما .
  - خیلی خوبه که در دو سال پیاپی هر دو پسرمدوماد می شن .
  - از شرمون خلاص می شین .
  - من دوستتون دارم بهنام ، هردوتونو.
  - می دونم پدر ، می دونم . من هیچ شکمی به این موضوع ندارم اما شما باید دل بهرامو به دست بیارید .
  - این پروژره رو تابستون تمام می کنم ، بعد تا یه مدت به خودم استراحت می دم و همه وقتمو می ذارم واسه شما ها .
  - ممنونم پدر .
- بهمن به اتاق بنفشه رفت و صورت خواهرزاده اش را بوسید سپس وارد اتاق خودش شد و به رختخواب خزید. باز هم ساعتی را با بهنام به گفتوگو پرداختند و بهمین بیشتر از بهرام پرسید و اوضاع و احوالش را جویا شد .

\* \* \*

پس از پایان برنامه ی گروه در اصفهان ، بهرام فرصت کرد که تنها یک روز را با یاس در شیراز بگذراند به شاهچراغ رفتند و دوباره شمع روشن کردند ، این بار به نیت این که با عشقی بی پایان در کنار هم باشند و زندگی سعاتمندانه ای داشته باشند . به حافظیه ، سعدیه و تخت جمشید و از آنجا هم به گورستان رفتند و یاس با پدر و مادرش تجدید دیدار کرد . شام را در رستورانی لوکس

خوردند و تمام شب را نیز در منزل پدر یاس بیدار ماندند . یاس آلبوم عکسهای خانوادگی ، تابلو های مادر و کتابخانه پدرش را به بهرام نشان داد و تا صبح راجع به همین چیز ها بحث و گفتگو کردند و از برنامه ای که برای زندگی آینده سان داشتند حرف می زدند . صبح خیلی زود نیز دوباره از خانه بیرون رفتند و پس از کمی پیاده روی و خرید نان تازه به خانه برگشتند . صبحانه را به همراه آقا سلمان ، بهجت خانم و حمید خوردند و ساعتی بعد توسط آنها در فرودگاه بدرقه شدند و به تهران بازگشتند .

بهنام و بنفشه یک روز زود تر از آنان بازگشته بودند . بهرام حتی یک کلمه هم راجع به بهمن از آنان نپرسید . پس از صرف ناهار در منزل لیلا و استراحت ، بهرام یاس را به خانگی مشترکش با بهمن و بهنام برد . پس از دیدن منزل یاس در شیراز شب گذشته قرار گذاشته بودند که به خانه آنها هم بروند و یاس آلبوم خانوادگیشان را ببیند . در طول سه ماه گذشته بهرام هیچگاه او را به آنجا نبرده بود ، ولی اکنون یاس علاقمند بود که خانه ی پدری او را ببیند و او نیز نمی توانست بیش از این در برابر خواسته ی دختر مقاومت کند . خانه ی جمع و جور و لوکسی داشتند . سر تا سر حیاط پر بود از درختان میوه مختلفی چون گیلاس ، خرمالو، سیب ، به و انگور . بوته های رز نیز دور تا دور حیاط را پوشانده بودند. استخر مرمرین بزرگی در وسط حیاط قرار داشت که البته آبش را خالی کرده بودند تنها راه باریکی که به سوی ساختمان می رفت ، سنگفرش شده بود و یک راه موزاییک شده دیگر هم به پارکینگ منتهی می شد . بهرام دست یاس را که مبهوت تماشای اطرافش شده بود گرفت و گفت : بیا بریم تو.

از علاقه ی شدید او به گل و گیاه آگاهی کامل داشت ، اما خیال نداشت تمام وقتش را در آنجا بگذرانند . یاس همانطور که قدم به درون ساختمان می گذاشت گفت : تابستون اینجا محشر می شه بهرام .

- اینجا به قشنگی ویلای پدر تو نیست .
  - اما اینجا هم زیبایی خاص خودشو داره .
  - بشین دختر جون ، ما که نباید همیشه درباره ی گل و گیاه صحبت کنیم .
- و خودش به آشپزخانه رفت . یاس روی مبلی نشست و پرسید : فکر می کنی قشنگ تر از این چیزا چیزی هم توی این دنیا هست ؟
- البته که هست ، تویی و عشق بی نهایی که به تو دارم .
  - متشکرم عزیزم ، اما به نظر من آدم باید علایقشو تقسیم بندی کنه . متلا در سایه ی عشقی که به تو دارم به خوشنویسی ، شعر یا گلکاری هم اهمیت می دم ، تو هم همینطور . باید بین من ،

سه تار ، فوتبال و چیزای دیگه ای که دوست داری توازنی بر قرار کنی که به هیچ دوم لطمه ای وارد نشه .

بهرام از آن سوی پیشخوان به او چشم دوخت و گفت : برای من سه تار ، فوتبال یا هر چیز دیگه ای با تو مفهوم داره . وقتی تو نباشی من هیچ کدومشو نمی خوام ، می فهمی ؟  
 یاس با دیده ی سپاس به او نگریست . این پسر اکنون دیگه از ابراز عشقش واهمه ای نداشت . بسیار راحت تر از زمان گذشته حرفی را که در دلش داشت به زبان می آورد و در مقابل ، از او هم متوقع بود که به همان اندازه و به همان شدت و صداقت دوستش بدارد . از جا برخاست و وارد آشپزخانه شد و گفت :

- می دونم بهرام ، برای من همین شرایط وجود داره . منم اگه تو نباشی زندگی رو نمی خوام ، ولی منظورم اینه که نباید احساسات دیگه مونو بکشیم ، درسته ؟
- اما باور کن که من بدون تو هیچ کاری نمی تونم بکنم . وهمانطور که به سوی یخچال می رفت پرسید : سوسیسی بندری ، الویه یا همبرگر .
- من هوس سوسیسی کردم .
- پس منم همینطور .

و برای کمک کردن به او به سوییچ رفت . عصرانه مفصلی ترتیب دادند و آن را به اتاق بهرام بردند . او آلبوم هایش را به یاس نشان داد . بیشتر از مادر و بهنام حرف می زد و کمتر علاقه ای به صحبت درباره ی بهمن نشان می داد . یاس یاس موضوع را دریافته بود ، اما می دانست که تلاشش درباره ی وادار کردن او به صحبت درباره ی پدرش بی حاصل خواهد بود .  
 در همان حین بهرام داشت به تلفن سرپرست گروه جواب می داد ، یاس به سالن رفت و نگاهی به اطرافش انداخت و احساس کرد که از آنجا خوشش آمده است . می توانستند بعد از ازدواج در این خانه زندگی کنند و شاید در این صورت روابط بهرام با پدرش بهتر می شد . بهرام پس از اتمام مکالمه ی تلفنی اش به سالن آمد و از او که از پنجره ، باغ کوچکشان را تماشا می کرد پرسید :  
 کجایی کوچولو؟

یاس به سوییچ چرخید و لبخندی زد و بدون مقدمه گفت : بعد از ازدواجمون اینجا زندگی می کنیم ؟

بهرام متعجب جواب داد : اینجا ؟

و بعد چون منظور او را درک کرده بود سری تکان داد و گفت : نه اینجا خونه ی من نیست .

- اما تو بهنام اینجا زندگی می کنی . اون بعد از ازدواجش می ره پیش بنفشه و مادرش . بنفشه می گفت طبقه ی دوم خونه شان به آن دو تعلق داره . خب ما هم می تونیم اینجا زندگی کنیم . من از اینجا خوشم اومده بهرام .

بهرام تبسمی کرد و گفت : عزیزم اینجا که خونه ی من و بهنام نیس ، مال پدرمه .

- یعنی پدرت تو رو از اینجا بیرون می کنه ؟

- بیرون نمی کنه ، اما من خوشم نیاد بعد از ازدواج این جا زندگی کنم .

- چرا ؟

- برای این که نمی خوام به او متکی باشم . من ترجیح می دم بعد از ازدواج توی آپارتمان تو زندگی کنم تا اینجا .

- ولی اونجا خیلی کوچیکه .

- واسه دو تایمون کافیه . ما که قصد نداریم در یکی دو سال او زندگی مشترکمون بچه دار بشیم . تا اون موقع من می تونم کار کنم و یک آپارتمان بزرگ اجاره کنم .

- بهرام تو چرا اینجا رو دوست نداری ؟

- من اینجا رو دوست دارم اما قصد ندارم بعد از مستقل شدنم توی این خونه زندگی کنم .

- چرا ؟

- دلیل خاص خودمو دارم .

- منم دوست دارم که دلیلش را بدونم .

- مربوط به پدره .

- خب .

بهرام کلافه روی صندلی نشست و گفت : دوست ندارم در موردش صحبت کنم .

یاس با سماجت پرسید : آخه چرا ؟ پدرت چه گناهی کرده که تو نمی تونی ببخشیش ؟

- دونستنش به حال تو چه فرقی داره ؟

- برای من مهمه بهرام . من می خوام بدونم بین تو و پدرت چی گذشته ، چرا تو ازش بیزاری ؟

- فکر کردم بنفشه همه چیز رو برای تو تعریف کرده .

- می خوام از زبون خودت بشنوم .

- تورو خدا تمومش کن یاس . چرا باید به خاطر این موضوع بی اهمیت اعصابمونو ناراحت کنیم

؟

- موضوع بی اهمیت ؟ پدرت برای تو اهمیتی نداره ؟

بهرام با کمی غیظ گفت: نمی خوام در موردش توضیح بدم. این مسئله به گذشته ی من مربوطه. لزومی نداره تو درموردش چیزی بدونی. ازت خواهش کردم که تمومش کنی.

یاس با دلخوری گفت: تو درباره ی زندگیم و من همه چیزو می دونی، اما من نباید حق داشته باشم راجع به مسئله ای که تو علاقه ای بهش نداری سوالی بپرسم. چرا؟ بهرام پدرت چه اشتباهی مرتکب شده؟ آخه تو چطور می تونی از پدر خودت بیزار باشی؟

بهرام در حالی که سعی میکرد بر اعصابش مسلط باشد به سوی او رفت و شانه اش را گرفت و گفت: بین چطور داریم خودمون رو ناراحت می کنیم.

یاس چشمان ملتمسش را به او دوخت و گفت: دلم می خواد با من در این مورد حرف بزنی، دلم می خواد بدونم چرا با احساس ترین پسر دنیا از پدرش فرار می کنه؟ چرا ازش بیزاره؟

بهرام در دل از خود پرسید: چرا سایه ی این مرد همیشه باید توی زندگی من باشه؟ چرا یاس باید به خاطر او ناراحتی بکنه؟

اما می دانست که چاره ای جز توضیح دادن ندارد. او را در کنار خود نشاند و گفت: یاس بین من و پدرم فاصله ی زیادی هست، فاصله ای که هیچ وقت پر نشد.

- اون پدرته. تو نباید نسبت به پدرت بی تفاوت باشی.
- این بی تفاوتی رو خودش به وجود آورد. اون هیچ وقت منو نخواست یاس. من ناخواسته به دنیا اومدم می فهمی؟ پدر و مادرم قرار گذاشتن که فقط صاحب یه فرزند بشن، اما پدر نمی خواست ورود ناگهانی منو به زندگی اش بپذیرد. اون هیچ وقت منو دوست نداشت. همیشه بین من و بهنام تفاوت قائل می شد. من برنامه ی زندگی اونو به هم ریخته بودم. مادر به خاطر زایمان سختی که داشت بعد از تولد من همیشه بیمار بود و مجبور شد کارشو بذاره کنار. پدر همه ی اینارو از چشم من می دید. اون بود که از من بیزار بود، اون بیزار بودنو به من یاد داد.

یاس زیر لب زمزمه کرد: این غیر ممکنه... آخه اون یه پدیره....

بهرام فریاد زد: فکر می کنی که بهت دروغ می گم؟

- البته که نه. اما حالا چی؟ اون الان دوستت داره، نداره؟
- محبت امروزش به چه دردم میخوره؟ من اون روزا بهش احتیاج داشتم.
- آدم همیشه به پدر و مادر احتیاج داره. اون می تونه تو رو تحت حمایت خودش قرار بده.
- با پول؟ شیش ماهه که به ما سر نزده. چطور باور کنم که او هم مثل همه ی پدراست؟
- تو خیلی سخت می گیری. شرایط پدرتو درک نمی کنی خب اگه اون نتونست بیاد تو که می تونستی بری پیشش، مثل بهنام. چرا این کار رو نکردی؟



بهرام که کم حوصله اش از این بحث بی خود سر می رفت از جا برخاست و شروع به قدم زدن کرد .

- من علاقه ای به دیدن او ندارم .
- اما اون همخونته . تو ... تو از گوشت و پوست و استخون اونی ، اگه پدرت نبود تو هم نبودی ، چطور می توانی نسبت به این قضیه بی تفاوت باشی ؟
- کاش اون نبود تا منم نبودم . وقتی دلخوشی نداشته باشی زندگی به چه دردی می خوره ؟
- یاس با ناباوری به او نگاه کرد و گفت : یعنی توی زندگی هیچ دلخوشی نداری ؟ یعنی به همین سادگی می تونی در مورد بود و نبودت صحبت کنی ؟
- آه نه یاس ، منظورم اصلا این نبود . اما یاس از حرف او رنجیده بود . تلاش وافری کرد تا از فروچکیدن اشک هایش جلوگیری کند ، اما این اندیشه که وجودش حتی یک دلخوشی کوچک برای او در زندگی اش نیست آزارش می داد بهرام به سوییچ رفت و با ملایمت گفت :
- البته که تو دلخوشی من به زندگی هستی . تا قبل از تو ، من ... من هیچ دلخوشی ای نداشتم . فقط به امید پیدا کردن کسی که بتونه زبون منو بفهمه زندگی می کردم ، اما حالا تو آروم می کنی و من بی نهایت عاشقتم .
- یاس با لحنی گلایه آمیز پرسید : یعنی اگه منم به روزی مرتکب اشتباهی بشم تو ازم بیزار می شی ؟ منو ترک می کنی ؟
- بهرام بی درنگ جواب داد : آخه چطور می تونم از تو بیزار بشم ؟ تو ... تو معنی حقیقی زندگی منی . حتی فکر کردن به این موضوع که مجبور بشم به روز بدون تو زندگی کنم برام درد آورده ....
- پس پدرت چی می شه ؟ جای اون توی زندگی تو کجا باید باشه ؟
- آه دختر جون . تو رو به خدا بیا و این قضیه رو فراموش کن . این مسئله نمی تونه به زندگی ما آسیبی برسونه
- نمی تونم بهرام . نمی تونم فکرمو آزاد کنم . تو می تونی ... می تونی سعی کنی که دلتو صاف کنی ، می تونی اونو ببخشی .
- ما بدن اونم می تونیم زندگی کنیم یاس . من شبانه روز تلاش می کنم تا تو هیچ کمبودی نداشته باشی . به تو قول می دم که ما نیازی به اون نداریم .
- یاس با شنیدن این حرف فریاد زد : سنگدل تو فقط مادیاتو می بینی ، من ... من شبانه روز آرزو می کنم که ای کاش پدر یا مادرم .... لااقل یکیشون زنده بود ، اون وقت تو .... تو ....
- به علامت تاسف سری تکان داد و افزود : خیلی بی رحمی بهرام .

- دیوونه! بین پدر تو و پدر من تفاوت زیادی هست. آخ لعنتی تو که توی شرایط من قرار نگرفتی. تو که اون روزای تلخوم تجربه نکردی. من .... من همیشه فکر می کردم که زیادی ام، گاهی وقتا آرزو می کردم که ای کاش هیچ وقت به دنیا نیومده بودم. پدر تو نوازشت می کرد اما پدر من حتی باهام حرف نمی زد.
  - اما الن پشیمونه. بهنام می گفت.
  - نوشدارو پس از مرگ سهراب؟ حالا دیگه پشیمونیش به چه دردی میخوره؟
  - اما تو چیزی رو از دست ندادی، تو که توی زندگیت همه چیز داری.
- بهرام فریاد زد:
- چیزی رو از دست ندادم؟ چطور می تونم اون روزا رو فراموش کنم.؟ تو... تو هم مثل بقیه ای. فکر کردم که به قلبم نزدیکی. فکر کردم که منو می شناسی، اما حالا... حالا می فهمم که اشتباه کردم فکر می کردم چون تنها بودی می فهمی تنهایی چیه. نمی خواستم با تعریف گذشته هام ناراحتت کنم، اما حالا..... حالا می فهمم که ظرفیت فکری تو هم مثل بقیه است. تو هم مثل اونای دیگه ای، نه اون طور که من فکر می کردم.
- یاس با ناباوری به او چشم دوخت. انتظار شنیدن چنین پاسخی را نداشت.
- من.. من حرف تو رو درک می کنم بهرام.
  - بهرام همچون ببری خشمگین غرید: دروغ میگی هیچ وقت نمی تونی بفهمی من چه روزایی رو گذرونده ام. در تمام اون لحظات خدمو یه موجود زاید و به درد نخور می دیدم. در تمام اون لحظات من خودمو باعث بیماری مادرم می دونستم. نه یاس، تو هم نمی تونی حرف منو درک کنی. تو هم مثل بقیه ای، همه تون مثل همید... همه تون ....
  - وپشتش را به او کرد. حالا چشمان او هم پر اشک شده بودند. اولین بار بود که از یاس روی برمی گرداندند و از او دلگیر می شد. یاس سعی کرد کمی اوضاع را تغییر دهد. به سویش رفت و دستش را گرفت و گفت: بهرام! من .... من منظور بدی نداشتم فقط ...
  - بهرام به سرعت دستش را کشید و گفت: راحتم بذار.
  - وبازهم رویش را از او برگرداند. یاس به وحشت افتاد. حالا چه باید می کرد؟ بهرام او رزا پس می زد و این دردناکترین وضع ممکن بود. بناچار او را رها کرد و به سوی در خروجی رفت. کار دیگری نمی توانست انجام دهد. عجیب این که بهرام هیچ عکس العملی نشان نداد. در این دقایق به قدری آزرده و خشمگین بود که حتی رفتن یاس هم نمی توانست او را به خود آورد. یاس با

چشمانی اشک بار آنجا را ترک کرد ، در حالی که خود را به خاطر اوضاع پیش آمده ملامت می کرد

آن شب بهرام به سراغ یاس نرفت و حتی با او تماسی هم نگرفت . یاس هم هیچ کاری نکرد . نه جراتش را داشت و نه رویش را . از او خجالت می کشید ، اما بیشتر از آن می ترسید که بهرام هرگز او را نبخشد . چقدر احمق بود که این چنین با دخالت بی موردش آرامششان را از بین برده و محبوبش را آزرده بود . سه ماه رویایی و توام با شادی و خوشی را سپری کرده بودند و اکنون بهرام از او رنجیده و تنهانش گذاشته بود . دلش می خواست هر آنچه که در توان دارد به کار گیرد تا بتواند یک بار دیگر او را به آپارتمانش باز گرداند ، اما هیچ کاری از دستش ساخته نبود . حتی جرات نمی کرد زنگ بزند و عذرخواهی کند . او اگر دلگیر شده بود ، معذرت خواهی نیز کاری از پیش نمی برد . در این مدت به اندازه ی کافی از او و روحیتاش شناخت پیدا کرده بود . تنها کاری که در این دقایق می توانست انجام دهد صبوری بود ، اما صبوری توام با بی قراری . اگر او فردا نیاید دیگر نباید هیچ امیدی به بهبود روابطشان داشته باشد و این امر برای او به منزله ی نابودی بود .

\* \* \*

آفتاب از پنجره به اتاق خواب می تابید ، اما او همچنان در بستر بود . رغبتی برای بیرون آمدن از رخت خواب نداشت . هر روز صبح به شوق آمدن بهرام از جا می جست و صبحانه را آماده می کرد ، اما امروز با کدام شوق می توانست برخیزد ؟ اصلا مگر چیزی از گلویش پایین می رفت ؟ شب گذشته نیز چیزی نخورده بود . بهرام که نباشد حتی زندگی نیز مفهومی ندارد چه رسد به خورد و خوراک و خواب . دلش بی نهایت گرفته بود و اشک آرام آرام راه گونه هایش را می پیمود . بهرام این بار زنگ نزد . با استفاده از کلیدی که یاس قبل از سفر به شیراز برای سرکشی به گلهایش در اختیار او گذاشته بود در را گشود و قدم به آپارتمان گذاشت . او نیز شب سختی را گذرانته بود . بدون این که یاس متوجه شود قدم به داخل اتاق گذاشت . پشت دختر به او بود و از پنجره به منظره ی سرد و بی روح پارک چشم دوخته بود . آرام نزدیکش شد و در پشت سرش روی لبه ی تخت نشست . سرش را جلوتر بد و غنچه رزی را که در دست داشت در مقابل او نهاد و بوسه ای به گونه اش زد . یاس به غنچه سرخ رنگ رز چشم دوخت . حالا اشک هایش بی اختیار می باریدند . هنوز هم جرات نمی کرد به چشمان او نگاه کند . بهرام دستش را روی شانه اش گذاشت و آهسته پرسید : امروز نمی خوای از من استقبال کنی ؟

دختر سرش را به سوی او چرخاند و با لحنی بغض آلود گفت : فکر کردم برای همیشه تو را از دست دادم .

و بی درنگ در آغوش او خزید . چقدر این گرمای مطبوع و این دست های مهربان را دوست می داشت .

- منو بیخش بهرام . نمی دونم چرا این کار احمقانه رو کردم . نمی دونم چطوری تونستم تو را برنجونم .

- آروم باش کوچولو . آروم باش .

- من بودن تو زندگی رو نمی خوام بهرام .

- منم بدون تو زندگی رو نمی خوام ، دیگه گریه نکن عزیزم .

- نباید دخالت می کردم ، می دونم که تو را خیلی رنجوندم .

- فراموشش کن یاس . این چیزا نباید آینده ی ما رو تهدید کنه .

یاس بع علامت تایید سر تکان داد . در این لحظات فقط او را می خواست و بس برای عملی شدن این خواسته حاضر بود هر کاری انجام دهد بدون شک بهرام حتی اگر دست راست دختر را نیز می خواست او با کامل میل آن را می داد تا او را داشته باشد . این مرد به او آرامش و اطمینان خاطر و نشان می داد و به جز این ها دیگر چه باید از او می خواست ؟

- یاس خیلی گرسنه از دیشب هیچ چیز نخوردم .

دختر به رویش لبخند زد . خوشحال بود که کارهایشان شبیه هم بود . اکنون باز هم بهرام به رویش لبخند می زد و رابطه ی صمیمی و عاشقانه گذشته احیا شده بود . دیگر نییاد به هیچ قیمتی اجازه می داد که چنین اتفاقی تکرار شود . از این پس تمام خواسته های او را خواهد پذیرفت و می دانست که خواسته هایش معقول هستند . از این اندیشه دلش آرامش بیشتری گرفت و برای مهیا کردن صبحانه از جا برخاست . بهرام نیز در پی اش وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست و گفت : یاس ! آدم وقتی تنها می شه پی به ارزش چیزی که همیشه در اختیارش بوده می بره . دیشب فهمیدم که بیش از هر وقت دیگری دوستت دارم . فهمیدم بدون تو اصلا قادر به ادامه ی زندگی نیستم . یاس با قدر دانی نگاهش کرد دل این پسر هنوز لبریز از شوز و عشق بود و همین دختر را راضی می کرد

- منم همین طور . هر دو مون شب سختی رو گذروندیم .

- اگر یه روزی ترکم کنی من داغون میشم . گاهی اوقات به این موضوع فکر کرده بودم ، اما

دیشب تجربه اش کردم . اگه تو نباشی منم دیگه وجود ندارم . اگه یه روزی تنهام بذاری من از پا درمیام نابود می شم .

صدایش غمگین و بغض آلود بود و دل یاس را به درد آورد . می دید که چقدر او را رنجانده است . این سخنان ناشی از احساس بدی بود که در اثر خطای روز گذشته ی او به پسر دست داده بود و او خود را گناهکار می دانست . به او نزدیک شد و با ملاطفت گفت : من هیچ وقت ترکت نمی کنم بهرام . چرا این فکر به سرت زده ؟

او به علامت ندانستن سری تکان داد و گفت : نمی دونم . شاید تاثیر تنهایی دیشب بوده . یاس باز هم با شرمساری سر به زیر انداخت . ای کاش شب قبل به او تلفن کرده بود تا او این همه عذاب نمی کشید ، اما دیشب خودش هم در چنین وضعیتی قرار گرفته بود ترس از رها شدن بی قرارش کرده بود . اکنون نمی دانست چگونه او را آرام کند و این اندیشه ی بد را از وجودش بیرون بکشد . بهرام دست به زیر چانه ی او زد و سرش را بلند کرد . به چشمان شفافش خیره شد و گفت :

- به من قول بده که همه ی تلاشت رو می کنی تا همیشه دوستم داشته باشی .  
- احتیاجی به تلاش کردن نیست عزیزم . من عاشقتم ، تو تکیه گاه منی ، حتی فکر کردن به جدایی دیونه ام می کنه . از این حرفا با من نزن ، منو می ترسونی .

- راست می گی . معذرت می خوام . بهتره که همه چیزو فراموش کنیم .  
یاس با خود عهد کرد که دیگه راجع به بهمن حرفی نزنند یا سوالی نپرسد . اگرچه هنوز هم معتقد بود که بهرام می تواند او را ببخشد ، اما این موضوع نباید به روابط آنها لطمه ای وارد می کرد .

\* \* \* \*

با شروع ترم جدید تحصیلی انها نیز فعالیت و تحرک را از سر گرفتند . اکنون باز همان زوج شاد و پر نشاط گذشته شده بودند که حتی راه رفتن و خندیدنشان نیز سایرین را تحت تاثیر قرار می داد . به قدری عاشق و خواهان هم بودند که در محیط دانشگاه به آن دو لقب " دلدادگان ابدی " را داده بودند و نوعی احترام نسبت به عشقشان در بین تمام دختران و پسران حس می شد . حتی چند روز قبل از پایان گرفتن سال جاری و شروع تعطیلات ، یکی از دخترها که نویسنده ی جوان ، اما معروف بود و چند رمان نیز از او چاپ شده بود به سراغشان آمد و اظهار کرد که سخت علاقمند است تا جریان آشنایی و ماجرای عشق آندو را به رشته ی تحریر در آورد . به همین دلیل از آنان خواست که خاطراتشان را در اختیارش قرار دهند . این پیشنهاد هردوی آنان را به وجو آورد . مهتاب دختر با ذوقی بود و بدون شک قصه ی جالبی می نوشت ، اما هر دو از او خواستند تا کمی صبر کند و قول دادند که پس از ازدواج خاطراتشان را در اختیار او قرار دهند . هر دو دوست داشتند پایان این قصه به ازدواجشان بینجامد و مهتاب آن را پسندید . او نیز دوست داشت پایان ماجرای این دو دل داده به ازدواج بینجامد و بدون شک در این صورت داستانش جالب تر از آب در

می آمد. به همین دلیل پذیرفت که صبور باشد ، ولی از هر دو قول گرفت که خاطراتشان را فقط برای او نگه دارند و به سرشان نزدند که به نویسنده ی معروف تری برای این کار انتخاب کنند . با فرا رسیدن نوروز ، بهرام و یاس ب اتفاق بهنام و بنفشه برای سپرثی کردن تعطیلات به شیراز رفتند و لایلا عازم اهواز شد ، اما درست یک روز قبل از سال نو چهار بسته از اهواز به دستشان رسید . بهمن برای هر 4 نفر آنان هدیه فرستاده و آغاز سال جدید را تبریک گفته بود . از قبل می دانست که بچه در تعطیلات به شیراز خواهند رفت و آدرس منزل یاس را از لایلا گرفته بود . این عملش همه را متعجب کرد ، اما بهرام تنها کسی بود که عکس العملی نشان نداد . کار های این مرد هیچگاه او را به هیجان نمی آورد . دو جفت کفش زنانه برای بنفشه و یاس و دو جفت کفش مردانه برای بهنام و بهرام . حتی سایز کفش یاس را از لایلا پرسیده بود و روی هر کدام از بسته ها یادداشتی نوشته بود . یاس را عروس کوچکش خطلب و اعنوان کرده بود که ندیده عاشقش شده و برای بهرام هم نوشته بود که پسر کوچکش را با تمام غرور و لجبازی اش دوست دارد . بهرام در برابر هیجان سایرین گفت : پدر خیلی رمانتیک شده ، شاید داره ازدواج می کنه . اما اظهار نظر دیگری نکرد و روز بعد نیز وقتی آن سه کفش های ارسالی بهمان را به پا کردند ، او از این کار سر باز زد و حتی تا آخر تعطیلات نیز نگاهی به آنها نینداخت .

یک هفته ی پر خاطره و سراسر لبریز از شور و شادی بسرعت به پایان رسید و بهرام مجبور شد برای ملحق شدن به گروه موسیقی سرمستان و به منظور شرکت در جشنواره ، آنها را ترک کند و به تبریز برود . بهنام و بنفشه روزهای باقی مانده از تعطیلات را نیز با یاس در شیراز گذراندند و در هنگام بازگشت به تهران ، یاس کفشهای بهرام را که بهمن به او هدیه داده بود به همراه دیگر وسایلیش در چمدان گذاشت . بهرام یک روز زود تر از آنها از تبریز به تهران بازگشته بود و در فرودگاه از آنها استقبال کرد .

در یکی از عصر های خنک بهاری یاس و بهرام در بالکن آپارتمان یاس نشستند . او مشغول نوشتن بود و بهرام در حالیکه از استسمام رایحه ی یاس های دوروبرش احساس طراوت می کرد ، روی صندلی راحتی لمیده و محو تماشای کار او بود . این روز ها آپارتمان یاس شور و حال دیگری داشت . اردیبهشت از راه رسیده بود و بوته های یاس گل کرده بودند و باکن چهره ای بهشتی یافته بود . گلدان های داخل آپارتمانش طراوتی تازه یافته و بهاری شده بودند ، در این روز ها دل همه را می ربود . بهرام نیز با دیدن این شور و حال ، عاشق گل و گلکاری شده بود و هرروز یک گلدان تازه برای یاس می گرفت . دیگر حالا بیش از پیش در لابه لای گل و بوته ها گم می شدند . اتاق نشیمن به گلستان تبدیل شده بود و یاس را سر ذوق می آورد . اکنون بهتر از هر زمان دیگری شعر می

گفت و به خوشنویسی می پرداخت و باز هم بهرام همچون گذشته مشوق بزرگ او بود وقتی پس از ساعتی یاس کارش را رها کرد و به داخل خانه رفت ، بهرام به این موضوع می اندیشید که امروز برای اجرای برنامه ای که در ذهن دارد بهترین زمان است . دقایقی بعد یاس عصرانه مفصلی را که ترتیب داده بود به بالکن آورد ، کنار بهرام نشست و پرسید : حوصله ات سر رفته ؟ او به علامت نفی سری تکان داد و گفت : به هیچ وجه ، تماشای کار تو هیجان انگیزه ، تو با هنرت منو سر ذوق میاری .

یاس به رویش لبخند زد و در برابر تعریفش سکوت کرد .

بهرام فنجان چای را به دست گرفت و گفت : سه ماه دیگه می شم بیست و سه ساله....

- احساس پیری می کنی ؟

- نه اما تو باید هدیه ای به من بدی .

یاس با تعجب نگاهش کرد . تا به حال ندیده بود که کسی روز تولدش را یادآوری و صریحا اعلام کند که توقع دریافت هدیه دارد ، اما بدون شک این هم جزو برنامه های عجیب و غریبش بود . که گاه بیگانه برای او ترتیب می داد . با این حال پاسخ داد : من جونمو بهت می دم ، کافیه عزیزم ؟ بهرام که روی پایه ی صندلی تاب می خورد ، با شنیدن حرف یاس ، ناگهان از پشت به زمین افتاد . ناله ای کرد و گفت : نه جونتو نمی خوام ، کاراتو می خوام .

یاس نمی دانست به عمل او بخندد یا از او بپرسد منظور او از کار چیست .

- چیه دختر جون چرا می خندی ؟

- تو همیشه منو غافلگیر می کنی .

بهرام با احساس رضایت ابروهایش را بالا انداخت و نفس عمیقی کشید و همانطور که روی صندلی تکان تکان می خورد تکرار کرد : من کاراتو می خوام یاس .

- کارامو ؟ منظورت چیه ؟

- ببینم تو تا به حال چندتا شعر گفتی ؟

- خب فکر کنم پنجاه یا شصت تا ، البته هر کدامش بیشتر از هفت یا هشت بیت بیشتر نیست .

- تو همه شعراتو با قلم نوشتی ؟

- همه رو که نه ... ولی اکثر شعرامو نوشتم .

بهرام با هیجان بیشتری گفت : عالیه ، پس می تونی بقیه ی شعراتم بنویسی .

- تو که منو دیوانه کردی بهرام . منظورت از این حرف ها چیه ؟

- من شعراتو می خوام یاس .

- اما قبلا به نسخه از همه ی شعرام برات نوشتم .
- نه اونطوری ، من شعراتو به صورت خطاطی شده می خوام روی پوسترای بزرگ .... می خوام همه رو قاب بگیرم .
- محکم و جدی صحبت می کرد و یاس دریافت که او شوخی نمی کند . با تعجب نگاهش کرد . این کار چه معنی ای داشت ؟ تا به حال بیش از ده تا تابلو به او داده و حتی نتوانسته بود همه ی آنها را به دیوار اتاق خوابش بزند ، حالا با شصت تا تابلو چه خواهد کرد ؟
- تو دیوونه ای بهرام . خل شدی ؟
- نه ، فقط همه ی شعراتو می خوام . از همین حالا تا روز تولدم فرصت داری که کاراتو تکمیل کنی . دقیقا نود روز برای تحویل شصت تا پوستر ، کافیه ؟
- یاس هنوز هم با تعجب نگاهش می کرد . بهرام وقتی او را ساکت دید گفت : این کارو نمی کنی یاس ؟
- این کارا به خاطر چیه بهرام ؟
- دیوونگی محض و تو هم باید با من شریک بشی .
- و چشمان عاشقش را به او دوخت و نشان داد که چقدر دوستش دارد . یاس تبسمی کرد و گفت : باشه این کارو می کنم .
- متشکرم ، میدونی امروز تو رو از همیشه بیشتر دوست دارم
- می دونم که تو امروزاز همیشه خل و چل تر شدی.
- خودش پیشرفت بزرگیه .
- چند روز بعد او برای اجرای بقیه ی نقشه اش به دیدار استاد شهریار رفت. استاد او را دعوت کرد بشیند و پرسید : خدمتی از من برمیاد ؟
- بهرام مقابلش نشست و گفت : من می خوام راجع به خان رهنما باهاتون صحبت کنم .
- شهریار با تعجب پرسید : یاس ؟
- و او حرفش را تایید کرد .
- شما چه نسبتی با ایشان دارین ؟
- من بهرام هستم .
- شهریار با شنیدن نام او لبخندی زد و گفت : آه بله . شما آقای ایمانی هستین، نامزد یاس .
- بله همینطوره .
- بسیار عالی . خب حالا چه کاری از دست من ساخته اس ؟



- راستش می خوام به نمایشگاه از کارهای یاس تشکیل بدم ، البته با کمک شما .
- استاد او را دقیق تر نگرست و پس از لختی فکر گفت : پیشنهاد خوبیه ، خودمم توی این فکر بودم .
- البته یا چیزی نمی دونه ، من می خوام غافلگیرش کنم . شهریار خندید و گفت : که این طور ، شما آدم جالبی هستید
- بهرام تبسمی کرد و گفت : اون تا دهم مرداد کاراشو آماده می کنه ، قراره همه ی شعراشو بنویسه .
- شعرای خودشو ؟
- بله .
- استاد کم کم از این پسر خوشش آمده بود با هیجان بیشتری گفت : آقای ایمتنی فکر قشنگیه .
- پس شما کمک می کنین ؟
- البته باعث افتخار منه . یاس بی نظیره . مطمئنم مردم ازش استقبال می کنن .
- امیدوارم . در ضمن می خوام نمایشگاه روز بیستم شهریور برگزار بشه . روز تولد خودش .
- شهریار سری جنباند و گفت : با این کارتون حسابی شگفت زده اش می کنین . من ترتیب همه ی کارارو می دم ، شما به من سر بزنین .
- متشکرم واقعا ممنونم .
- بعد از جا برخاست و گفت : پس من دیگه رفع زحمت می کنم .
- استاد دستش را صمیمانه فشرد و گفت : یاس باید به شما افتخار کنه .
- منم به او افتخار می کنم . لطفا خودش چیزی ندونه .
- خیالتون راحت .
- ممنونم .
- و پس از خدا حافظی ای را ترک کرد . از بابت نمایشگاه خیالش راحت شده بود . کارارو به دست کاردان سپرده بود و دیگر نگران نبود و حالا باید دومین نقشه اش را پیاده می کرد . به همین منظور روز بعد به سراغ مهتاب رفت . راجع به شعرهای یاس با او صحبت کرد و بعد هر دو نزد ناشری که کتاب های او را چاپ می کرد رفتند . بهرام نسخه ای از اشعار یاس را که در دست داشت در اختیار آقای " تهرانی " قرار داد و گروه ادبی انتشارات او پس از یک هفته اعلام کرد که اشعار یاس را پسندیده و مایل به چاپ آنهاست . طبق درخواست بهرام این عمل نیز تا چهار ماه دیگر یعنی روز تولد یاس انجام می گرفت تا چاپ اشعار او دومین خبر حیرت انگیز بهرام باشد . حالا خیالش کاملا راحت شده بود . استاد شهریار و آقای تهرانی کارها را به دست گرفته بودند و همکاری نزدیکی با

او داشتند . یاس بی خبر از همه جا همچنان این عمل بهرام را دیوانگی بزرگی می دانست ، لیکن با جان و دل خواسته اش را اجابت می کرد ، تنها به این دلیل که خواسته ی محبوبش بود و او بی نهایت دوستش می داشت .

با فرا رسیدن تعطیلات تابستان ، بهنام و بنفشه سراپا شور و اشتیاق و تحرک بودند . امتحانات آخر ترم با موفقیت به پایان رسید و بهنام فارغ التحصیل شد . تا دو هفته ی دیگر ازدواج می کردند و سپس برای گذراندن یک ماه عسل حسابی به ترکیه و یونان نی رفتند . آن شب در ساعت هشت بهمن به تهران می آمد تا در جشن ازدواج پسر بزرگش شرکت کند . دقیقا بعد از یک سال دوری از تهران و حالا که باز می گشت بسیار دلتنگ بهرام بود ، اما بهرام هنوز هم تمایلی برای دیدن او نداشت و نسبت به او حتی یک درجه نیز مهربان تر نشده بود .

یاس نگاهی به ساعت انداخت که هفت و نیم را نشان می داد و در حالی که می دانست نخواهد توانست نظر او را عوض کند به آشپزخانه رفت . بهنام ساعتی پیش با او تماس گرفته بود و خواسته بود که به اتفاق به فرودگاه بروند ، ولی او از این کار سر باز زده و صریحا گفته بود که تمایلی به دیدن او ندارد . یاس این رفتارش را هیچ نپسندیده بود ، اما می دانست که نباید دخالت کند . هنوز آزرده گی بهرام را در چند ماه پیش به خاطر داشت و به هیچ عنوان نمی خواست آن اتفاق دوباره تکرار شود . بهرام داشت روزنامه می خواند . او باز هم طاقت نیاورد و با تلاشی مجدد پرسید : بهرام ما نمی ریم فرودگاه ؟

بهرام بدون آن که سر بلند کند گفت : نه.

- دلت برای پدرت تنگ نشده ؟

- دل اونم برای من تنگ نمی شه . دل به دل راه داره .

- از کجا می دونی ؟

بهرام این بار به سوی او چرخید و گفت : یاس تمومش کن .

این جمله را محکم ادا کرد و یاس رد دلش ترس عمیقی را احساس کرد . از آن روزی که راجع به بهمن با هم بحث کرده بودند ، یاس گاهی اوقات از بهرام می ترسید . نه مثل بقیه زنان که از رفتار تند یک مرد می ترسند ، بلکه او از رنجش بهرام می ترسید . نباید یک بار دیگر او را می آزرده ، این بار ممکن بود که او را برای همیشه از دست بدهد و مسلما هیچگاه خواهان روی داد چنین حادثه ای نبود.

بهمن ابتدا لیلا و بعد بهنام و بنفشه را یک به یک در آغوش کشید و غرق در بوسه شان کرد ، اما باز هم خبری از بهرام نبود . انتظار داشت لالقل در اینجا به استقبالش بیاید ، اما اکنون پی می برد که

پسرش چقدر از پدر دلگیر است . وقتی از فرودگاه خارج شدند ، او در غب اتومبیل در کنار لیلا جای گرفت و آرام از او پرسید :

- پسرم چه کار می کنه ؟

لیلا تبسمی کرد و گفت : بلند پروازی ، مثل همیشه

- با وجو بلندپروازی بی نهایتش ، عاقل هم هست ، درست مثل مادرش .

- بهرام همیشه منو یاد رویا می اندازه .

- اون مهربونه بود ، هیچ وقت از کسی نمی رنجید .

- بهرامم مهربونه ، اما تو باید بهش حق بدی .

- دلم براش تنگ شده لیلا ، چرا ازم متنفره ؟

در صدایش غمی بزرگ نهفته بود . لیلا آرام دست برادر را فشرد و گفت : آدم نمی تونه خیلی ساده

حوادث دوران کودکیشو فراموش کنه . اون هر وقت اسمی از تو می شنوه یاد گذشته ها می افته ،

تو باید تلاش زیادی بکنی تا بتونی نظرشو عوض کنی ، اما با این روش هیچ وقت به جایی نمی رسی .

- کجا می تونم پیداش کنم ؟

- باید پیش یاس باشه .

بهمن رو به بهنام گفت : بهنام منو جلوی آپارتمان یاس پیاده کن .

بهنام با تعجب گفت : پدر !

بنفشه نیز از شدت حیرت سر به عقب برگرداند .

می خوام بهرامو ببینم .

- ولی پدر .....

- ولی چی ؟

- اون نمی خواد شما رو ببینه .

- مهم نیس . من می خوام پسرمو ببینم .

بهنام سر به عقب برگرداند و گفت : اون بهتون محل نمی ذاره پدر .

- عیبی نداره ، منو ببر اونجا ، بعد خودتون برین خونه .

بهنام از لیلا یاری طلبید و گفت : عمه شما یه چیزی بهش بگین . من نمی خوام با هم دریفتن .

- چاره ای نیست بهنام . بلاخره باید با هم رو به رو بشن و حرفاشونو بززن .

این بار بهنام چاره ای جز اطاعت نیافت . وقتی در برابر آپارتمان یاس توقف کرد ، اتومبیل بهرام نیز

در آنجا پارک شده بود . رو به بهمن گفت : منم باهتون میام .

او با مخالفت سر جنباند و گفت : نه احتیاجی نیست .

- پس اینجا منتظر تون می مونیم .

- نه بهنام شما برین ، خودم میام .

بهنام شانه ای بالا انداخت و گفت : هر طور که میل تونه .

بهمن تشکر کرد و پیاده شد . بهنام خیال داشت در همان جا منتظر بماند ، اما لیلا گفت : راه بیفتد بهنام .

و او باز هم مجبور به اطاعت شد .

یاس در آشپزخانه مشغول بود و بهرام اکنون نیم ساعت می شد که به علت خستگی شدید در تمرین خوابیده بود . با بلند شدن صدای زنگ در از خواب پرید ، اما یاس زودتر از او برای گشودن در اقدام کرد و از دیدن فردی که در مقابلش قرار گرفته بود سخت متعجب شد . با آن که هرگز او را ندیده بود ، اما می شناختش . عکس هایش را دیده بود . لحظاتی به طول انجامید . تا توانست حواسش را جمع کند و در حالی که هنوز بهت زده بود سلام کرد . بهمن لبخندی زد و گفت : سلام . تو یاسی ، نه ؟

دختر به علامت تصدیق سری تکان داد . بهرام از داخل اتاق خواب پرسید : کیه یاس ؟

صدایش را بهمن نیز شنید . یاس پاسخ نداد و به بهمن گفت : بفرمایید داخل . خوش اومدین .

و خود را کنار کشید . بهمن وارد شد و نظری به اطرافش انداخت و به روی دختر لبخندی زد .

احساس کرد پا به درون یک گلخانه ی پر گل و گیاه گذاشته است .

بهرام کجاست ؟

- خوابیده بود ، اما فکر کنم که بیدار شده .

بهرام وارد اتاق نشیمن شد . وقتی صدایش را شنیده بود فکر کرده بود که اشتباه کرده است ، اما

اکنون با کمال تعجب او را در آنجا می دید . وقتی یاس با تعلل هر دو را دید گفت : بفرمایین پدر .

و یک صندلی برای او از پشت میز بیرون کشید . بهمن با تشکر از دختر در آنجا نشست و یاس

برای آوردن شربت به آشپزخانه رفت ، اما بهرام هنوز آنجا ایستاده و به بهمن خیره شده بود .

- حالت خوبه بهرام ؟

- برای چی اومدی اینجا ؟

صدایش خشک و عاری از احساس بود . یاس هیچگاه او را اینگونه ندیده بود . همیشه در صدایش

مهربانی و عطوفت موج می زد ، اما اکنون به نظر می رسید که بی احساس ترین مرد دنیا شده است .

- دختر قشنگیه ، خیلی هم مهربونه .

یاس نیز این جمله ی قشنگ را شنید اما بهرام هیچ عکس العملی از خود نشان نداد . این مرد  
برایش بیگانه بود . دوباره سکوت برقرار شد و لحظاتی بعد بهرام دوباره گفت : برای چی  
اومدی اینجا ؟

- اومدم تو رو ببینم .

- خیلی زود یادت افتاده .

و پوزخندی زد . یاس با لیوان شربت از آشپزخانه خارج شد و بهرام نگاه عاری از احساسی به او  
کرد که دلش ریخت . باز هم یاد چند ماه پیش افتاد ، اما اینبار وضع فرق می کرد . هم اکنون بهمن  
در آپارتمانش نشسته و میهمانش بود و او نمی توانست نسبت به این مرد بی تفاوت باشد . اختلاف  
بین هر دو هرچه که بود به خودشان مربوط بود و نباید در رفتار او اثری می گذاشت . لیوان شربت  
را مقابل او روی میز گذاشت و گفت : بفرمایین .

بهمن باز هم به رویش لبخند زد و گفت : متشکرم دختر .

این دختر به فرشته ها بیشتر شبیه بود و عجیب نبود که بهرام عاشقش شده و زندگی را در او  
خلاصه کرده بود

- خوشحالم که تو رو می بینم .

- منم همینطور .

- بهنام و بنفشه و لیلا خیلی از تو تعریف می کنن .

- همه شون در حق من بی نهایت لطف دارن . اونا از شما هم خیلی تعریف می کنن .

یاس سعی داشت بنحوی حال و هوا را تغییر دهد تا بهرام نیز با گذشت زمان کمی آرامتر شود ، اما  
او با بی حوصلگی گفت : پدر نباید میومدی اینجا . چرا این کارو کردی ؟  
بهمن از قبل انتظار چنین برخوردی را از او داشت با این حال پرسید : تو با همه ی مهمونات اینطور  
برخورد می کنی ؟

- اینجا خانه ی من نیست ، آپارتمان یاسه و تو نباید میومدی اینجا . یاس به او نگریست و با ملامت  
گفت : بهرام ! کسی با پدرش اینطور صحبت نمی کنه .

و رو به بهمن افزود : من به جای او معذرت می خوام ، امروز کمی خسته اس .

بهمن با قدر دانی نگاهش کرد بیچاره سعی داشت آتش بین آن دو را سرد کند . اما نمی دانست که  
این آتش شعله ور با این چیزا سرد نمی شود و بهرام عصبانی تر از آن بود که به نظر او اهمیت  
دهد .

- می خوام با تو صحبت کنم بهرام .

- ما حرفی برای گفتن نداریم .
- شاید تو نداشته باشی ، اما من دارم .
- بهرام فریاد زد : چه حرفی ؟ تو کی با من حرف زدی که این دفعه ی دوم باشه ؟
- اگه تا حالا حرف نزده ام ، اما امروز می خوام این کار رو بکنم .
- من گوشی برای شنیدن حرف های تو ندارم .
- ما می تونیم با صحبت کردن مشکلمون را برطرف کنیم .
- مشکل من تویی ، تویی که هیچ وقت نخواستی وجودمو بپذیری و کمی به من اهمیت بدی . مشکل من اینه که نمی خوام با تو رو به رو بشم ، اما تو دست از سرم بر نمی داری . فکر می کنم که خودت بدونی راه حل این مشکل چیه .
- یاس با حیرت به او نگریست . چقدر گستاخ شده بود .
- من می خوام گذشته رو جبران کنم بهرام .
- من اون روزا پدر می خواستم ، ولی امروز بود و نبودت در زندگی من تاثیری نداره . خواهش می کنم دست از سرم بردار .
- بهمن از شنیدن این سخن متعجب و آزرده شد و یاس سخت هیجانزده و غمگین . نگاهی به او کرد و دلش به حال او سوخت . هر چه باشد او پدر بهرام است و این برخورد شایسته ی یک فرزند و حق یک پدر نیست . سرزنش کنان گفت : بهرام ! خواهش می کنم کمی رعایت کن . تو پسرشی ، توی خونه ی اون زندگی می کنی ، با پول اون .
- بهرام بدون درنگ گفت : عیبی نداره ، اونا رو هم می تونه از من بگیره . بدون خونه و اتومبیل آخرین سیستم هم میشه زندگی کرد . بالا تر از سیاهی که رنگی نیست . همین جا زندگیمونو شروع می کنیم . من یه کار پیدا می کنم . چند ماه بعد هم یه آپارتمان بزرگ تر اجاره می کنیم . خدا بزرگه . هیچ وقت منو تنها نداشته .
- بهمن بیشتر در خود فرو رفت . هیچگاه در مورد چیز هایی که در اختیار پسرانش قرار داده بود بر سر آنها منتهی نگذاشته بود و توقعی نداشت . شنیدن این سخنان دلش را بیشتر ریش کرد .
- خیلی چیز هست که تو نمی دونی .
- اون چیز هایی رو که باید بدونم می دونم .
- تو هیچی نمی دونی بهرام .

- می دونم پدر ، می دونم که فرزند نا خواسته ی شما بودم ، می دونم که مادر بعد از تولد من مریض شد ، می دونم که هیچ وقت دوستم نداشتی . ، همه ی اینارو حفظم پدر ، بیشتر از هزار بار اینا رو به من گفتی .

بهمن از جا برخاست و به او نزدیک شد و گفت : اینقدر با من نامهربون نباش . من فرصت می خوام تا همه چیزو جبران کنم .

- می تونی مادرو زنده کنی ؟

و نگاه جسورش را به او دوخت .

من باعث مرگ رویا نبودم بهرام .

بهرام نگاهش را از او گرفت و با لحن گزنده ای گفت : راست می گی . من موجب مرگ او بودم حق داری ازم متنفر باشی .

بهمن دست روی شانهِ ی او گذاشت و با ملایمت گفت : تو هم نبودی ، تقدیرش این بود ، اما من اینطور فکر می کردم ، تو رو بد قدم می دونستم .

بهرام بدون آنکه دوباره نگاهش کند گفت فریاد زد : حالا واسه اقرار کردن خیلی دیره ، واسه جبران کردن هم دیره .

سپس صدایش را پایین آورد و با لحنی منزجر ، اما درمانده گفت : تنهام بذار پدر ، دیگه نمی خوام عذاب بکشم .

بهمن دریافت که هرگز نخواهد توانست دلش را به دست بیاورد و دستش را از روی شانهِ ی او برداشت . اشک در چشمانش حلقه زده بود . نگاهی به یاس انداخت . مختصر و غمگین جدال پدر و پسر را تماشا می کرد . بهمین به سویش رفت و زمزمه کرد : بهرام مرد خوش شانسیه که تو رو داره ، مواظبش باش ، امیدوارم خوشبخت بشین .

یاس چون او را مهیای رفتن می دید گفت : بمونین پدر ، اون عصبیه ، یه کم دیگه آروم می شه .

بهمین تبسمی کرد و گفت : نه دیگه موندنم لزومی نداره .

و به سوی در رفت . یاس به ناچار او را بدرقه کرد . شانهِ های مرد می لرزید و او می دانست که اکنون در دلش چه غوغایی برپاست . وقتی بهمین در راه پله ناپدید شد ، یاس به آپارتمان برگشت .

بهرام روی کاناپه نشسته بود و زانوهایش را بغل زده بود . انتظار داشت یاس به سراغش برود ، اما او این کار را نکرد و یک راست به اتاق خواب رفت و در را پشت سرش محکم به هم کوبید . از او رنجیده بود . بهمین هرچقدر هم که گناهکار بود ، مستحق چنین برخوردی نبود . بهرام در را گشود و با دیدن صورت گریان او به سویش رفت و پرسید : چی شده ؟

- از من می پرسی ؟ اون پدرت بود چرا باهاش این طور رفتار کردی ؟ از خجالت آب شدم بهرام ، نمی تونستم توی چشمش نگاه کنم .
- بهرام سعی کرد او را در آغوش بگیرد ، اما یاس فریاد زد : به من دست نزن ازت بیزارم .
- و چند قدم به عقب تر رفت . بهرام سر جایش ایستاد و با کوشش در توجیه کارش گفت : اون هیچ وقت منو نمی خواست . نمی تونم گذشته رو فراموش کنم .
- درست نبود پیش من اون حرفا رو بهش بزنی . احساساتشو جریحه دار کردی . فکر می کردم فقط پشت سرش نامهربونی . فکر می کردم وقتی باهاش رو به رو بشی مثل هر پسری با پدرت رفتار می کنی ، اما تو اونو خرد کردی . ندیدی توی چشمش چه غمی نشسته بود . خیلی سنگدلی بهرام ، خیلی از خودت متشکری . نمی خوام با آدمی مثل من تو زندگی کنم . یه پدر هرچقدرم بد باشه بازم یه پدره ، اما تو ... تو حتی نداشتی حرفهایی که به خاطرش آمده بود اینجا بزنه . بی نهایت از او دلگیر بود . دیگر مهم نبود بعد از این بحث چه اتفاقی روی میداد . بهرام رفتار مناسبی با پدرش نداشت و او نمی توانست نسبت به این قضیه بی تفاوت باشد .
- او نمی توانست خود را نسبت به این قضیه بی تفاوت نشان دهد .
- یاس اون هیچ وقت برای من پدری نکردتا من بفهمم پدر یعنی چی .
- خیلی بی انصافی . به خدا خیلی قدر شناسی . پدر بودن یعنی چی ؟ حتما باید نوازشت می کرد تا بفهمی اون پدره ؟ بیست و سه سال از تو حمایت کرده لعنتی . خرج زندگی و دانشگاهت رو داده . می تونست رهاش کنه ، اون وقت می دونی چه بلایی سرت می اومد ؟ می دونی اگه دستت رو نگرفته بود چی می شد ؟ باید تو خیابونا سرگردون می شدی . ممکن بود یه دزد از آب در آیی یا یه معتاد نه دانشجوی مهندسی متروشیمی .
- عنوان رشته تحصیلی اش را مخصوصا با کنایه بیان کرد . بهرام نگاهش کرد ، اما هیچ نگفت . در اینجا حق با یاس بود ، اما گذشته ی او فقط به این مورد ختم نمی شد . باز هم به او نزدیک شد و دستش را گرفت و گفت : من روزای بدی داشتم یاس ، نمی تونم هیچ کدومشو فراموش کنم .
- اون پدرته ، نمی تونی چشماتو به روی واقعیت ببندی . باید بهش فرصت بدی . اون تو رو دوست داره بهرام . یه پدر هیچ وقت نمی تونه بچه اش رو به حال خودش رها کنه . اون در ظاهر تو رو نمی خواسته ، ولی به تمام وظایفش عمل کرده . اون همیشه تو رو تامین کرده . شایدم فشار مشکلات زدگی باعث می شد که اونم به یکی دیگه فشار بیاره .
- اما من یه بچه بودم ، گناهی مرتکب نشده بودم که ....



- چشمان او نیز پر از اشک شده بودند . در این لحظات به دلجویی دختر نیاز داشت اما او همچنان مبارزه می کرد .
- یاس من فقط تو رو دارم ، با من اینطوری حرف نزن . من به مهربونیت احتیاج دارم .
- اما اونم به تو احتیاج داره اونم فقط تو و بهنامو داره . مقام پدر و مادر خیلی بالاس بهرام . باهاش اینطوری برخورد نکن یه روزی این بلا سر خودت میاد . نباید پدرتو برنجونی .
- بهرام هیچ نگفت . روی تخت نشست و سرش را به زیر انداخت . یاس دست روی شانه اش گذاشت و گفت : گناه داره بهرام این کارو نکن .
- من هیچ وقت نمی تونم با بچه ی خودم چنین رفتاری داشته باشم .
- پس با پدرتم این معامله رو نکن .
- چه کار باید بکنم ؟
- یه کمی شهامت به خرج بده . اگر دلگیری عیبی نداره ، اما این رفتارو از خودت نشون نده . در کنارش نشست و چون او را متفکر و سر به زیر دید افزود : پاشو بریم اونجا . دلش شکسته بهرام . این لحظات براش مرگ آورده .
- منم از این لحظات مرگ آور داشته ام .
- دیگه از گذشته حرف نزن خواهش می کنم .
- یاس فراموش کردن گذشته ها خیلی سخته .
- و نگاه حق به جانبش را به او دوخت .
- می دونم که فراموش نمی شه ، اما اگر سعی کنی می تونی نسبت به اون خاطرات بی تفاوت باشی . دستش را گرفت و با التماس گفت : خواهش می کنم پاشو .
- کار درستیه که وقتی دلم صاف نیست بریم پیشش؟
- فقط سعی کن خوشحالتش کنی .
- و چون او را ساکت دید با اشتیاق گفت : می ریم ؟
- بهرام با ترید نگاهش کرد و پس از کمی مکث گفت : به خاطر تو این کار رو می کنم یاس .
- یاس با قدرشناسی نگاهش کرد و گفت : ممنونم .
- و از او خواست که لباس بپوشد .
- \* \* \*
- لیلا قدم به کتابخانه گذاشت و بهمن را در خود فرو رفته و غمگین دید . از وقتی که از آپارتمان یاس برگشته بود همین حال را داشت . به در تکیه داد و گفت : بهمن می خوام شام بخوریم .

- میل ندارم شما شامتون رو بخورین .
- لیلا به او نزدیک شد و گفت : نمی خوام بگی چی بینتون گذشت ؟
- مهم نیس .
- چرا هست چون تو رو اینطور آشفته کرده .
- بهمن به او نگاه کرد و گفت : بهرام هیچ وقت منو نمی بخشه . می دونی ؟ وجود من در زندگی اش هیچ اهمیتی نداره . خیلی دردناکه . خیلی سخته . من با اشتباهات گذشته ام اون رو از دست داده ام . دیگه راه بازگشتی نیست .
- لیلا کنارش نشست و پرسید : حاضر نشد باهات حرف بزنه ؟
- کاش می تونستم اینطوری دلش رو به دست بیارم . رویا مرده .... حالا بهرام هم اینطوری داره از دستم می ره .
- یاس چی ؟ اونو دیدی ؟
- دختر مهربونیه . بهرام به یکی مثل خودش نیاز داشت . این دختر خوشبختش می کنه .
- دختر با درک و با شعوریه .
- می دونم طفلک همه تلاشو کرد تا بیم ما صلح ایجاد کنه .
- بازم سعی کن بهمین . نباید از پسرت بگذری .
- همین تصمیمو دارم .
- در همین حین بهنام وارد کتابخانه شد و گفت : پدر مهمون داریم .
- لیلا به جای او پرسید : کیه ؟
- بهرام و یاس .
- بهمین با حیرت نگاهش کرد و او ادامه داد :
- اومدن شما رو ببینن . حتم دارم که یاس بهرامو راضی کرده .
- لیلا از جا برخاست و گفت : مهم نیست چطور راضی شده .
- و رو به بهمین کرد و ادامه داد : پاشو منتظرش نذار .
- وقتی آن سه وارد سالن شدند ، بهرام و یاس از جا برخاستند . ابتدا یاس سلام کرد و سپس بهرام .
- لیلا پاسخ هر دو را داد و گفت : خوش اومدین بچه ها .
- باز هم ابتدا یاس به سراغ بهمین رفت و مقابلش ایستاد و گفت : سلام پدر ، معذرت می خوایم که باعث رنجشتون شدیم .
- بهمین تبسمی کرد و گفت : سلام دخترم احتیاجی به عذرخواهی نیست ، ممنونم که بهرامو آوردی .

و بعد او را رها کرد و به سوی بهرام رفت . بهرام سرش را به زیر انداخت و گفت : خیلی تند رفتم پدر .

دلش می خواست بگوید اما گذشته هیچ گاه فراموش نخواهد شد ، ولی از به زبان آوردن این جمله خودداری کرد . در طول مسیر یاس بارها از او خواهش کرده بود که رفتار مناسبی داشته باشد . دستش را به سوی او گرفت و بهمن با اشتیاق آن را فشرد . سپس با شادمانی او را در آغوش کشید و زمزمه کرد : ممنونم بهرام ، ممنونم که اومدی .

بهرام نیز نجوا کنان پاسخ داد : شاید یه روزی بتونم دوستت داشته باشم ، اما حالا .... می فهمی پدر ؟

- می فهمم . دوستت دارم بهرام ، سعی کن باور کنی .

- سعی می کنم .

اما هنوز دلش مملو از کینه بود . آغوشش را گرم و پدرا نه نمی دید ، اما می دانست که همه سعیش را می کند و شاید هم روزی موفق به عوض کردن نظر پسرش می شد .

شام را دور هم خوردند و بیشتر راجع به عروسی بهنام و بنفشه صحبت کردند . پس از آن نیز هنگامی که دو پسر برای تماشای فوتبال به تلویزیون چسبیده بودند ، لیا در حال گوش دادن به رادیو گلدوزی می کرد و بهمن هم با دخترها گرم گرفته بود . همپای بنفشه با یاس حرف می زد و دوستش می داشت . این دختر فوق العاده بود و در همان نگاه اول نظرش را جلب کرده بود . زیبا ، باوقار و خوش صحبت بود و مهربانی و بی ریایی اش باعث اطمینان خاطر می شد . بهرام بر خلاف بهنام که وجود سایرین را نادیده گرفته و حواسش فقط در پی بازی بود ، هیچ توجهی به آن نداشت . اما تمام حواسش متوجه ی بهمن و دخترها بود نگاهشان نمی کرد ، اما گوشه‌هایش را تیز کرده بود . آنها حرف می زدند و می خندیدند و یاس بسیار هیجانزده بود . نمی توانست ملامتش کند ، این دختر که با پدرش مشکلی نداشت ، پس حق داشت با او گرم بگیرد . او بقدری مهربان و خوش قلب بود که نمی توانست به کسی کم محلی کند یا وجودش را نادیده بگیرد . به حالش غبطه می خورد . ای کاش می توانست مثل او باشد و بدیها را خیلی زود فراموش کند . ای کاش می توانست کمی از خوش قلبی او را بدزدد ، اما افسوس که این عمل غیر ممکن بود و بهمن برایش حکم یه گناهکار را داشت که با لطف یاس موقتا بخشیده شده بود ، اما هیچ تضمینی برای ادامه ی این الت ظارها مسالمت آمیز در او وجود نداشت .

پس از تمام شدن مسابقه ی فوتبال ، بهمن رو به او کرد و گفت : می خوام برم خونه تو هم با من بیا . بهرام با تعجب سری تکان داد و گفت : من ؟

- می خوام به خورده با هم حرف بزیم ، خودمون تنهایی .

بهرام گفت : اما....

ولی جمله ای نیافت . میل نداشت با او تنها باشد و لیکن می دانست که ناچار است خواسته ی او را

بپذیرد . تنها به خاطر یاس و رضایت او . نمی خواست به خاطر مشکلات خودش این دختر

احساساتی را برنجانند و شاهد اشکهایش باشد . نگاهی به او کرد و بعد رو به بهمن گفت : بسیار

خوب من آماده ام .

و او را با این جمله خوشحال کرد .

وقتی به خانه خودشان رفتند ، بهرام برای درست کردن قهوه وارد آشپزخانه شد . بهمن نگاهی به

اطرافش انداخت و بعد به اتاق خودش رفت . باز هم دلش گرفت . یکی دیگر از دلایلی که موجب

می شد او کمتر به این خانه بیاید وجود خاطرات بسیاری بود که در طول سالهای زندگی مشترکش با

رویا به ذهن سپرده بود و یاد آوریشان غمگینش میکرد . پس از تغییر لباس و پوشیدن

روبو و شامبرش به اتاق نشیمن بازگشت و در انتظار بهرام در مبلی فرو رفت . دقایقی بعد بهرام

همراه با دو فنجان قهوه از آشپزخانه خارج شد . یکی را در مقابل بهمن روی میز گذاشت و در برابر

تشکرش لبخندی خشک و مصنوعی به لب آورد . دلش نمی خواست در مقابل و بنشیند . ، به همین

دلیل به کنار پنجره رفت و روی یک صندلی نشست . بهم نگاهی به او انداخت و پرسید : سال بعد

درست تموم می شه ؟ بهرام بدون این که نگاهش کند پاسخ داد : بله .

تنها یک سال تا تحقق آرزویش باقی مانده بود . رشته پترشیمی را به این دلیل برگزیده بود که پس

از فارغ التحصیلی برای پدرش کار نکند و از او انتقام بگیرد .

- می خوام به تو پیشنهاد کار بدم بهرام .

این بار بهرام چشمان گستاخش را به او دوخت و پرسید : پیشنهاد کار ؟

بهمن به علامت تصدیق سری جنباند و گفت : آره ، می خوام توی شرکت خودم کار کنی ، البته اگر

موافقی ؟

- من موافق نیستم .

- چرا ؟

- نمی خوام پیام اهواز ، دوست دارم همین جا زندگی کنم .

- نیازی نیست که بیای اهواز همین جا می تونی برای من کار کنی .

- پدر ! من می خوام مستقل باشم . نمی خوام تحت نفوذ تو قرار بگیرم . ترجیح می دم با کس دیگه

ای کار کنم .

- یعنی کار کردن با یه شرکت دیگه برایت استقلال میاره ، اما اگر با من کار کنی آزادیت را از دست می دی ؟

بهرام با صدای بلند تر و گستاخ تر از قبل جواب داد : نمی خوام با تو کار کنم می فهمی ؟ با تو راحت نیستم .

بهمن از این پاسخ رنجید ، با این حال در ادامه ی تلاشش برای متقاعد کردن او پرسید : یعنی ترجیح می دی با رقبای من کار کنی ؟

بهرام با کلافگی جواب داد : آخه تو که هنوز کار منو ندیدی ، شایدم به سودت باشه .

- بحث سود و زیان نیست بهرام . این درسته که من یه شرکت داشته باشم و پسرم ترجیح بده با رقبا کار کنه ؟ فکر می کنی دیگران دنبال علت این امر نمی گردن ؟

- علتشو باید در رفتار خودت جست و جو کنی . رفتار امروز من برمی گرده به رفتار گذشته ی تو . بهمین با دلشکستگی گفت : بهرام من می خوام گذشته رو جبران کنم . تو باید به من فرصت بدی . من بهترین شرایط رو برات فراهم می کنم ، بهترین تسهیلاتو برات میارم ، قول می دم . به من اطمینان کن بهرام .

بهرام فریاد زد : همه چیز با مادیات جبران نمی شه . تو خودتو بین پولات غرق کردی ، فکر می کنی همه چیز با پول درست می شه . هر وقت می خوای خودتو توجیه کنی با پول خفه مون می کنی . با مادرم همین رفتارو داشتی .

و بعد سرش را به زیر انداخت و زمزمه کنان گفت : خیلی سنگدلی پدر . هنوز هم تغییر نکردی . بهمین از جا برخاست و به او نزدیک شد و گفت : من تو رو دوست دارم بهرام . می خوام بهترین عمل ممکن رو در حقت انجام بدم ، اما نمی دونم چی تو رو راضی میکنه . خودت به من بگو باید چه کار کنم .

- تو از علایق بچه هات آگاهی نداری . تو حتی نمی دونی چی برایشون ارزش داره .

- حق با تونه بهرام . من در گذشته کوتاهی کردم ، اما برای جبران گذشته یکی باید کمکم کنه . تو باید به من بگی چی می خوای . خودت باید کمک کنی تا بهتر بشناسمت .

او با بی توجهی سری جنباند و گفت : احتیاجی نیس پدر . حالا دیگه بدون شناخت همدیگه هم می تونیم زندگی کنیم .

بهمین دست روی شانهِ اش گذاشت و گفت : زندگی من دو تا پسرمن ، اونجا وقتی با جون و دل کار می کنم همه ش به فکر شما دوتام ، وقتی سرم رو می ذارم روی بالش بازم به شما دو تا فکر می کنم.

دروغ میگی ..... دروغ میگی. پدری که عاشق بچه هاشه یه سال تموم اونا رو به حال خودشون رها نمی کنه . پدری که عاشق بچه هاشه کا رو از هر چیزی مهمتر نمی دونه .

اینبار لحنش دردمند بود . بهمن برای توجیه خودش گفت : اما من مرتب تماس می گرفتم . تو حاضر نبودى با من صحبت کنی .

- می تونستی ظرف دو روز بیایی و بری . هیچ وقت دلت برامون تنگ نشد ؟

من یه سال کاری و پر مشغله داشتم . سه تا پروژه رو به مرحله ی بهره برداری رسوندم . نیومدم . سبب نمی شه که تو فکر کنی هیچ وقت دلتنگتون نمی شدم . تو هم هیچ وقت سراغ منو نگرفتی .

یعنی تو هم دلتنگ من نمی شدی ؟

- نه نمی شدم . من هیچ وقت به تو فکر نمی کنم . هیچ وقت .

- اما تو پسر منی . به همین سادگی از کنار این موضوع می گذری ؟

بهرام لرزش دستان او را که شانهِ هایش را می فشردند حس می کرد ، اما باز هم دلش به رحم نیامد و دوباره فریاد زد :

- ه من پسرت نیستم . تو هیچ وقت منو نخواستی . من ناخواسته بودم پدر . هیچ وقت بحثاتو با مادر فراموش نمی کنم . از یاد نمی برم که چطور سرزنشش می کرد و منو عامل بدبختیات می دونستی .

تو اون روزا رو فراموش کرده ای ؟

- فراموش نکردم پسر ، اما دارم اعتراف می کنم که اشتباه کرده ام پسر . تو باید من ببخشی .... باید به من فرصت بدی .

بهرام سر به زیر انداخت و گفت : نمی تونم .... نمی تونم ، منو به حال خودم بذار ، این قدر منو آزار نده .

بهمن کوشش کرد که او را مجاب کند و گفت :

منی خوام تو رو آزار بدم بهرام . ، می خوام به یه نحوی به تو بفهمونم که دوستت دارم و براه مهمی .

بهرام از جا برخاست ، به چشمان پر از غم او نگاه کرد و گفت : بذار تناه باشم ، بذار جوری که

دوست دارم زندگی کنم ، همونطور که خودم می خوام .

بهمن به ناچار آهی کشید و گفت : باشه هر کاری که دوست داری بکن ، اما لااقل روی پیشنهادم فکر کن .

- بسیار خوب . حالا دیگه بهتره بری بگیری بخوابی ، حتما خیلی خسته شدی . چقدر این جمله را

حزن آلود و غریبانه بیان کرد . بهرام بشدت تحت تاثیر قرار گرفت. انگار که او متحمل بزرگترین

شکست زندگی اش شده و سپس از دیدن یک سوسوی کوچک کمی آرام گرفته بود . به او نگاه کرد و گفت : پدر ! گاهی وقتا .....  
 اما نتوانست آنچه را که در دل دارد بر زبان بیاورد . می خواست بگوید که گاهی وقتا تو رو برای خودم پدر می بینم و دوستت دارم . اما هنوز برای بیان این جمله زود بود . هنوز هونز فلبش با او آنقدر صاف نشده بود که بتواند چنین جمله ای را به زبان بیاورد . سرش را به زیر انداخت و گفت : شب بخیر .  
 و بودن لحظه ای تحمل به اتاقش رفت ، اما حال خوبی نداشت . احساسی آمیخته از نفرت و عشق و دلسوزی گریبانگیرش شده بود و او را می آزرده . احساسی بیگانه ، اما شدید و تاثیر گذار .

\* \* \*

یک بار دیگر سرش را از پشت پیشخوان آشپزخانه بیرون آورد و گفت : بهرام امروز باید بری کت و شلالتارت را پرو کنی .  
 اما او باز هم نشیند . بقدری در افکارش غرق بود که از محیط اطرافش چیزی نمی فهمید . یاس این بار با صدایی بلند تر همراه با کمی عصبانیت گفت : بهرام . این بار او سرش را به عقب چرخاند و گفت : بله ؟  
 - معلوم هست کجایی ؟  
 - پیش تو .  
 و به زور تبسم کرد . یاس با عصبانیت از آشپزخانه خارج شد و مقابل او ایستاد و گفت : این پنجمین باره که صدات می کنم .  
 بهرام به علامت تسلیم دست هایش را بلند کرد و گفت : معذرت می خوام هواسم به تلوزیون بود . یاس بیشتر به جوش آمد . چرا دروغ می گفت ؟ چرا اینقدر آشفته اس ؟  
 - خواست به تلوزیون نبود بهرام . داشتی یه جای دیگه سیر می کردی .  
 - گفتم که معذرت می خوام عصبانی نشو .  
 - عصبانی نیستم نگرانتم . چی به سرت اومده ؟  
 بهرام به علامت هیچ سری تکان داد . خودش هم هنوز نمی دانست که چی شده است و چه باید بکند . نمی خواست فکر او را نیز مشغول کند .  
 - تو می خواستی چیزی به من بگی ؟  
 یاس در کنارش نشست و گفت : مهم نیس .  
 وبعد با نگرانی بیشتر گفت : به چی فکر می کنی بهرام ؟

- پدر .

- اتفاقی افتاده ؟ دیشب بین شما چی گذشت ؟

- اون به من پیشنهاد کار داد .

- پیشنهاد کار ؟

- می خواست بعد از فارغ التحصیلی برای شرکتش کار کنم .

- تو پیشنهادشو قبول نکردی ؟ اکنون دگیر به اندازه ای او را می شناخت که می توانست برخوردش

با پدرش را نیز حدس بزند . بهرام به علامت تصدیق سر تکان داد .

- برخوردم خیلی بی رحمانه بود ، دلشو شکوندم .

- حالا پشیمونی ؟

- هنوزم قادر نیستم دوستش داشته باشم ، اما قبول دارم که خیلی تند رفتم و این کارم اشتباه بود .

نمی خوام بر اش کاری کنی ؟

- وقتی بچه بودم دلم می خواست زود تر بزرگ بشم و کتکش بزنم . بزرگ تر که شدم تصمیم

گرفتم در رشته ای درس بخونم که مربوط به کارش باشه . می خواستم ازش انتقام بگیرم ، اما حالا

که به مرحله ی اجرا رسیده ام توان انجام این کار رو در خود نمی بینم . اون یه مرده و غرور داره .

تمام دیشبو به این موضوع فکر می کردم ، به اینکه خودم هیچ وقت نمی تونم خرد شدن غرورم رو

ببینم و کاری نکنم ، به این که اونم مثل من غرور داره و شایدم بیشتر . هرچه باشه اون پدرمه ، نمی

تونم خرد شدنش رو در برابر رقباش ببینم .

یاس لبخندی زد و گفت : خوشحالم که به این نتیجه رسیدی .

- گاهی وقتا دوستش دارم یاس . اما اکثر مواقع ازش بیزارم . شایدم اونقدر که من فکر میکنم بد

نباشه ، اما من همیشه ازش یه گول ساخته ام ، یه سنگ بی احساس .

- تو باید به خودت فرصت بدی . باید درباره اش بیشتر فکر کنی . باید به اونم فرصت بدی بهرام .

- حرفی که دیشب زدی خیلی منو تحت تاثیر قرار داد . وقتی فکر می کنم که ممکنه یه روزی هم

بچه ی خودم چنین رفتاری با من داشته باشه دیوانه می شم . حالا که خودمو جای اون می ذارم می

بینم قدرت تحملشو ندارم . دیشب فهمیدم که اون چقدر عذاب می کشه ، اما نتونستم هیچی بهش

بگم . حتی نتونستم بگم که گاهی وقتا دوستش دارم ، اما مطمئنم که خوشحال می شد ، اما این کار

رو نکردم .

نفس عمیقی کشید و به یاس نگاه کرد و گفت : کاش می تونستم مثل تو باشم . کاش می تونستم

بدی ها رو فراموش کنم و مثل تو خوش قلب باشم .



یاس دستش را با احساس فشرد و گفت: می تونی بهرام تو می تونی اونو ببخشی. این چیزی نیست که بخوای برایش عزا بگیری، تو فقط یه کمی نسبت به پدرت حساسی و اگر سعی کنی می تونی این مشکل رو برطرف کنی.

- تو منبع اطمینان بخشی هستی یاس. خوشحالم که تو رو دارم.

و با قدر شناسی نگاهش کرد. حالا کمی سبک شده بود. حرف زدن با این دختر همیشه باعث آرامشش می شد. او خود را موظف به دانستن مشکلات او می کرد و با حوصله ی بیسار به حرف های او گوش می داد.

- حالا در مورد کار چه تصمیمی داری؟ پیشنهادشو قبول می کنی؟

- فکر می کنم، اما بهتره تا عروسی بهنام و بنفشه در این مورد فکر کنم. بعد از عروس راجع به این مسئله با او صحبت می کنم.

. خوبه خوشحالم بهرام. امروز باید بری کت و شلوار تو پرو کنی.

ولبختی زد و پرسید: این بار حواست به من هست؟

و او را خنداند بهرام از جا برخاست و گفت: البته عزیزم. تا شام تو آماده بشه منم می رم و بر می گردم. ودر پی این حرف خانه را ترک کرد.

\* \* \*

بهنام با دلخوری تصنعی به بهرام نگاه کرد و گفت: آخه من دامادم یا تو؟

و با این حرف سایرین را خنداند. بهرام کت و شلوار مشکی به تن داشت که جذابیت ویژه ای به او بخشیده بود. حتی عروس و داماد نیز به برازندگی او اعتراف می کردند. بهمن که امروز بهرام را نسبت به روز های قبل با خود مهربان تر می دید به وجود این پسر یگانه و بی نقصش افتخار می کرد. بنفشه در لباس عروس فوق العاده به نظر می آمد. در ادا مه ی حرف بهنام گفت: اگر یاسم لباس سفید پوشیده بود همه فکر می کردن شما دو تا عروس و دامادین.

یاس لبخندی زد و بنفشه را در آغوش کشید و گفت: بس کن عزیزم هردوتنو فوق العاده این. به این موضوع شکنکن.

خودش کت زنانه خوش دوختی به تن داشت که رنگ آبی مالیمش مشان از ذوق و لطافت او می داد. بهرام این رنگ را بر گزیده و مطمئن بود که سایرین نیز در این لباس، رویایی و شور آفرین تصورش می کنند. آندو زود تر از دیگر میزبانان به باشگاه آمده بودند تا به مهمانان خوش آمد بگویند و اکنون در آستانه ی در ورود عروس و داماد به سالن، از آنها نیز استقبال می کردند. بهرام

نیز با خوشرویی برادر را بوسید و چشمکی زد و گفت : تو هم امروز خوشگل شدی و لی به خودت نگیر .

بهمن به شیطنت او لبخند زد و بهرام خطاب به او ادامه داد : تو هم خشگل شدی پدر . جوون شدی . بهمین از ته دل خوشحال بود . خدایا امروز چه روز خوبی بود . آرزو می کرد که ای کاش بهرام او را برای همیشه بخشیده باشد . پس از خوشامد گویی عروس و داماد به میهمانانشان رقص و پایکوبی از سر گرفته شد . مهمانان بسیاری در این جشن حضور داشتند . اقوام لیلا و بهمین ، اقوام پدری بنفشه دوستان بهنام و بهرام و همچنین بسیاری از همکاران بهمین و دوستان لیلا که یاس تا به حال هیچ یک را ندیده بود و در این جشن با آنان آشنا شد . تمام حاضرین در یک نگاه او را پسندیده بودند و در دل بهرام را به خاطر چنین انتخاب نکویی می ستودند . آن شب آندو به زوجی بی مثال معروف شده و ستاره های مجلس شده بودند . به نظر می رسید وجود آن دو ، شکوه عروس داماد را تحت تاثیر قرار می دادند .

یاس به ستونی تکیه داده بود تا نفسی تازه کند و در همان حال به جمع مشتاقان این جشن چشم دوخته بود که بهرام به او نزدیک شد و شاخه ای میخک به دستش داد و پرسید : خسته شدی ؟ یاس به ریش لبخنی زد و سر ی تکان داد : خوشحالم که به آرزوشون رسیدند .  
- تا تحقق آرزوی من و تو هم فقط یه سال باقی مونده .  
- تحملش خیلی سخته بهرام . گاهی اوقات می ترسم .

از چی ؟

- از این که یک اتفاق نا گوار پیش بیاد .

بهرام لبخندی زد و با اطمینان گفت : عشق و ایمان ما جلوی هر اتفاق شومی را می گیره . نگران نباش یاس . خدا با ماست .

- می دونم . می بینی چقدر خوشحالن ؟

و با نگاهش به بنفشه و بهنام اشاره کرد که در حال نجوا با یکدیگر بودند . بهرام سری جنباند و

گفت : آره ، اونا از بچگی عاش هم بودند . باید خوشحال باشن .

- بهرام ! .... دوستت دارم خیلی زیاد .

- می دونم عزیزم .

و دستش را به گرمی فشرد .

-دلم می خواست اینو امشب بهت بگم . همه یه جور ی نگات می کنن ، خوشحالم که فقط .... به من

تعلق داری .

منم خوشحالم که تو رو دارم . همه شون به وجد اومدن یاس از نگاه بزرگ ترها تحسین می باره و از نگاه دخترها حسرت . پسرها هم به من غبطه می خورن . به خاطر بی نظیر بودن تو .  
- خوشحالم که می تونم تو رو راضی کنم .

- من و تو فقط واسه ی هم خلق شدیم . به این موضوع شک نکن .  
مطمئنم بهرام .

بهمن از پشت سر دستهایش را روی شانه هایشان گذاشت و گفت : هر دو تونو دوست دارم .  
آندو به سوی چرخیدند و با نگاه مهربان و بی ریایش مواجه شدند .  
یاس لبخندی زد و گفت : تبریک می گم پدر .  
بهرام نیز ادامه داد : منم همینطور .

امشب او محبوب تر و مهربان تر از هر زمان دیگری بود و بهمین این را خوب س می کرد . لبخندی زد و گفت : حالا آرزوم اینه که شما دو تا ازدواج کنین و خیالم از بابت پسرانم راحت بشه .  
بهرام با شیطنت گفت : نکنه می خوامی از شرمون راحت بشی و به فکر سر و سامان دادن خودت باشی ؟

بهمن به همراه آن دو خندید و به شوخی دستی به گونه ی او زد و با اخمی تصنعی گفت : دیوونه !  
این کارا دیگه از من گذشته .

و سپس افزود : بهنام و بنفشه می خوان با شما عکس بگیرن .

و آنها را به سوی عروس و داماد هدایت کرد ، در حالی که از صمیم قلب خهوشحال بود و به وجود هر چهار تایشان افتخار می کرد . جشن عروسی بهنام و بنفشه طبق برنامه ریزی از پیش تعیین شده ، عالی و با شکوه و بدن هیچ نقصی برگزار شد و روز بعد آن دو به ماه عسل رفتند . بهرام نیز سه روز پس از آن برای شرکت در یک جشنواره ی تابستانی همراه گروه به رامسر رفت ، در حالی که یاس سخت مشغول نوشتن بود . تنها دو روز تا تولد بهرام باقی مانده بود و او فرصت زیادی برای تکمیل هدیه اش نداشت . در جریان شن ازدواج بهنام و بنفشه ، او چند روزی کا را تعطیل کرده بود و اکنون برای حبران روزهای از دست رفته ، اکثر وقتش را در طول روز به نوشتن اختصاص می داد . بعد از ظهر یکی از همین روزها بهمین به دیدنش آمد . دیدن یاس او را به یاد رویا می انداخت . رویا نیز در زمان جوانی همینطور شورانگیز و رویایی و پرنشاط بود . او نیز همیشه لبخند بر لب داشت و گرم و صمیمی برخورد می کرد

موهای او نیز همیشه روی شانه هایش ریخته بودند و دل او را می ربودند . اکنون او نیز به بهرام حق می داد که به چنین دختری بنازد و البته خودش نیز به هر دو ی آنان می بالید . آندو راجع به خیلی

چیزها با هم حرف زدند. درباره ی خودشان، کارهایشان و بهرام، اما وقتی بهرام به تهران بازگشت یاس کاملاً تنها بود. لیلا به همراه یکی از دوستانش به همراه تور تفریحی به دبی رفته و بهمن نیز با آنکه قبلاً گفته بود تا آخر تابستان در تهران خواهد ماند به اهواز بازگشته بود. بهرام با دلخوری گفت: می بینی یاس؟ همیشه همینطوره، قول می ده پیشمون می مونه اما هر دفعه به یه بهانه ای فرار می کنه. اون همیشه کار رو به ما ترجیح می ده.

- عزیزم اون مجبور بود بره، کارش که شخصی نیست، به نفع عمومه. پدرت یه شرکت بزرگو اداره می کنه و نمی تونه دو ماه از اوضاع اونجا غافل باشه.

اما بهرام باز هم قانع نشد. انتظار داشت لااقل تا روز تولدش تهران بماند، ولی اکنون مجبور بیست و سه سالگی اش را تنها با یاس جشن بگیرد. اگرچه یاس برای او به تنهایی در برگیرنده ی تمام آن چیزهایی بود که آرزو داشت، اما باعث نمی شد که گناه بهمن فراموش شود سرانجام وقتی آن روز فرا رسید یاس نیز به قولش وفا کرد و تمام پوستر هایش را آماده کرد و با این هدیه بهرام را بی نهایت خوشحال کرد. آرام آرام تمام نقشه هایش داشتند اجرا می شدند و تا روز تولد یاس کمی بیشتر از یک ماه باقی مانده بود. یاس در کنار این هدیه ی ارزشمند زنجیر نازک و زیبایی نیز به او داد که بسیار هیجانزده اش کرد، اما کارت تبریک و دوربین عکاسی ارسالی بهمن چندان او را به وجد نیاورد. باز هم از او رنجیده بود و این چیزها قانعش نمی کرد.

سر و صدایی که در طبقه ی اول ایجاد شده بود موجب شد یاس از جا برخیزد. کتاب دعایی را که در دست داشت روی میز گذاشت، نگاهی به ساعت انداخت که یک و نیم بامداد را نشان می داد و با این اندیشه که سرانجام آقا سلمان به خانه بازگشته است، اتاق مادر را ترک کرد. یک هفته پیش او به همراه بهرام به شیراز آمده بود و امشب بهرام برای اجرای آخرین برنامه با گروه سرمستان به کارزون رفته بود. آقا سلمان و خانوادهاش نیز برای شرکت در جشن نامزدی خواهر زاده ی بهجت خانم به اقلید رفته بودند و پیرمرد قول داده بود که حداکثر تا ساعت ده خودش را به خانه می رساند تا یاس تنها نباشد، زیرا بهرام نمی توانست زودتر از ساعت دوی بامداد در خانه باشد.

تا ساعت یک و نیم هنوز از او خبری نشده بود و یاس تقریباً دست از امید شسته بود ولیکن با شنیدن سر و صدای اندکی که در طبقه ی اول به راه افتاده بود انگاشت که او بازگشته و در پی چیزی در آشپزخانه است. بدون هیچ عجله ای از پله ها سرازیر شد و در همان حین پرسید: آقا سلمان شما میاید؟

اما ناگهان در میان پله متوجه سه مرد غریبه شد که به چهره هایشان نقاب زده بودند . از شدت ترس نفسش بند آمد . سارقین نیز با شنیدن صدای او متوجهش شدند و برای لحظاتی به یکدیگر خیره ماندند ، اما پس از مدت اندکی یاس با درک واقعه و احساس خطر تصمیم گرفت از آنجا بگریزد و بلافاصله نیز شروع به دویدن در راه پله کرد تا از طریق پله های اضطراری در طبقه ی دوم خودش را به بیرون ساختمان برساند ، اما یکی از آن سه که به دختر نزدیک تر بود در پی اش دوید و فریاد زد : وایسا ! ... لعنتی وایسا! یاس بدون توجه به حرف او به سوی کتاب خانه دوید . مرد بلند قامت که هر لحظه به او نزدیک تر می شد چاقویی از زیر پیراهنش بیرون کشید و دوباره فریاد زد : وایسا دختر کاریت ندارم . گفتم وایسا .

یاس خودش را به داخل کتابخانه انداخت ، اما قبل از این که موفق شود در را قفل کند ، سارق وارد شد و چاقویش را در مقابل صورت او گرفت . یاس در حالی که از شدت وحشت رنگ صورش مثل گچ سفید شده بود عقب عقب رفت و خودش را به دیوار چسباند . مرد به سویش رفت و چاقو را به صورت او نزدیک تر کرد .

- تو کی هستی ؟

- اینجا ... اینجا خونه ی منه ، تو کی هستی ؟

و آب دهانش را به سختی فرو داد .

راه بیفت ، بی سر و صدا .

و با اشاره دستش در خروجی را به او نشان داد . یاس چاره ای جز اطاعت ندید و طبقخواستگی عمل کرد . هر دو دوباره به طبقه ی اول بازگشتند . فرد مسلح به دو نفر دیگر اشاره کرد که به کارشان ادامه دهند و یاس را به گوشه ای از سال برد . در حالی که چاقویش را یک لحظه از مقابل صورت رنگ پریده ی دختر دور نمی کرد با عصبانیت خطاب به یکی از دو همدستش گفت : تو که گفتی دختره تهرونه ، پس اینجا چی کار می کنه عوضی ؟

فرد مخاطبش شانه ای بالا انداخت و گفت : من ... من نمی دونم کی برگشته مطمئنم تا هفته ی پیش تهران بود .

یاس با وحشت به مکالمات آن دو گوش می کرد و نفر سوم هنوز مشغول جمع آوری اشیا بود .

- حالا باهاش چی کار کنیم ؟

- تو برو بالا ، فکر می کنم اونجا هم چیزایی باشه . زد ، باشین معطلش نکنین !

نفر سوم که کمی وحشت زده به نظر می رسید ، دست از جست و جو برداشت و گفت : بیاین بریم ولش کنین . اون که مارو نمی شناسه همینقدم کافیه .

نفر اول خطاب به او غرید : خفه شو تو کارتو بکن .  
 و با دست به اطرافش نگریست تا هیچ شی با ارزشی از نظرش مخفی نماد .  
 - اون تابلو رو هم بردار ، خیلی بالاش گیرمون میاد .  
 - اسی! این یکی هم قشنگه ها ! اما حیف خیلی بزرگه .  
 - حرومزاده اسم منو نبر . چقدر تو نفهم و بیشعوری !... اونم وردار ، یه جوری آبش می کنیم .  
 یاس وحشت زده و بی صدا تماشایشان می کرد و می دید که چگونه اموال خانه اش را غارت می کنند و از همه مهم تر تابلو های نقاشی مادرش را ، اما هیچ کاری از دستش بر نمی آمد . حتی فریاد زدن و کمک خواستن نیز فایده ای نداشت ، زیرا هرگز صدایش از آن خانه بیرون نمی رفت تا کسی آن را بشنود و به یاری اش بشتابد  
 - اونو بدش به من دختر .  
 درخشش انگشتر گرانیگیمی که در دست یاس بود چشم فرد مسلح را گرفته بود .  
 - زود باش درش بیار ، زودباش .  
 یاس با وحشت دستش را به پشت برد و گفت : نه ... نه نمی دمش ، از خونه ی من برین بیرون ، برین گمشید .  
 حلقه ی عروسیته ؟  
 یاس پاسخی به پرسش نداد و با زاری گفت : از اینجا برین . من ... من به کسی چیزی نمی گم ، برین دیگه . الان شوهرم میاد .  
 مهاجم دست او را گرفت و با خشونت فریاد زد : گفتم اینو در بیار زودباش .  
 اما یاس به هیچ وجه نمی خواست انگشتر را به او بدهد و شروع به تقلا کرد .  
 - مگه از جونت سیر شدی ؟ درش بیار .  
 و خودش سعی کرد انگشتر را از دست او بیرون بکشد . یاس شروع به گریستن کرد و با التماس گفت : تو رو خدا از اینجا برین .... برین دیوونه ها .  
 قلبش به شدت می تپید و به سختی نفس می کشید . فرد مهاجم نیز فشار بسیاری روی دستش وارد می آورد و حتی تهدید می کرد که انگشترش را قطع خواهد کرد . در همین حال در ورودی گشوده شد و بهرام نفس زنان خودش را به دریون سالن انداخت . صدای فریاد یاس را در باغ شنیده بود و بی درنگ به یاری اش آمده بود . از دیدن این منظره و مردی که یاس را با چاقو تهدید می کرد برق از سرش پرید چی شده یاس شما کی هستین ؟

تلاش بسیاری کرد تا بر اعصابش مسلط باشد و گامی به سویشان برداشت و یکی از آن دو گفت :  
همون جا وایسا ، جلوتر نیا !

و خودش آرام آرام به او نزدیک شد . بهرام به یاس نگاه کرد و گفت : حالت خوبه ؟  
او با تکان دادن سرش پاسخ مثبت داد ، در حالیکه به شدت می لرزید و آرزو کرد کاش بهرام سر  
نرسیده بود . شاید در این حال آنها زود تر و بودن هیچ مزاحمتی خانه را ترک می کردند . بهرام  
خطاب به مردی که چاقو در دست داشت گفت : اونو ولش کن چه کارش داری ؟  
فردی که در مقابل او ایستاده بود با گستاخی گفت : به تو چه ! اصلا آقا کی باشن ؟  
بهرام حکم توی دهانش کوبید و فریاد زد : به تو ربطی نداره .

و در همان حال که او به خود می پیچید با فرزی نقابش را از سرش بیرون کشید . خون از دهان بینی  
مرد جاری شده بود ، با این حال به سوی بهرام حمله ور شد و غرید : اصلا کار خوبی نکردی بدبخت  
! تاوان می دی .

و مشت محکمی به شکم بهرام زد . بهرام بدون توجه به دردی که از دریافت مشت محکم مهاجم  
عایدش شده بود با او گلاویز شد . در همین حین نفر سوم در حالی که جعبه جواهرات مادر یاس و  
چند شی عتیقه را در دست داشت از پله ها پایین آمد ، اما با دیدن صحنه ی درگیری دوستش و آن  
مرد غریبه به سویش رفت تا به کمک هم حساب مرد ناشناس را برسند .  
نفر اول که نوز یاس را در اختیار داشت فریاد کشید :  
تمومش کنین وگرنه دختره رو می کشم .

و با این جمله بهرام را متوجه ی خود ساخت . آن دو را رها کرد و به سوی یاس رفت یکی از آن دو  
نفری که با او زد و خورد کرده بود بازویش را گرفت و گفت : کجا ؟  
و او را متوقف ساخت . یاس با تعرض گفت : به اون کاری نداشته باشین ، هر چی می خواین  
بردارین و برین ، خواهش می کنم راحتش بذارین .

فرد مسلح با عصبانیت جواب داد : حالا ؟ حالا که صورت اونو دیدین ؟  
- ما به کسی چیزی نمی گیم ، به نفع خودتونه که برین .  
- خانم جون دیگه خیلی دیر شده .

بهرام با لگدی به پای مردی که بازویش را چسبیده بود زد و او را از خودش جدا کرد . مرد مسلح  
دوباره فریاد زد : نشنیدی چی گفتم ؟ می خوام زنتو بکشم .  
بهرام با همان لحن پاسخ داد : هر کاری دوست داری بکن .

و بدون معطلی به سوی او حمله ور شد . مرد مسلح نیز به جانب او خیز برداشت و چاقو را به طرف شکم او کشید . بهرام با چالاکی تغییر مکان داد و چاقو با سرعت بع دیوار فرو رفت و گیر کرد . بهرام با روحیه ی بیشتری دوباره به او حمله ور شد و چند مشت و لگد محکم نثارش کرد . یاس هیچ گاه فکر نمی کرد که او تا این اندازه قوی باشد و چنین دل و جرأتی داشته باش . دو نفر دیگر هم به یاری دوستشان شتافتند . بهرام مرد بلند قامت را نقش بر زمین کرد و در حالی که با دو نفر بعدی در گیر می شد فریاد زد :

یاس فرار کن ..... برو بیرون .

با مشت محکمی پاسخ یکی از آن دو را داد و راه نفر سوم را سد کرد . یاس از جایش تکان نخورد . اگر چه کمکی از دستش بر نمی آمد ، اماغ نمی توانست بهرام را در این مهلکه تنها بگذارد . مشت محکمی که نفر سوم به بینی بهرام زد باعث شد او بر زمین بیفتد ، اما بدون لحظه ای درنگ دوباره از جا جهید و مرد را به گوشه ای پرتاب کرد . دو نفر اول که نفسی تازه کرده بودند از جا بلند شدند و به سراغش آمدند . بیچاره بهرام اگنار در قفس شیر های وحشی به مبارزه می پرداخت . دوباره یکی از آن دو را نقش بر زمین کرد ، اما وقتی به دومی حمله ور شد چشمش باز هم به یاس افتاد و فریاد زد : دیوونه برو ! مگه با تو نیستم ؟

دو نفر از این غفلت چند ثانیه استفاده کردند و سرش را به دیوار زدند . فریاد بهرام به هوا برخاست ، ولی هنوز سرپا بود . سرش دوران افتاده بود و خون بی محابا از آن جاری بود . ناگهان یاس متوجه ی مردی که بهرام نقابش را برداشته بود شد . مجسمه ی سنگینی را به دست گرفته بود و از پشت به سوی بهرام می دوید . با وحشت فریاد زد :

بهرام ... بهرام مواظب باش .

رمقی در بهرام باقی نمانده بود . با کوشش و تقلای بسیار ، خودش را حرکت داد ، اما توان لازم برای جابه جا شدن را نداشت و قبل از این که به پشت سر بچرخد مجسمه با شدت به پهلویش خورد و دوباره او را به نعره کشیدن وا داشت . شدت ضربه به قدری بود که او را بی حال کرد . ضربه ی دوم دردناک تر بود و به پهلوئی دیگرش اصابت رد . حالا سرپایش خون آلود شده بود . یاس جرات نداشت نزدیک شود . یکی از سارقین با وحشت به بهرام که نقش بر زمین شده بود نگریست و رو به همدستش که نوز مجسمه را در دست داشت گفت : چی کار کردی لامذهب؟ اون مرده .

فرار کنین .... فرار کنین

و خودش زود تر از سایرین فرار کرد . نفر دوم نیز دست ضارب را گرفت و گفت : بیا احمق ولش کن .



و او را دنبال خود کشاند . یاس وحشتزده و بی قرار به بهرام نزدیک شد و شانه اش را تکان داد و گفت : بهرام ... بهرام تو رو خدا چشمتو باز کن . چه بلایی سرت آمده ؟ بهرام .... بلند شو !.... بهرام!..... بهرام.....

اما هیچ پاسخی نشنید ، حتی یک ناله ی کوچک که نشان از امیدواری باشد . در حالی که بی محابا می نگریست به سراغ تلفن رفت و شماره ی اورژانس و گرفت .

\* \* \*

ساعت نزدیک ۸ صبح بود و یاس با بی قراری در سالن بیمارستان قدم می زد که بهنام از راه رسید . ساعاتی قبل به کمک مامورین اورژانس بهرام به بیمارستان انتقال داده شده بود . مامورین پلیس پس از اطلاع یافتن از جریان توسط مسئولین بیمارستان ، به آنجا آمدند و سوالاتی از یاس پرسیدند . یاس به سوالاتشان پاسخ داد و چهره ی مردی را که نقابش را برداشته بود ، برای آنان تشریح کرد . مامورین قول دادند در اسرع وقت سارقین را شناسایی و دستگیر کنند . اما این موضوع برای یاس هیچ اهمیتی نداشت و تنها می خواست بهرام زنده بماند. بلافاصله به بهنام تلفن کرد و او نیز سریعا خود را به بیمارستان رساند. به سوی یاس در انتهای سالن رفت و از دیدن چهره ی رنگ باخته و پریشان پی به وخامت اوضاع برد .

- سلام بهنام .

و سرش را به زیر انداخت و ادامه داد : متاسفم .

- حالش چگونه یاس ؟

- نمی دونم ... پهلوهاش بدجوری آسیب دیده اند ، به سرش هم ضربه ی سختی وارد شده .

دو باره سیل اشک راه گونه هایش را فرا گرفت . اگر او را از دست می داد چه می شد ؟ خودش را مقصر می دانست . شاید اگر انگشترش را به آنها داده بود و برای کمک خواستن بیرون می رفت اکنون بهرام در این وضعیت بحرانی با مرگ و زندگی دست و پا نمی زد .

..... همه ش تقصیر من بود ، اگه منو نداشت ، اگه من نبودم این اتفاق براش نمی افتاد .

- آروم باش یاس ..... آروم باش .

و به سوی مسئول بخش رفت تا حال بهرام را از او پپرسد . توضیحات اولیه ی او ، کمی آرامش ساخت ، اما وقتی در ادامه حرفهایش گفت که باید در اسرع وقت کلیه ای برایش تهیه کنند بهنام باز هم بی قرار و نگران شد . به هر ترتیبی که بود فعلا بهرام رو از مرگ نات داده بودند ، اما اگر موفق به یافتن کلیه نمی شدند ....

هنگامی که به نزد یاس برگشت او با وحشت و بی صبری گفت : زنده می مونه؟

بهنام که نمی خواست او را بیش از این آشفته تر کند گفت : معلومه که زنده می مونه.  
 و از او خواست که جریان رو برایش شرح دهد . یاس تمام آنچه را که در طول شب گذشته اتفاق افتاده بود برای او شرح داد و در تمام مدت بی وقفه گریست .

- آقا سلمان و بهجت خانم کجا بودند ؟

- رفته بودند اقلید ... جشن نامزدی خواهر زاده ی بهجت خانم . آقا سلمان گفته بود که ساعت ده برمی گرده اما نیومد .  
 ازشون خبری نشد ؟

- نه .

- چرا با بهرام نرفتی کازرون ؟ چرا تنها موندی خونه ؟  
 یاس سر به زیر انداخت و گفت : سالگرد مادرم بود .  
 و چشمانش را روی هم فشرد . بهنام دستی به شانۀ ی او زد و زمزمه کرد : خودتو ناراحت نکن .  
 خدا بزرگه .

- ای کاش منو به جای اون می زدند . طفلکی بهرام ، یه تنه باهاشون در افتاده بود و منم تماشااشون می کردم .

- اون زنده میمونه یاس . این قدر خودتو آزار نده . می خوام برم پیش دکترش تو هم میای ؟  
 یاس به علامت تصدیق سر تکان داد و هر دو به راه افتادند .

بسختی چشم گشود . سرش بشدت درد می کرد و در گرمای کشنده ای می سوخت . نگاهی به اطرافش انداخت ، اما فقط بهنام را بالا سرش دید . پس یاس ..... ؟ مدتی طول کشید تا تمام آن اتفاقات در ذهنش جان گرفتند . آیا آنها آسیبی به او رسانده بودند ؟ از این اندیشه قلبش به درد آمد و نفس زنان گفت : یاس .... یاس !

به نظر خودش فریاد زد ، اما صدایش به زحمت و کم رمق از حلقش خارج شد . بهنام که متوجه شده بود لبخندی زد و دست هایش را فشرد و پرسید : حالت خوبه بهرام ؟

او نتوانست پاسخی به سوالش بدهد . نفس نفس می زد و عرق سرو رویش را پوشانده بود . پهلو ها سرش دردی گیج کننده داشتند ، اما از دست دادن یاس از همه ی اینها دردناک تر بود . دوباره لبهایش را تکان داد و به سختی گفت : یاس !

- اون همینجاست بهرام ، تو رو آورده بیمارستان .  
 صدایش گرم و اطمینان بخش بود و کلمات را شمرده بیان می کرد لیکن نمی توانست بهرام را آرام کند . باید خودش او را می دید تا باور می کرد . نفس عمیقی کشید و گفت : می خوام ببینمش .

- اون اینجاس بهرام ، بهتره الان بخوابی .  
 بگو بیاد ... بگو .... بیاد اینجا .  
 بهنام با درک حالش سری جنباند و گفت : باشه .  
 و از اتاق خارج شد . لحظاتی بعد او یاس را در آستانه ی در دید . نفسی از آسودگی خیال کشید و  
 لبخندی بر لب آورد . یاس به او نزدیک شد و با دلواپسی پرسید : حالت خوبه بهرام ؟  
 اشک در چشمانش برق می زد . بهرام سری تکان داد و دوباره چشماهیش را روی هم گذاشت .  
 - معذرت می خوام بهرام .  
 او باز هم تبسم کرد . نباید اجازه می داد که دختر احساس گناه کند . همین که او را سالم در کنار  
 خودش می دی برای او کافی بود و آرامش می کرد .  
 - خیلی درد داری ؟  
 بهرام به حالت منفی سری جنباند .  
 - ممکن بود جونتو از دست بدی .  
 اکنون اشک پهنای صورتش را پوشانده بود . بهرام با تلاش نفس گیری گفت : برای من ...  
 فقط.....تو.....تومهمی .....

- وقتی تو نباشی من به چه دردی می خورم ؟  
 حالا...حالا...که هستم ، حالم ... خوبه یاس ، گ...گریه نکن .  
 اما آنقدر ها هم که خودش فکر می کرد حالش خوب نبود . کلیه ی چپش به کل از بین رفته بود و  
 کلیه ی راستش نیز بشدت آسیب دیده بود و به پیوند کلیه احتیاج داشت . گروه خونی بهنام به او  
 نمی خورد و یاس نیز نمی توانست در این مورد کمکی به او کند . یاس درحالی که به هق هق افتاده  
 بود گفت : تو به خاطر من هر دو کلیه ات را از دست دادی ، اما من حتی نمی تونم یه دونه از کلیه  
 هامو بدم به تو .  
 بهرام باز هم شروع به تقلا کرد و گفت : اگه ... اگه می تونستی هم .... من .... من نمی داشتم .... این  
 کارو بکنی .  
 یاس سرش را بلند کرد و نگاه بی قرارش را به او دوخت و با نگرانی گفت : می دونی اگر کسی پیدا  
 نشه به تو کلیه بده چه اتفاقی می افته ؟  
 بهرام کمی مکث کرد ، بدون شک می دانست که چه اتفاقی روی خواهد داد ، اما از این بابت هیچ  
 ناراحت نبود . او کاری کرده بود که باید انجام می داد . لبخندی زد و برای آرامش او گفت : پیدا  
 میشه یاس .... بلاخره .... یکی .... یکی پیدا میشه .

- اگه بالیی سردت بیاد ، اگه کسی حاضر نشه که ... من نمی تونم خودمو ببخشم.
- هیچ ... هیچی همیشه .... دیوونه . خدا .... خدا کمک می کنه .
- بهنام به آنان نزدیک شد و رو به یاس گفت : بهرام به آرامش احتیاج داره . انقدر ناراحتی نکن . یاس که بیش از این تاب تحمل چنین منظره ای را نداشت ، از آنها فاصله گرفت و اتاق را ترک کرد . بهرام با بی قراری به برادر نگاه کرد و گفت : باید ... باید یه کاری می کردم ، نباید ... نباید دست .... دست روی دست .... می داشتم .
- بهنام دستش را فشرد و گفت : می فهمم ، کار تو درست بود بهرام ، اما به اونم حق بده ، نگرانته .
- نمی .... نمی خوام ..... احساس گناه کنه .
- طبیعیه باید حالت خوب بشه تا اونم آروم بگیره . پهلوهات درد می کنن؟
- بهرام به علامت تصدیق سری تکان داد و گفت : یکی ... یکی .... پیدا میشه ... مگه نه ؟
- و از شدت درد نالید .
- البته که پیدا می شه . اونا اسم تو رو توی لیست خارج از نوبت گذاشتن . مطمئنم که یکی پیدا میشه . به چیزی احتیاج نداری ؟
- خواب .... خواب .
- اونا بهت مسکن تزریق می کنن و راحت می خوابی .
- و با اشاره ی او پرستاری به آنها نزدیک شد .
- یاس روی نیمکتی نشسته بود و در دنیای دیگری سیر می کرد که بهنام به او نزدیک شد و گفت : تو برو خونه من اینجا هستم .
- برم خونه ؟ چطوری ؟
- از دست تو کاری بر نیامد . برو خونه و یه کم استراحت کن .
- می خوام پیش بهرام باشم اینجا راحت ترم .
- بهنام کنار او نشست و گفت : بسیار خوب هر طور راحتی .
- یاس با آشفتگی پرسید : اگه کسی پیدا نشه چی ؟ من ... بدون بهرام ....؟
- اما نتوانست حرفش را تمام کند و دستهایش را روی شقیقه هایش گذاشت که به شدت درد می کرد .
- ما همه ی تلاشمون رو می کنیم یاس و حتما یه نفرو پیدا می کنیم .
- ای کاش خودم می تونستم کاری کنم . چرا اون باید برای من از جونش مایه بذاره، اما من نتونم کاری براش انجام بدم ؟

- همین قدر که به فکرش هستی کافیه . بهرام به تو افتخار می کنه .
- موجب شدم که خطر مرگ تهدیدش کنه. کدوم عاشقی این کار رو می کنه ؟ اگه می رفتم بیرون ... اگه حرفشو گوش می کردم .... خدایا من ببخش .
- تو باید اعصابتو کنترل کنی . بهرام احتیاج داره تو رو آروم ببینه . تو باید اعتماد به نفستو زیاد کنی، می فهمی ؟
- یاس سرش را جنباند و هیچ چیز دیگری نگفت .

\* \* \*

- دقایقی از نیمه شب گذشته بود و لیلا روی کاناپه خوابش برده بود که صدای زنگ تلفن برخاست . بنفشه که منتظر تلفن بهنام بود ، بلافاصله گوشی را برداشت تا صدای تلفن مادر را بیدار نکند .
- الو .
- سلام عروس قشنگم حالت چطوره ؟
- بهمن پشت خط بود دو هفته پس از بازگشت پسر بزرگ و عروسش از ماه عسل ، او تازه فرصت کرده بود تا زنگی بزند و حالشان را بپرسد . بنفشه آهی کشید و خودش را روی مبل انداخت .
- سلام دایی جون حالتون چطوره ؟
- متشکرم . تو چطوری دایی ؟ حالت خوبه ؟
- خوبم خیلی ممنون .
- بهنام چطوره ؟ لیلا ؟
- اونا هم خوبن ، سلام می رسونن .
- خوابیده بودی بنفشه ؟
- نه دایی ، بیدار بودم .
- معذرت می خوام دیر وقت زنگ زدم ، همین الان رسیدم خونه .
- کار خوبی کردین ، خوشحالم که صداتون رو می شنوم .
- بهمن به لحن صدای او مشکوک شد و پرسید : طوری شده بنفشه ؟ تو از چیزی ناراحتی ؟
- نه مگه قراره طوری شده باشه ؟
- نمی دونم ... پس چرا صدات اینقدر غمگینه ؟ بهرام و یاس چطورن ؟
- رفته ان شیراز .
- بهشون سلام برسون . بهنام و لیلا بیدارن ؟
- مادر خوابیده اما بهنام رفته شیراز .

- بهمن با تعجب گفت : شیراز ؟ تو رو نبرده ؟
- نه ، به ... به کاری پیش اومد که مجبور شد سریعا خودشو برسونه اونجا .
- بهمن با تردید بیشتری پرسید : چه کاری ؟ واسه بهرام و یاس اتفاقی افتاده ؟ هان ؟ بهنام برای چی رفته اونجا ؟
- دایی بهمون اون ... اون باید می رفت بیمارستان .
- بهمن با تعجب بسیاری پرسید : بیمارستان ؟ برای چی ؟
- نگرانی بلافاصله سروپایش را گرفت . آیا اتفاقی برای یاس و بهرام افتاده بود ؟
- به خاطر بهرام ، حالش کمی بد بود .
- بهرام ؟ چه بلایی سر پسر من اومده ؟
- با چند نفر درگیر شده بود . الان حالش بهتره .
- با کی ؟ چرا ؟ کتکش زدن ؟ حالش خیلی بده ؟ آسیب دیده ؟
- پشت سر هم سوال می کرد و صدایش از شدت ترس و نگرانی می لرزید .
- چند نفر شبانه برای دزدی رفته بودن خونه ی یاس ، اونم خونه تنها بوده . بهرام اجرا داشته و مستخدم خونه هم رفته بود عروسی ، ماشینش خراب میشه و نمی تونه شب برگرده خونه . وقتی بهرام سر می رسه دزدا اونجا بودن ، باهاشون درگیر می شه اما نمی تونه به تنه در برابرشون مقاومت کنه .
- خدای من ! چه بلایی سرش اومده ؟ بهنام به شما تلفن کرده ؟
- آره ، نزدیک ظهر بود که زنگ زد گفت کلیه های بهرام آسیب دیده ان ، به یه کلیه احتیاج داره ، باید یکیو پیدا کنیم که بهش کلیه بده .
- خیلی درد می کشه ؟
- با دلسوزی بینهایتی این سوال را پرسید و بنفشه بشدت متاثر شد .
- من ... من نمی دونم ، خودتون می دونین که کلیه چه عضو حساسیه .
- بیچاره بهرام من ! یاس چطوره ؟ برای اونکه اتفاقی نیفتاده ؟
- نه ، اما بهنام می گفت خیلی ناراحتی می کنه ، خودشو گناهکار می دونه .
- دختر بینوا حتما خیلی عذاب می کشه . من با اولین پرواز خودمو می رسونم شیراز .
- خوبه . وجود شما بعه اون روحیه می ده ، هرچی باشه شما پدرشین .
- میرم .... خیلی زود .
- شک داشتکه وجودش برای بهرام ارزش داشته باشد ، با این حال او کار مهمتری داشت .

- دایی بهمن! داری گریه می کنی؟
- من پسر مو دوست دارم بنفشه، نمی خوام حتی یه تار مو از سرش کم بشه. هردوشون برای من عزیزن.
- می فهمم دایی جون، الان بهتره استراحت کنین.
- فکر می کنی الان بذارن با بهرام حرف بزنم؟
- فکر نمی کنم دایی جون، حتما یه جوری می خوابوننش، می دونین اگه بیدار بشه درد می کشه.
- حق با توه. کاری نداری عزیزم؟
- نه، مواظب خودتون باشین.
- به لیلا سلام برسون، خداحافظ.
- خداحافظ.

\* \* \*

قبل از ساعت ۸ بهمن در بیمارستان بود. با اولین پرواز صبح خود را به شیراز رسانده و یکراست به بیمارستان آمده بود. یاس را در سالن دید که گوشه نیکتی کز کرده بود و در فکر فرو رفته بود. در کنارش نشست و آرام صدایش کرد. یاس سرش را بلند کرد و در کمال حیرت بهمن را در کنار خود دید.

- حالت خوبه؟

بهمن در برابر حیرت او این سوال را پرسید، اما با یک نگاه حال پریشان او را دریافت. . بغض کرده و بی قرار بود و با تلنگری به گریه می افتاد. یاس با شرمساری سر به زیر انداخت و گفت:

سلام پدر.

- سلام دخترم. تنهایی؟

- بهنام یه ساعت پیش رفت، دنبال کسی می گرده که بتونه یه کلیه به بهنام بده. و بی اختیار به گریه افتاد. او باعث شده بود که پسر این پدر دلسوز که خود را فی الفور از اهواز به شیراز رسانده بود در مرض مرگ قرار بگیرد و از این بابت شرمنده بود.

- متاسفم پدر، منو ببخشین که نتونستم به درد پسر تون بخورم.

- احتیاجی به عذر خواهی نیست. درسته که بهرام پسرشه و نگرانشم، اما خوشحالم که به عنوان یه

مرد به وظیفه اش عمل کرده. تو نباید خودتو ناراحت کنی. الان خوابیده؟

یاس به علامت تصدیق سری جنباند و او گفت: منو ببر پیشش.

هر دو از جا برخاستند و به اتاقی که بهرام در آن بستری بود رفتند . بهمن نگاهی به چهره ی رنگ باخته ی پسرش کرد که غرق در خواب بود و صورتش را بوسید یک بار یکی از عزیز ترین موجودات زندگی اش را ازط دست داده بود و این بار نباید به هیچ قیمتی اجازه می داد که چنین اتفاقی تکرار شود .

- من میرم پیش دکترش تو همین جا می مونی ؟

- بله پدر ، ممکنه بیدار بشه .

بهمن تشکر کرد و دستی به شانه ی عذروسش زد و اتاق را ترک کرد .

نیم ساعت پس از این که بهمن اتاق را ترک کرد ، بهنام از راه رسید و با دیدن یاس در کنار بهرام پرسید : بیدار نشده ؟

یاس به علامت منفی سری تکان داد و پرسید : پدر تو دیدی ؟

بهنام با تعجب گفت : پدر ؟

یاس دوباره سری جنباند و گفت : اون اومده اینجا ، رفت پیش دکتر بهرام .

- راست می گی یاس ؟

- خیلی نگران بود ، فکر کنم بنفشه خبرش کرده .

- تو پیش بهرام بمون .

و خودش دوباره اتاق را ترک کرد و نزد دکتر بهرام رفت . دکتر با دیدن او لبخندی از سر رضایت زد و گفت : آقای ایمانی مثل این که مشکل برادرتون داره برطرف می شه . گروه خونی پدر و

برادرتون یکیه . ظاهرا پدرتون برای انجام این عمل مشکلی ندارن .

- پدرم ؟ اون الان کجاست ؟

- الان داره آزمایش می ده . اگه مورد خاصی وجود نداشته باشه ، می تونیم فردا بعد از ظهر عمل

پیوند رو انجام بدیم .

بهنام با هیجان و ناباوری پرسید : خودش اینو خواست ؟

- البته . هر پدری برای بچه اش این کار رو می کنه ، مگه نه ؟

- بله .... بله حق با شماست . نتیجه ی آزمایشش کی مشخص می شه ؟

- امشب .

- متشکرم دکتر ، خیلی خوشحالم کردین .

- منم خوشحالم . دعا کنین .

- می تونم برم پیش پدرم ؟



- بله ، ایرادی نداره .

بهنام با خوشحالی زاید الوصفی دکتر را ترک کرد و برای دیدار از پدر که فرشته ی نجات بهرام بود به آزمایشگاه رفت . از این که خودش به فکر نیفتاده بود تا بهمن را خبر کند خنده اش گرفته بود . دعا کرد که همه چیز به خوبی پیش برود .

تا ساعت ده آن شب دقایق به کندی و اضطراب سپری شدند . یاس ، بهنام و بهمن یک لحظه آرام و قرار نداشتند و در انتظار دریافت جواب آزمایش بهمن بی تابی می کردند . هر سه سردرگم و دستپاچه بودند . تنها کاری که می توانستند در آن لحظات انجام دهند پیگیری حال بهرام بود . فراموش کردند ناهار بخورند و از شدت اضطراب دلشوره هیچ کدام گرسنه نبودند . با هم حرف نمی زدند و هر یک در دل دعا می کرد جوابی را که آرزو دارد بشنود . سرانجام پس از پایان گرفتن آن انتظار کشنده و طاقت فرسا ، دکتر به سراغ بهمن آمد و از او خواست که برای انجام عمل بعد از ظهر روز بعد آماده شود و با این خبر هر سه ی آنها را به هیجان آورد . بهمن بستری شد و همه ی مقدمات برای عمل روز بعد مهیا شد . یاس و بهنام نیز به اصرا بهمن و دکتر به خانه برگشتند تا کمی استراحت کنند و برای روز بعد سر حال باشند . صبح روز بعد آن دو پس از صرف صبحانه ی مفصلی که بهجت خانم برایشان ترتیب داده بود و مجبورشان کرد که تا آخر آن را بخورند راهی بیمارستان شدند و آقا سلمان نیز آنها را همراهی کرد . بهمن بسیار سر حال و قهقهه بود و حتی با شوخی و خنده سر به سر آنها می گذاشت تا کمی روحیه شان را تقویت کند ، اما بهرام هنوز با تزریق مسکن و خواب آور از تحمل درد رها می شد . راس ساعت یک بعد از ظهر ، ابتدا بهمن را به اتاق عمل بردند تا کلیه چپش را بردارند و سپس عمل پیوند در پهلوی چپ بهرام انجام گرفت . کاری که در حدود پنج ساعت وقت برد ، اما سرانجام دیدن لبخند جراح پس از خروج از اتاق عمل و چهره ی آرام و بیهوش بهرام ، خیال همه را آسوده ساخت و خوشحالشان کرد . سه ساعت بعد بهرام به هوش آمد . بهمن نیز ساعتی پیش به هوش آمده بود . به بهرام گفتند که شخصی کلیه اش را به او اهدا کرده اما نگفتند که آن شخص کسی جز بهمن نیست . او از بهنام و یاس خواسته بود که در این باره حرفی به بهرام نزنند و البته آن دو نیز برای چند روز سکوت کردند ، ولی با مخفی ماندن این موضوع برای همیشه مخالف بودند و تصمیم گرفتند در اولین فرصت به محض بهبودی نسبی بهرام ، جریان را به اطلاع او برسانند . پنج روز پس از انجام عمل پیوند در حالیکه بهرام و بهمن در اتاقهای جداگانه بستری بودند و هر دو حال مساعدی داشتند ، بهنام و یاس تصمیم گرفتند موضوع را به اطلاع بهرام برسانند و این وظیفه به یاس محول شد .

هوای گرم و طاقت فرسای آن روز ، بل وزش نسیمی خنک ، رفته رفته به عصری دلپذیر تبدیل می شد که یاس با چند قوطی آب میوه قدم به اتاق بهرام گذاشت . بهرام با دیدن آب میوه ها ، به شوخی ابرو هایش را در هم کشید . یاس لبخند زنان به او نزدیک شد و گفت : باز که داری مثل بچه ها رفتار می کنی .

- دیگه خسته شدم از بس آب میوه خوردم . می دونی ؟ دلم واسه یه ماکارونی خوشمزه با یه عالمه سس و خیارشور لک زده .

یاس قوطی آب انگور را به دستش داد و با مهربانی گفت : به محض این که از قرنطینه در آی بیرون ، اولین غذایی که برات درست می کنم ماکارونیه ... با یه عالمه سس و خیارشور . باشه عزیزم ؟ بهرام خندید و او پرسید : چیه به حرف من اعتماد نداری ؟

- یاس! ... مثل بچه ها با من رفتار نکن .  
- مادرم همیشه می گفت آدم مریض مثل بچه هاس . باید مثل بچه بهش رسیدگی بشه . عزیزم من نمی خوام در موردت کوتاهی کنم ، بلایی که به سر تو آمد همه ش تقصیر من بود ، پس بهم حق بده که نگران باشم . حساسیت به خرج بدم .

- تو هیچ تقصیری نداشتی لعنتی ، اینو چند بار باید بهت بگم ؟ و قوطی آب میوه اش را روی میز گذاشت .

- خواهش می کنم لج نکن ، من تسلیمم ، هر چی که تو بگی درسته ، هوم ؟

- حالا این شد یه چیزی .

و با رضایت لبخند زد .

- بهرامو امروز دزدارو گرفتن .

- تو می شناسیشون ؟

- نه اما اونجور که پلیسه می گفت خاله ی یکیشون تو کوچه ی ما زندگی می کنه . طرف به طور غیر مستقیم اطلاعاتی از خاله اش در باره ی خانواده ی من می گیره و می فهمه که آقا سلمان و بهجت خانم قراره برن اقلید . به همراه دو تا از دوستاش نقشه ی دزدی رو می کشه . بعدشم که خودت می دونی .

- خوشحالم که موفق نشدن .

- منم همینطور و خوشحالم که تو هم الان سالمی و در کنار من .

- یاس کسی که به من کلیه داد هنوزم توی بیمارستانه ؟

- آره .

- حالش چگونه ؟
- خوبه ، مثل تو .
- تو اونو دیدی ؟
- آره خیلی مهربونه.
- اگه مهربون نبود که این کار رو نمی کرد . ازش پرسیدی که چرا این کار رو کرده و هیچی نخواسته ؟
- آره .
- چی گفت ؟
- به خاطر دلش این کار رو کرده .
- من می خوام ببینمش . می خوام خودم ازش پرسم . میذارن الان ببینمش ؟
- تو فعلا باید بخوابی اما اون می تونه بیاد دیدن تو .
- میشه ازش خواهش کنی بیاد ؟
- البته ، اما تو مطمئنی که دلت می خواد ببینیش ؟
- معلومه که دلم می خواد ، اون جونمو نجات داده ، باید ازش تشکر کنم .
- یاس با دقت به او نگریست و با لحن تاثیر گذاری گفت : بهرام اون کسی نیست که تو پیش خودت مجسم می کنی .
- چرا ؟
- شاید انتظارشو نداشته باشی .
- بهرام با سردرگمی پرسید : منظورت چیه ؟ یعنی من اونو می شناسم ؟
- یاس به علامت تصدیق سری تکان داد و بهرام با کنجکاوی گفت : هی عمه و بنفشه که ... اونا که این کار رو نکردن ؟
- نه ما حتی نداشتیم اونا بیان شیراز .
- از دوستانه ؟
- یاس باز هم سری جنباند .
- کی این کار رو کرده ؟ بگو دیگه .
- بیش از این نمی توانست صبور باشد و فکرش را نیز نمی کرد . یاس در حالی که چشم از او بر نمی داشت گفت : پدرت .

چشمان بهرام از شدت تعجب گرد شدند و نمی توانست آنچه را که می شنود باور کند . یاس دستش را با ملاحظت فشرد و گفت : بعد از این که جریان رو از بنفشه شنید ، با اولین پرواز اومد شیراز .

بهرام با ناباوری پرسید : اون ... اون به من کلیه داده ؟  
 یاس چشمانش را روی هم فشرد . اشک در چشمان پسر حلقه زد . بهمن او را از مرگ نجات داده بود . چقدر باورنکردنی . چه فداکاری بزرگی .

- خودش ... خودش پیشنهاد داد ؟

- پیشنهاد نداد ، مصمم به انجام این کار بود .

- الان حالش چگونه ؟

- خوبه ، خیلی خوبه .

- کجاس ؟

- اتاق بغلی .

- پس چرا نیاوردنش پیش من ؟ چرا ؟

- خودش این طور خواست ، فکر می کرد شاید دوست نداشته باشی ....

بهرام حرف او را قطع کرد و گفت : یاس اون جونمو نجات داده ، یه عضو از بدنش رو به من داده ،

در تمام این پنج روز درباره اش فکر کردم ، اما نمی دونستم اون پدرمه ، حالا دیگه بهش مدیونم .

- وظیفه پدریشو انجام داده . حالا می فهمی که چقدر برایش مهمی ؟ می فهمی یه پدر چه کار هایی

برای بچه اش انجام می ده ؟ بهرام رویش را از او برگرداند و صورتش را در بالش فرو برد و به

سختی اشک ریخت .

- چطوری توی صورتش نگاه کنم ؟

- اون فقط راحتی تو رو می خواد بهرام .

- کاش این کار رو نمی کرد ، حالا تا عمر دارم باید ازش خجالت بکشم .

یاس شانه ی او را گرفت و گفت : اینطور نیست عزیزم . اون مثل هر پدری عاشق بچه شه و همه

سعیشو کرده تا تو راحت باشی .

- اون برای من از جونش مایه گذاشت .

- مثل تو که به خاطر من این کار رو کردی .

می خواست با این مقایسه به ارزش معنوی این کار اشاره کند و اینکه احساس بهمن در این لحظات مثل احساسی است که او یک هفته پیش داشته است . بهرام دوباره رویش را به سوی او چرخاند و گفت :

- می خوام ببینمش یاس ! همین الان .

- بسیار خب ، من صداش می کنم .

و به رویش لبخند زد . بهرام بشدت هیجان زده بود و در درونش غوغای عجیبی احساس می کرد . یاس از اتاق خارج شد و دقایقی بعد با لبخند گرمی داخل اتاق شد و سپس سه پرستار بهمن را با تخت سیار به اتاق بهرام منتقل کردند . دکتر فعلا هر گونه حرکتی را برای آندو منع کرده بود و تا دستور او باید هر دو روی تخت می ماندند . نگاه پدر و پسر در هم تلاقی کرد . هر دو اشک می ریختند . بهمن را روی تخت دیگر در اتاق جای داده بودند . فاصله ی تخت هایشان از یکدیگر کمتر از یک متر بود . بهمن از پرستار تشکر و کرد و دوباره به پسرش نگاه کرد ، اما او در آن لحظه سرش را به زیر انداخته بود و قدرت نگاه کردن به چشمان پدر را نداشت . از یاد آوری نگاه گستاخش به او خجالت می کشید . یاس ترجیح داد در این لحظات آن دو را تنها بگذارد و همراه پرستارها اتاق را ترک کرد . بهرام از رفتن او کمی ترسید . وجودش مثل تکیه گاهی بود که دانش آموز کلاس اولی از همراه بودن با مادرش در خود احساس می کند . با این حال به رفتن او اعتراض نکرد . شاید هم در این لحظات تنهایی بهتر بود . بهمن سکوت را شکست و گفت : حالت خوبه بهرام ؟

بهرام با حرکت سر به او پاسخ مثبت داد ، اما سرش همچنان زیر بود . بهمن حالش را درک می کرد ، اما اصلا دوست نداشت پسرش چنین احساسی داشته باشد . کاری که او انجام داده به در نظر خودش فقط وظیفه بود و کوششی برای تلافی گذشته ها .

- خوشحالم .

کوشش بسیاری کرد تا چیز دیگری به جمله اش اضافه کند ، اما حرف زدن در این لحظات واقعا مشکل بود . یک بار دیگر سکوت بر قرار شد و لحظاتی بعد جمله ای کوتاه بیان شد ، این بار بهرام بود .

- دوستت دارم پدر .

سرش را بالا گرفته بود و حالا به چشمان مرطوب او نگاه می کرد . بهمن لبخندی بر لب آورد . خدا می دانست که در این لحظات چقدر خوشحال بود . چند سال انتظار کشیده بود تا این جمله را از بان او بفهمد و اکنون در یکی از زیبا ترین لحظات زندگی بهرام او را به وجد آورده بود .

- منم تو رو دوست دارم پسرم . دلم می خواد باور کنی .  
و دست چپش را به سوی او دراز کرد . بهرام نیز دست راستش را به سوی او گرفت و دستش را به گرمی فشرد و گفت : باور می کنم پدر ... باور می کنم ..... تو منو به زندگی برگردوندی ، متشکرم .  
- تویی که به من زندگی دوباره دادی . قسم خورده بودم که برای راضی کردن تو هر کاری که از دستم بریاد انجام بدم .  
- تو سخت ترین کار رو انجام دادی خیلی به تو مدیونم پدر .  
- نه بهرام ، وظیفه ی هر پدریه که از جون برای پسرش مایه بذاره . من باید خیلی سال قبل تر این کارو می کردم . امیدوارم که منو بخشیده باشی .  
بهرام دستش را بیشتر و گرم تر فشرد و یک بار دیگر تکرار کرد : دوستت دارم پدر . خیلی زیاد .  
بهمن نفس عمیقی از روی سبکبالی کشید ، اما همچنان به او چشم داشت و نگاهش می کرد . در این لحظات چقدر در کودکانه و معصوم می نمود .  
- پدر .  
- جونم .  
- می خوام برای تو کار کنم ، بعد از فارق التحصیلی . قبولم می کنی ؟  
البته . به یکی مثل تو احتیاج دارم .  
- خوشحالم .  
و بعد لبخندی زد و دوباره گفت : پدر .  
- بله .  
- می دونی ؟ اونقدر ا هم که فکر می کردم وحشتناک نیستی .  
و بعد خندید و گفت : فقط یه کمی وحشتناکی .  
و نگاه پر شیطنتش را به او دوخت . همان بهرام شاد و شنگول سابق شده بود و درد را به کلی از یاد برده بود . بهمن نیز خندید و سیب سرخی را که در دست داشت برایش پرتاب کرد . بهرام سیب را در هوا ربود و گاز بزرگی به آن زد و گفت : متشکرم پدر خیلی گشنه ام بود .  
- نوش جان .  
بهرام باز هم او را صدا کرد . هنوز یک سوال دیگر مانده بود . همیشه به این موضوع با حسرت می اندیشید ، اما اکنون از اینکه می توانست آن را مطرح کند خوشحال بود . به نظر می آمد امشب می خواهد تمام سوال هایش را بپرسد .  
- بگو جانم .

- چطور با مادرم آشنا شدی ؟

- با رویا ؟

- آره ، یاس جریان آشنایی پدر و مادرش رو برای من تعریف کرده ، اما من در مورد شما چیزی نمی دونستم تا برایش تعریف کنم . حالا می خوام بدونم ، البته اگر از یاد آوری آنها ناراحت نمی شی .

- نه پسرم برات می گم .

- متشکرم .

- مادرت پزشک بود . در اولین سالی که من به اهواز رفته بودم باهاش آشنا شدم ، اونم برای گذروندن دوره ی طرحش آمده بود اهواز . من گرما زده شدم و بردنم پیش رویا . به آب و هوای اونجا عادت نداشتم . همون دفعه ی اول که دیدمش عاشقش شدم و دیگه هم دست از سرش برنداشتم . بعد ها فهمیدم که اون هم به من علاقمند شده و خب بعدش ازدواج کردیم ، به همین سادگی .

بهرام لبخندی زد و گفت : چقدر خوب .

قصه ی آنها شبیه به قصه ی او و یاس بود . او نیز در نگاه اول عاشق یاس شده بود ، او نیز پس از آن دست از سرش برنداشته بود ، او نیز بعد ها دریافته بود که یاس هم به او علاقه دارد و حالا امیدوار بود که با هم ازدواج کنند .

- پدر ! دلت براش تنگ نمی شه .

- خیلی وقتا ، اما دیگه به این دلتنگی عادت کردم .

لحن صدایش محزون و درد آلود بود و بهرام بهرام برای اولین بار دل به حالش سوزاند .

چه وقتایی خیلی زیاد یادش می آفتی .

- وقتی به صورت تو نگاه می کنم . تو خیلی شبیه اونی بهرام . وقتی اون مرد من خوشحال شدم که تو رو دارم . تازه اون موقع بود که فهمیدم چه اشتبایی مرتکب شده ام . حالا هر وقت توی چشمت نگاه می کنم اونو به خودم نزدیک تر می بینم .

اکنون نیز به او چشم دوخته بود و اشک می ریخت . بهرام با درک حالش ، دستش را فشرد و گفت :

معذرت می خوام پدر ناراحتت کردم .

- نه خوشحالم که اینارو بهت گفتم .

- منم خوشحالم .

- چیزای دیگه ای هم هست .

- بگو پدر .

- من رفتار خوبی با رویا نداشتم ، خیلی اذیتش کردم ، بخصوص بعد از تولد تو ، اما همیشه دوستش داشتم . خودشم اینو می دونست ، با این حال می دونم که از زندگیمون راضی نبود . ازت می خوام تو این کار رو نکنی . به یاس خیلی توجه کن ، جوری که فکر کنه ازدواج با تو غلط نبوده و احساس خوشبختی بکنه . اینارو به بهنام هم گفتم .

- متشکرم پدر . حرفات توی گوشم می مونه .

- خوبه ، از این بابت خوشحالم .

در همین هنگام یاس و بهنام وارد اتاق شدند . بهنام با دیدن براد و پدرش در کنار هم بینهایت خوشحال و احساس رضایت کرد .

دو هفته بعد پدر و پسر را از بیمارستان مرخص کردند و یک روز بعد نیز همگی به تهران آمدند . بهرام پس از چند روز استراحت در اولین فرصتی که به درست آورد به سراغ استاد شهریار و آقای تهرانی رفت ، اما نگرانی اش بيمورد بود . آنها نیز چون گذشته در غیابش امور را پیش می بردند و طبق برنامه تا روز تولد یاس همه چیز مهیا بود . بهمن نیز چند روزی را در تهران به استراحت پرداخت و سپس به اهواز بازگشت ، اما در طی همین مدت اندک ، پدر و پسرها به اندازه ی بیست سال با هم حرف زدند و از یکدیگر دانستند . اکنون بهمن خوب می دانست که پسر هایش به چه چیز هایی علاقه دارند و آنها نیز دریافته بودند که او چه چیز ها و کارهایی را می پسندد .

هنوز دقایقی تا ساعت شش صبح باقی مانده بود که بهرام را در را گشود و پا به آپارتمان گذاشت . همانطور که حدس می زد او غرق در خواب بود . شب گذشته او را به همراه خود به استودیو برده بود تا ضبط اولین اشعارش را که رویش آهنگ گذاشته شده بود ببیند . کار ضبط تا ساعت یک بعد از نیمه شب به طول انجامید و وقتی او را به آپارتمانش رساند ساعت دو بامداد بود .

از اتاق نشیمن گذشت و وارد اتاق خواب شد . او را آرام و معصومانه، غرق خواب دید . دیشب به او بسیار خوش گذشته و در حین حال خیلی هم خسته شده بود بطوری که در راه خانه چرت می زد ، اما بهرام شب گذشته اصلا نتوانسته بود بخوابد . اشتیاق فراوانی که برای امروز داشت باعث شده بود که تمام روح و وجودش درگیر این قضیه باشد و حتی خواب را نیز از چشمانش بر باید . روی لبه ی تخت نشست و آرام گفت : خانم کوچولو بیدار شو .

یاس از خواب پرید و چهره ی خندان بهرام را رو به رویش دید . برای لحظه ای گیج و منگ نگاهش کرد، اما وقتی دریافت که او کاملا هوشیار است آرام گرفت .

- سلام



- سلام عزیزم تو که منو ترسوندی .  
و به رویش لبخند زد . بهرام او را در بر گرفت و با ملاطفت زیر گوشش زمزمه کرد : تولدت مبارک .
- یاس با هیجان و ناباوری گفت : خدای من ! بهرام ... تو ... تو فوق العاده ترین مرد دنیایی ، نمی دونی چقدر دوست دارم .
- حسابی به وجد آمده بود و بهرام از تماشای چنین حالتی در او لذت می برد .
- می دونم کوچولو . خوبم می دونم .  
- ممنونم که هیچ وقت منو از یاد نمی بری .  
- هیچ وقت قادر به انجام این کار نمی شم ، آخه تو که منو دیوونه کردی دختر .  
- معلومه عزیزم چون کله ی صبحی اومدی اینجا و منو از خواب پروندی .  
- هنوز خسته ای ؟  
- دیدن تو منو سر ذوق میاره بهرام .... سر حال می کنه .
- قشنگ و لطیف این جمله را بیان کرد و بهرام اطمینان داشت که او صادقانه و بی ریا سخن می گوید . با قدر شناسی نگاهش کرد و با لحنی آمرانه اما توام با مهربانی گفت : تا یه دوش بگیری و لباس بپوشی منم صبحانه رو آماده می کنم ، امروز خیلی کار داریم پرنسس .
- سپس از جا برخاست و به سوی در رفت . یاس در حالی که نگاهش را به سوی پنجره دوخته بود از نسیم خنکی که به درون می وزید احساسی فرحبخش و دل انگیزی در خود ایجاد می کرد پرسید :  
چه آشی برام پختی عزیزم ؟
- بهرام به سویش چرخید . لبخندی زد و گفت : خوشمزه ترین آش دنیا رو برات پخته ام ، باید از این جا در آی بیرون تا ببینی اطرافت چه خبره .
- یاس از رختخواب بیرون آمد و گفت : بسیار خوب من تسلیمم .  
و او با احساس و رضایت کامل از اتاق خارج شد .
- وقتی یاس پا به آشپزخانه گذاشت ، بهرام با چشمانی پر غرور و تحسین براندازش کرد . پیراهن کشمیر زردی را که او دو هفته ی پیش برایش خریده بود به تن کرده و موهایش را چون همیشه آزاد و رها روی شانهِ هایش ریخته بود . در نظر بهرام او خورشیدی تابان شده بود که لبریز از گرمی و آرامش زندگی بود . دختر به رویش که هنوز هم همانطور پر غرور تماشایش می کرد لبخندی زد و پشت میز نشست .
- امروز از همیشه قشنگ تر شدی یاس .

- امروز بیست ساله می شم . احساس تکامل می کنم . من خیلی زود به چیزایی که می خواستم رسیدم . تحصیل ... به زندگی آروم و از همه مهمتر ... تو . وجودت منو به زندگی دلگرم می کنه . هر دو از خوشبختیشان اطمینان داشتند و از این بابت به زندگی قشنگشان می بالیدند . به عشقی که پایان ناپذیر و ابدی می نمود و هیچ دستی توان فرو نشاندن آتش سوزانش را نداشت .

- من همیشه سعی کرده ام باعث آرامش تو باشم ، سعی کرده ام جای چیزایی رو که نداری برات پر کنم . نمی دونم موفق شده ام یا نه ، اما قسم می خورم که همیشه همه ی تلاشمو کرده ام . - می دونم بهرام تو خیلی بیشتر از توانت برای من فداکاری کرده ای ، من همه ی خوشبختیمو مدیون تو هستم ، بدون تو هیچ وقت قادر به ادامه ی زندگی نیستم .

احساسی عجیب مثل شوق یک پرنده برای پرواز درونش را پر کرده بد و موجب سبکبالی و آرامشش می شد . چرا نباشد ؟ او شوق و زندگی و آرامش را تواما در اختیار داشت و تمام اینها در وجود بهرام خلاصه می شد . این مرد جای پدر ، مادر و تمام چیز های خوب دنیا را برایش پر کرده بود و به او نشاط ، امید و آسودگی خیال ارزانی می داشت . او به راستی معنوی واقعی خوشبختی رو خب درک می کرد . - یاس بازم تولدت مبارک . دوستت دارم با تمام وجودم . دلش مملو از احساس بود . اما جمله ای بهتر از این نیافت . تا غوغای درونش را به او نشان دهد . برای یاس نیز قشنگ تر و پرمعنا تر از این جمله چیزی نبود . (( دوستت دارم با تمام وجودم )) خود به تنهایی در برگیرنده ی معنای تمام حرف های عاشقانه ی عالم بود و تاثیر گذارتر از هر سخن دیگری بود .

- امروز منو کجا می بری ؟

هیجان زایدالوصفی تمام وجودش را فرا گرفته بود احساس کودکی را داشت که قول سفر را به او داده بودند .

- خیلی زود می فهمی یاس . به خورده صبور باش .

و دو فنجان چای ریخت . صبحانه ی مفصلی خوردند و قبل از ساعت هفت خانه را ترک کردند . هوای خنک و پاک صبح روی هر دو تاثیر مثبت گذاشته بود . وقتی به مقصد رسیدند بهرام از اتومبیل پیاده شد و در مقابل را نیز برای خروج باز کرد . یاس نگاهی به اطرافش انداخت و آنکها در پی او به سوی نگار خانه ای که در مقابلش می دید به راه افتاد . سال گذشته استاد شهریار در همین نگارخانه نمایشگاهی از آثارش به پا کرده بود و او و بنفشه از آن بازدید کرده بودند ، اما بهرام

برای چه او را به اینجا آورده بود؟ آن هم در ساعت هفت صبح؟ نگاهی به چهره ی آرام و خونسرد او کرد و گفت: عزیزم کار ما اینجا چیه؟ آخه کدوم آدم عاقلی سر صبح میاد اینجور جاها؟ بهرام به رویش لبخندی زد و گفت: من که گفته بودم تو منو دیوونه کردی. و متعاقب آن زنگ در را فشرد. یاس هنوز هم با تعجب نگاهش می کرد، اما چه باید می گفت؟ او همیشه به این گونه کارهای عجیب دست می زد. شاید استاد شهریار نمایشگاه تازه ای بر پا کرده بود و او با اطلاع از علاقه اش به استاد شهریار می خواست او را خوشحال کند، ولی احساس کرد این دلیل قانع کننده ای نیست. فرصت بیشتری برای تفکر نیافت و با گشوده شدن در، بهرام او را به داخل کشید. سلام و گفتگویی با سریدار کرد، گویی که از قبل همدیگر را می شناختند، و سپس دختر را به دنبال خود کشید. در بزرگ و دو لنگه ای را که در برابر رویشان قرار داشت گشود و هر دو وارد سالن بزرگ نگارخانه شدند. یاس نگاهی به اطرافش انداخت. از دیدن آنچه که در برابر رویش قرار داشت کم مانده بود بیهوش شود. جلو تر رفت، همه ش کارهای خودش بودند، تمام آنها با سلیقه قاب و بر دیوارهای نگارخانه آویزان شده بودند. حتی خوابش را هم نمی توانست ببیند. پس اصرار بهرام .... خدایا او چه کرده بود؟ نگاهش را به سوی او برگرداند. چه گرم و مهربان نگاهش می کرد. لبخند فاتحانه ای بر لب داشت و از این که او را متحیر کرده بود احساس غرور می کرد.

- بهرام! .... چطوری این کار رو کردی؟

جوی باریکی از اشک گونه هایش را می پیمود. چگونه باید از او تشکر می کرد؟

- تولدت مبارک یاس. هدیه ی کوچولوی منو بپذیر.

دختر هنوز هم گیج و منگ بود. این مرد چقدر متواضع و آرام است. آیا هدیه ای بزرگ تر و پربها تر از این هم وجود داشت؟ به سوی دوید و خودش را در آغوش او انداخت و گفت: چقدر تو مهربونی بهرام، چقدر تو خوبی.

و مثل بچه ها گریه کرد. بهرام او را در آغوشش فشرد و زمزمه کرد: گریه نکن عزیزم، می خوام جلوی مهمونات با چشمان سرخ ظاهر بشی؟

یاس با تعجب سر بلند کرد و گفت: مهمون؟

بهرام با خونسردی سری تکان داد و گفت: امروز نمایشگاهت افتتاح می شه. خب کلی مهمون داریم. و خودش اشک های او را از روی صورتش پاک کرد.

- بهرام باید از تو تشکر کنم؟

- احتیاجی به این کار نیس دختر خوب، فقط برای همیشه کنارم بمون.

- یاس با چشمان پر احساسش به او نگریست و زمزمه کرد : تو فوق العاده ای بهرام .
- متشکرم از لطف تو .
- و بعد دوباره دستش را گرفت و گفت : بیا .
- و او را به دنبال خود کشاند . در انتهای سالن میز بزرگی قرار داشت که تمام وسایل لازم برای پذیرایی از مهمانان رویش چیده شده بود . بهرام کیف چرم زنانه ای از روی میز برداشت و آن را به سوی یاس گرفت و گفت : یه هدیه ی کوچولوی دیگه است .
- تو بی نهایت مهربونی بهرام .
- و کیف را از او گرفت . نگاهی دقیق به آن انداخت . این هدیه های لوکس خبر از خوش سلیقگی بهرام می دادند . لبخندی زد و گفت : تو امروز منو حسابی شرمند کرده .
- نمی خوای بازش کنی ؟
- یاس سری جنباند و کیف را گشود . کتابی توجهش را جلب کرد و آن را به دست گرفت . مجموعه ی شعد (( گل یاس )) ، شاعر : یاس رهنما )) اینها کلماتی بودند که روی جلو کتاب نوشته شده بودند . گیج و مبهوت کتاب را ورق زد . باز هم شعر های خودش را دید ، این بار در صفحات این کتاب . آیا حقیقتا او بیدار بود ؟ با چشمانی پر سوال و پر سپاس به او نگریست . باز هم بی محابا اشک می ریخت .
- بهرام تو دیگه کی هستی ؟
- خوشت اومد ؟
- بهرام با این سوال او را که غرق در حیرت بود متوجه خود ساخت . با ناباوری و هیجان زایدالوصفی چند بار سرش را تکان داد و گفت :دیگه دارم سکنه می کنم بهرام ، من لیاقت این همه خوبی رو ندارم .
- من که کاری نکردم کوچولو ، همه ش نتیجه ی تلاش خودته ، شعرای خودت ... خط خودت .... هنر خودته عزیزم .
- منو حسابی ذوق زده کردی بهرام . چطور ازت قدر دانی کنم ؟ چطوری جبران کنم ؟
- هیجان خنده ی تو واسه ی من کافیه جونم . من فقط خوشحالی تو رو می خوام .
- یاس با صمیمیت و صداقت گفت : اینو بدون که به اندازه ی همه ی دنیا خوشحالم کردی ، اینو بدون که بینهایت دوستت دارم .
- ممنونم فرشته ی کوچولوی قشنگم .

یاس کتاب را به سینه فشرد و گفت : دلم می خواست یه روزی اگه شعرامو چاپ کردم تقدیمشون کنم به تو .

خب تو بازم شعر می گی ، مگه نه ؟ کتاب دومتو می تونی هدیه کنی به من ، چطوره ؟

- عالیه قول می دم این کار رو بکنم .

- عالیه بی صبرانه منتظر آن روز هستم .

- چطوری این کار رو کردی بهرام ؟

- استاد شهریار کمک کرد و همین طور آقای تهرانی ناشر کتابای مهتاب .

یاس آهی از سر حیرت کشید و گفت : تو خیلی زرنگی عزیزم بهت افتخار می کنم .

- منم به وجود دختر هنرمندی مثل تو افتخار می کنم . حالا بهتره صورتت رو بشوری . ساعت هشت و نیم همه شون می ریزن اینجا .

یاس لبخندی زد و به علامت اطاعت سری تکان داد ، اما قبل از رفتن به سوی دستشویی ، نگاه پر

سپاس دیگری به او تحویل داد و گفت : دوستت دارم ، متشکرم خیلی زیاد .

و آنگاه از او دور شد .

لیلا و بهنام و بنفشه اولین نفراتی بودند که به نگارخانه آمدند . بنفشه با هیجان یاس را در آغوش

کشید و به او تبریک گفت . آنها نیز حسابی غافلگیر شده بودند . بهرام تنها شش ساعت پیش و در

ساعت دوی بامداد به آنها تلفن کرده و از خواب بیدارشان کرده بود ، اما با شنیدن این خبر ناراحتی

را از یاد برده و به وجد آمدند . استاد شهریار ، آقای تهرانی و مهتاب دومین دسته از مهمانان بودند

که هر سه با هم رسیدند . آنها در این راه کمک بسیاری به بهرام کرده بودند و نقش مستقیمی در

برپایی نمایشگاه داشتند و یاس از این لحاظ خود را مدیون آنان می دید . هر سه به او تبریک گفتند

و یاس از نزدیک با آقای تهرانی آشنا شد . او متذکر شد که در همین نگارخانه غرفه ای را برای

فروش کتابش در نظر گرفته اند و با این خبر او بیش از پیش به هیجان آورد .

امروز تمام عالم جمع شده بودند که او را ذوق زده کنند و او از این بابت امروز را روز شانس نامید

دقایقی دیگر سایر مهمانان یکی پس از دیگری از راه رسیدند و در عرض یک ساعت ، سالن مملو از

جمعیت شد . دوستانش در دانشگاه ، اعضای گروه موسیقی سرمستان که توسط بهرام به این جشن

دعوت شده بودند و خیلی از همکاران و دوستان بهنام ، لیلا و بنفشه خودشان از دعوت آنان بی خبر

بودند . چند استاد برجسته در زمینه شعر و خوشنویسی نیز به دعوت استاد شهریار ، مهمانان ویژه

روز افتتاح را تشکیل دادند . طبق برنامه ی از پیش تنظیم شده ابتدا استاد شهریار شروع به صحبت

کرد و در ضمن معرفی یاس به میهمانان از استعدادش در زمینه ی خوشنویسی و راجع به کارهایش

سخن گفت . سپس آقای تهرانی درباره ی چاپ اشعار او صحبت کرد و همچنین توضیح داد که کتاب به پیشنهاد بهرام و تحت تاثیر یکی از اشعار یاس که در وصف گل یاس سروده شده بود به همین عنوان به نام خود یاس نامگذاری شده است . در پایان نی ز خود یاس پشت تریبون قرار گرفت و ضمن تشکر از دوستش و بخصوص همسرش بهرام که در این راه زحمت بسیاری کشیده بودند اظهار امیدواری کرد که کارهایش مورد قبول بازدیدکنندگان قرار گیرد . بنفشه ، بهنام و بهرام پذیرایی از مهمانان را بر عهده داشتند و این کار را به نحو احسن انجام دادند و یاس در تمام طول مدت برگزاری جشن هیجان زده و شرمنده ی لطف تمام دوستان بود .

از همان روز ، نمایشگاه برای بازدید عموم بازگشایی شد . تا پایان روز دوم تعداد بازدیدکنندگان اندک بود ، اما از صبح روز سوم طبق پیشبینی استاد شهريار ناگهان این مقدار به تعداد قابل ملاحظه ای افزایش یافت و نگارخانه روز های شلوغی را به خود دید . آثار یاس خیلی زود مورد توجه قرار گرفت و استقبال بسیاری از آنها به عمل آمد .

در این بین کتاب اشعارش فروش فوق العاده ای داشت ، آنچنان که پایان دهه ی اول هر پنج هزار نسخه به فروش رفت و آقای تهرانی تصمیم به چاپ مجدد گرفت . در همین حین خبرنگاری از یک هفته نامه هنری به سراغ یاس آمد و در این مورد با او مصاحبه کرد . مصاحبه اش مورد توجه عموم قرار گرفت ، بطوری که در روز های بعد خبرنگاران و عکاسان بسیاری از روزنامه ها و هفته نامه های مختلف به نگارخانه آمدند و به تهیه ی عکس و خبر از یاس پرداختند و از بازدیدکنندگان نیز در این باره نظر خواهی کردند . اکثر قریب به انها از نحوه ی برپایی نمایشگاه راضی بودند و آثار یاس را در سطح بالایی ارزیابی می کردند ، اما یک مورد بسیاری را ناراحت کرده بود و ان اینکه اکثر بازدیدکنندگان تمایل داشتند تابلو های یاس را خریداری کنند اما او با مخالفت بسیار اعلام کرده بود که این تابلوها هدیه ای به شوهرش به مناسبت تولد اوست . البته بهرام با او صحبت کرد و گفت اگر فروش تابلو هایش را موفقیتش موثر است ، او با کمایل میل حاضر است از حقتش بگذرد ، اما یاس پیشنهاد او را نپذیرفت . فروش کتابهایش فوقالعاده بود و او نیازی به فروش تابلوهایش نمی دید و نمی خواست هدیه ای را که می دانست چقدر برای بهرام عزیز و گرانبهاست از او باز پس گیرد .

استقبال خوبی که از آثارش به عمل آمد موجب شد تا در پایان سه هفته ای برپایی این نمایشگاه ، نگارخانه ی دیگری در یک نقطه ی دیگر از شهر ، از همین آثار نمایشگاه مجددی برپا کند ، چون همچنان افراد بسیاری از دیدن کار های یاس لذت می بردند و انها را می پسندیدند ، بخصوص که اشعارش نیز اکنون در دست مردم بود و همه را تحت تاثیر سادگی و شیوایی بیان شاعر جوان خود

قرار داده بود. این نمایشگاه نیز بیست روز برپا بود و در طی این مدت تلاشی همه جانبه را در تجدید چاپ اشعار یاس به کار برد و یک چاپخانه ی بزرگ را به یاری طلبید، چنانکه در برپایی سومین نمایشگاه در شهر ری، ده هزار نسخه ی دیگر از کاتب یاس را به بازار عرضه کرد اکنون او به یک چهره ی محبوب و مشهور بدل شده بود و در عرض دو ماه موفقیت بی نظیری را کسب کرده بود. رادیو، تلویزیون و جراید مختلف درب تهیه ی خبر و مصاحبه با او رقابت می کردند و هر یک سعی می کردند تا با طرح سوالات نو، توجه عموم را به سوی خود جلب کنند و به تعداد طرفدارانشان بیفزایند، بخصوص که یاس دختری فوق العاده جوان و زیبا بود و همین خصیصه باعث شد بسیاری علاوه بر توجه به هنر او، علاقه ی ویژه ای نیز به خود او نشان دهند و مایل به دانستن جزئیات زندگی اش شوند که البته یاس با این مسئله با احتیاط برخورد می کرد و مراقب بود که ایم موضوع به زندگی خصوصی و روابط او و بهرام لطمه ای وارد نسازد و روابطشان را تحت تاثیر قرار ندهد.

در ابتدا این مسائل هیچ تاثیری در روند زندگی او نداشتند و بهرام را نیز به هیچ عنوان ناراحت نمی کردند بلکه او از کسب شهرت یاس بسیار خوشحال بود و آن را حق مسلم او می دانست، اما موضوعی که روزی یکی از خبرنگاران مطرح کرد و بعدا نیز به دیگر خبرنگاران و رسانه های مختلف سرایت کرد موجب نگرانی بیش از حد بهرام شد. آن خبرنگار به یاس پیشنهاد کرده بود که شانس خود را در سینما امتحان کند و خودش مطمئن بود که او با زیبایی چشمگیر و قابل ستایشش خیلی زود به یک ستاره ی بزرگ در عالم سینما تبدیل خواهد شد و پس از آن خبرنگاران دیگر دنباله ی این موضوع را گرفتند و بحثی مفصل در این باره در جراید به راه افتاد. یکی عنوان می کرد که او می تواند هنرپیشه خوبی باشد، یکی دیگر می گفت که او حتی می تواند تحت تعلیم قرار گرفته و در زمینه آواز نیز موفقیتهایی کسب کند و نفر بعدی عقیده داشت مجری شدن برنامه های تلویزیونی مناسبترین کار برای اوست. تحت تاثیر این وقایع حتی چند کارگردان و تهیه کننده نیز به سراغ یاس رفتند و با او در این زمینه صحبت کردند که البته یاس با قاطعیت تمام پیشنهادهایشان را رد و اعلام می کرد که خوشنویسی و شعر برایش کافی هستند، اما اصرارها و پیشنهادهای کوچک و بزرگ همچنان ادامه داشتند و بهرام می ترسید که او سرانجام نرم شود و یکی از این پیشنهاد را بپذیرد.

اکنون سه ماه از برپایی اولین نمایشگاه گذشته و چند مرتبه دیگر نیز در نگارخانه های مختلف آثارش به معرض نمایش گذاشته بودند و البته در این چندین کار دیگر نیز به کارهای قبلی اش اضافه کرده بود. نمایشگاه پانزده روزه اش در کرج تازه به پایان رسیده بود و او بعلت خستگی

زیاد در طول این سه ماه استاد شهریار از او خواسته بود که برای مدتی از برپایی نمایشگاه جدید صرف نظر کند. در طی این مدت بسیار ریاضت کشیده بود. در کنار حضور نگارخانه های مختلف به دانشگاه نیز می رفت و همچنین مجبور بود در مصاحبه های مختلف شرکت کند. خوشنویسی را با جدیت بیشتری ادامه می داد و در همان حین مجبور بود در آموزشگاه نیز تدریس کند و شعر های تازه ای بسراید. البته در مورد آخر زیاد به خودش سخت نمی گرفت و معتقد بود که شعر گفتن به حس و حال و هوایی احتاج دارد که حتما باید به سراغش بیاید و در سرودن او را یاری کند. به هر حال به استراحت نیاز شدیدی داشت، بخصوص که درک کرده بود در این مدت به بهرام سخت گذشته است. او در این اواخر علاقه ای به همراهی با او نشان نمی داد و بیشتر سعی می کرد تماشاگر باشد. از اتفاقاتی که در طی این مدت رخ داده بود راضی نبود. اگرچه یاس همیشه سر به زیر و متین بود و در برابر خبرنگاران دیگر و افرادی که به سراغش می آمدند رفتاری مناسب و برخوردی قاطع داشت، اما بهرام احساس می کرد که همه سعی دارند یاس را از او بگیرند. آنها می خواستند یاس برای همه باشد، اما او این دختر را برای خودش می خواست و نمی توانست چنین برنامه هایی را تحمل کند.

آن روز صبح با هم صبحانه خوردند، اما بهرام مثل اکثر اوقات در این اواخر آرام و سرد بود و بیشتر در افکار خودش غرق می شد. پس از صرف صبحانه نیز خیلی سریع آشپزخانه را ترک کرد و به اتاق خواب یاس رفت. امروز هیچ کدام در دانشگاه کلاس نداشتند، اما بهرام شب قبل در ورامین به اجرای برنامه پرداخته بود و خیلی دیر وقت به تهران بازگشته بود. همین بهانه ی خوبی برای تظاهر کردن به خستگی بود، اما بیشتر به این دلیل از او می گریخت که دیگر حالش از شنیدن سوالات خبرنگاران و پیشنهادات کارگردانان و تهیه کنندگان به هم می خورد. در طول سه ماه گذشته همه ش درباره ی این لعنتی ها شنیده بود و کمتر راجع به خودش حرف زده بودند. احساس می کرد آینده ی زندگی شان در خطر است و دیگر قادر به ادامه ی این وضعیت نیست. روی تخت افتاد و رو به پنجره به تماشای بارون و ملایم قشنگی که می بارید مشغول شد مثل همیشه رایحه ی یاس دیوانه اش می کرد، اما این روزها فاصله ی بسیاری در بینشان ایجاد شده بود، اگرچه یاس اینگونه نمی اندیشید و تمام سعیش را می کرد تا بهرام را راضی نگه دارد، اما مشغله هایش زیاد شده بودند و گاهی اوقات خودش نیز کلافه می شد و دوست داشت سرش را به دیوار بکوبد، بخصوص در این اواخر دلخوری و ناراحتی بهرام را خوب درک و استراحت موقتی را از استاد شهریار طلب کرده بود، اما اکنون در آشپزخانه داشت ظروف را می شست، در حین اندیشیدن به این موضوع تصمیم گرفت که حتی اگر شده به خاطر بهرام دیگر هیچ نمایشگاهی بر پا نکند و به



سوالات هیچ خبرنگاری جواب ندهد. حالا که در آرامش خانه اش به این مسائل با عقل بیشتری می اندیشد اوضاع نه تنها هیچ تاثیر مثبتی در زندگی اش نداشته اند بلکه او را خسته کرده و باعث ایجاد فاصله ای بین او و بهرام شده اند.

از این نتیجه گیری دلش گرفت و بهتر دریافت که بهرام در این مدت چه زجری کشیده و مجبور به تحمل چه شرایط ناگواری بوده است، اگرچه او هیچگاه گله و شکایتی نکرده بود. پس از اتمام کارش در آشپزخانه به اتاق خوابش رفت. امروز باید از او دلجویی می کرد. چند ضربه به در زد و بدون آنکه منتظر پاسخی باشد وارد اتاق شد. بهرام با دیدن او سرش را از روی بالش برداشت و به رویش لبخند زد ولیکن یاس خوب می دانست که این لبخند با لبخند هایی که در گذشته به رویش می زد تفاوت دارد. صندلی میز تحریرش را به کنار پنجره کشید و نشست و گفت: بهرام! حس می کنم که لازمه در مورد بعضی مسائل با هم صحبت کنیم.

بهرام سری جنباند و بدون هیچ حرفی از تخت پایین آمد. روی یک صندلی چرمی که آنرا مدتی پیش بنفشه به یاس هدیه کرده. لنگه اش را نیز برای خودش خریده بود نشست و به او چشم دوخت. یاس سر به زیر انداخت و دستهایش را در یکدیگر قلاب کرد و گفت: من احساس می کنم که تو از این موضوع اصلا راضی نیستی. البته من همه سعی کرده ام تا به روابطمون لطمه ای وارد نشه، اما حس می کنم که بینمون فاصله ایجاد شده و مطمئنم تو هم همین اعتقاد رو داری. به همین دلیل می خوام ازت معذرت بخوام و هیچ تعمدی در کار نبود و من مثل همیشه حتی هزار بار بیشتر از گذشته دوستت دارم. برای اثبات این ادعا حاضرم قید هر نمایشگاه و مصاحبه ای رو بزنم. من نمی تونم چیزی رو بیشتر از تو دوست داشته باشم بهرام. برای من در زندگی تو اصلی و بقیه ی موارد در درجه ی دوم اهمیت قرار دارن. کافی بود در این مدت لب تر می کردی، اون وقت همه چیز رو رها می کردم. متاسفم که خیلی دیر فهمیدم تو چقدر زجر می کشی. امیدوارم منو ببخشی. قول می دم همه چیز رو جبران کنم.

- یاس. من با برپایی نمایشگاه و فعالیت تو در این زمینه مخالف نیستم، اما این خبرنگاران و کارگردانهای لعنتی کاری می کنن که از آینده مون بترسم. الان تو در کنارمی، اما من از دو سال دیگه می ترسم. از این که بلاخره موفق بشن تو رو از من بگیرن. می دونم که اگه پا به عالم سینما بذاری چه فاجعه ای در انتظار زندگیمونه. اینجور شغلا به گونه ای هستن که باید زندگی فردیتو فدای شغلت کنی تا مردم ازت راضی باشن و من نمی خوام چنین سرنوشتی در انتظارمون باشه. یاس من همیشه به تو احتیاج دارم. در تمام این مدت سعی کرده ام شرایط موجودو تحمل کنم، اما حالا دیگه از انجام این کار عاجزم. با وجود این کارگردانها و تهیه کنندگان، با وجود این پیشنهاد

های مختلف که هر کدومشون لرزه به وجودم میندازه ، نمی تونم آروم بگیرم و دم نزنم ، می فهمی ؟

- یاس نتاثر از چنین سخنانی ، در حالیکه خود را سزاوار هر سرزرنشی می دید نالید : بهرام ... بهرام من هیچوقت به جدایی فکر نمی کنم . من همیشه بیشتر از هر چیز دیگه ای به زندگیم با تو فکر می کنم . در هر حال و اوضاعی ، تو برای من مهمترین چیز هستی . من همه ی پیشنهاد ها رو رد کردم چون نه تنها هیچ علاقه ای بهشون ندارم بلکه در درجه ی اول به تو فکر می کنم . من همه ی تلاشمو کرد تا کوتاهی نکنم . من ... من طاقت جدایی از تو ندارم بهرام .

بهرام دست های او را گرفت و جواب داد : می دونم عزیزم ، من به تو ایمان دارم و تلاشی هم که برای بقای روابطمون می کنی غافل نیستم ، اما از اونا می ترسم . یه انسان مگه تا چه اندازه می تونه مقاومت کنه ؟ می ترسم یه روزی تو رو به زانو در بیارن .

و بعد نگاه بی قرارش را به او دوخت تا دختر دریابد تا چه اندازه از آینده می ترسد . یاس با درک حال او سری جنباند و گفت : به تو قول می دم که چنین اتفاقی نیفته . سینما یا هر کوفت دیگه ای نمی تونه منو از تو جدا کنه . قول می دم که از امروز با هیچکدومشون مصاحبه نکنم و به

پیشنهاداتشون گوش ندم بهرام من فقط رضایت تو رو می خوام و برای عملی شدن این خواسته هر کاری انجام می دم . قسم می خورم که در این راه از جونم مایه بذارم . من ... من حتی یه لحظه هم نمی تونم وجودتو در زندگی نادیده بگیرم و به چیز دیگه ای فکر کنم . از امروز همونجوری که دوست داری زندگی می کنم . من تو رو از خیلی وقت پیش مرد زندگی ام می دونم و برخلاف میل تو هم هیچ کاری انجام نمی دم . دوست دارم یه فرصت دیگه به من بدی تا بهت ثابت کنم که چقدر زندگی با تو برام ارزش داره .

بهرام آفتاب لبخندی گرم و مهربان را بر روی چهره ی پژمرده ی او تاباند و گفت : تو این موضوع رو در گذشته به من ثابت کردی ، فقط دلم می خواد درک کنی که من بدون تو داغون می شم . بدون تو هیچ و بیخودم یاس .

- درک می کنم بهرام ، از امروز همون یاسی می شم که تو دوست داری . به من اطمینان کن ، هیچی نمی تونه بین ما فاصله ایجاد کنه .

- امیدوارم .

\* \* \* \*

پس از اتمام کلاس در ساعت شش ، یاس به دفتر استاد شه‌ریار رفت تا با او صحبت کند . استاد با دیدن او به رویش لبخند زد و با اشاره به مبلی دعوت کرد که بشیند . یاس در مقابلش نشست و تشکر کرد .

- حالت چگونه ؟
- خسته ام . در طی این مدت فشار زیادی رو تحمل کرده ام .
- البته حق داری و مطمئنم چند روز استراحت حالتو جا میاره . خب مشهور شدن این دردرس ها رو داره .
- اما من هیچ علاقه ای به مشهور شدن ندارم . از اولشم نداشتم .
- به هر حال الان یه آدم شناخته شده ای ، دیگران ازت توقعاتی دارند .
- من مجبور نیستم هر انتظاری رو برآورده کنم . در درجه ی اول زندگی خودم مهمه . اینطور نیس ؟
- البته حق با توئه یاس .....سپس دستهایش را در هم گره کرد و گفت : قراره کاراتو ببیرم اصفهان ، یه نمایشگاه ده روزه اونجا به پا می کنیم و بعدشم دو هفته توی شیراز ، به نظر تو چگونه ؟
- فرقی نمی کنه . من همه ی کارارو میسپرم به شما . از امروز شما وکیل من در این زمینه هستین . من فقط می نویسم و در صورت امکان شعر می گم ، فقط همین و نه چیز دیگه ای . درضمن از امروز دیگه با هیچ خبرنگاری مصاحبه نمی کنم و با هیچ کارگردان و تهیه کننده ای هم حرف نمی زنم . فکر کنم لازمه این چیزارو به شما بگم .
- اینا خواسته ی خودتن یا بهرام ؟ اون تو رو مجبور به انجام چنین کاری کرده ؟ این کارا به خاطر بهرامه ؟
- او نیز مدتی پیش متوجه ی دگرگونی بهرام شده بود ، اما برای او مهمتر از بهرام ، یاس و پیشرفتش بود . یاس با صدای بلندتری گفت : نه استاد به خاطر بهرام نیس ، به خاطر خودمه . به خاطر زندگیم ، به خاطر آینده ام ، به خاطر زندگی ای که قراره با بهرام داشته باشم ، زندگی مشترکی که هنوز شروع نشده در معرض تهدیده .
- چرا باید زندگی آینده تون تهدید بشه ؟ تو بازیگر سینما ، مجری و یا هر چیز دیگه ای که باشی بازم یاسی ، بازم همسر بهرامی ، این موضوعات تغییراتی در اصل قضیه به وجود نمیاره .

- میاره استاد ، خیلی هم میاره . من اگه به چنین حرف هایی رو بیارم مجبورم که خواسته ی مردم رو به خواسته ی خودم و بهرام ارجحیت بدم ، اون وقت زندگیمون تحت الشعاع مارم قرار می گیره و ما نمی خوایم که چنین اتفاقی بیفته .
- یاس ! توقع بهرام از تو زیاده ، داره تو رو محدود می کنه . تو دختری هستی که در تمام زمینه ها استعداد داری و باید از همه ش استفاده کنی . تو نباید به خاطر بهرام از اون چیزایی که حقه بگذری . بهرام تنها مردی نیست که بتونه دوستت داشته باشه و تو باید از بینشون اونو رو انتخاب کنی که درکت کنه و موجب محدود شدنت نشه.
- یاس با عصبانیت فریاد زد : اما من فقط بهرامو می خوام ، برای من در زندگی اون از همه چیز مهمتره ، از شعر و خط و هر زمینه ی دیگری . اون شوهر منه . من اونو بیشتر از همه ی دنیا و حاضر نیستم به خاطر این مسائل کم اهمیت از دستش بدم .
- اما بهرام جلوی پیشرفتتو می گیره . بعد ها باهاش مشکل پیدا می کنی .
- نه ، ما با هم مشکل پیدا نمی کنیم ، چون واقعا عاشق همدیگه ایم . بهرام هیچ وقت جلوی پیشرفت منو نمی گیره . اون بود که برای برپایی نمایشگاه تلاش کرد و باعث چاپ اشعارم شد . اگه مخالف پیشرفتم بود هیچ وقت چنین کاری نمی کرد . اون پیشرفت رو تا اندازه ای معقول می دونه که به زندگیمون لطمه ای نزنه . خودمم چنین نظری دارم . پس چرا باید بذارم دیگران زندگیمو خراب کنن؟
- اما تو نباید از کنار این همه استعدادی که داری به توجه بگذری . تو دختر قشنگی هستی و این فاکتور کمک بزرگی به مطرح شدنت می کنه .
- من نمی خوام مطرح باشم ، تا همینجا برام کافیه استاد . این چند ماه مرا خوب آگاه کرد . من زندگی آروم چند ماه گذشته مو می خوام و بهرامو که از هر چیز دیگه ای برام بهتره . از شما هم خواهش می کنم که حالمو درک کنین و خودتون اداره ی امورو به دست بگیرین .
- استاد چون او را مصمم دید سری جنباند و گفت : بسیار خب ، حالا که واقعا اینطور می خوای و بهرام از هر چیز دیگه ای برات مهمتره ، من طبق خواسته ی تو عمل می کنم . به زندگی خودت برس و نگران چیزی هم نباش .
- یاس با شنیدن این حرف ها نفس آسوده ای کشید و از او تشکر کرد .
- در روز های آینده اوضاع آنطور که یاس و بهرام می خواستند تغییر کرد و از آن فشار عجیب و سنگین تا حدی راحت شدند . یاس اعلام کرد که با هیچ خبرنگاری مصاحبه نمی کند و فعالیت هنری اش را فقط از طریق خوشنویسی و سرودن شعر ، آن هم دور از هیاهو و در آرامشی که برای

زندگی شخصی او لازم است ، ادامه می دهد . پس از این مصاحبه بسیاری از هیاهو ها فروکش کردند ، البته باز بعضی ها بودند که نمی خواستند از این موضوع دست بکشند و گاه و بیگاه با درج مطالب کذب در جراید سر و صدا راه می انداختند. مثلا می نوشتند که خانوم رهنما بلاخره پیشنهاد کارگردانی را پذیرفت و یا اینکه شاید در آینده ای نزدیک یاس را بعنوان هنرپیشه در صحنه ی تئاتر بر سر صحنه ببیند و موضوعاتی از این قبیل او را بسیار ناراحت می کرد ، اما بهرام معتقد بود که نباید نسبت به این شایعات حساسیت نشان دهند و باید به آنها توجهی نکنند تا با پیش گرفتن این راه ، پس از مدتی اوضاع آرام گیرد .

یک ماه بعد نیز با اینگونه موارد گذشت ، اما یاس و بهرام توانستند باز هم آرامش خیال گذشته را بازیابند و همان دو دل داده ای باشند که زمین و زمان قادر به جدا کردنشان نبود. پیش آمدن این جریان ، جدا از تمام مسائلی که به همراه داشت تجربه ی مفیدی بود تا قدر یکدیگر را بیشتر بدانند و تمام سعی و تلاششان این باشد که هیچ کس و هیچ چیز قادر نباشد بین آنها فاصله اندازد . در آن روز خسته کننده ، یاس تک و تنها در آپارتمانش نشسته بود و سعی داشت خودش را با موسیقی سرگرم کند . امروز کلاس نداشت و بهرام نیز همراه گروه سرمستان در سفری پنج روزه به همدان رفته بود ، از این رو یاس روز کسل کننده ای را در پیش رو داشت که هنوز نیمی از آن نگذشته بود ، اما ناگهان صدای تلفن بلند شد . با بهرام برای ساعت هشت شب قرار گذاشته بود و می دانست که او پشت خط نیست ، اما با این حس که شاید بنفشه باشد از جا برخاست و پس از برداشتن گوشی گفت : الو .

- یاس . تویی ؟

صدا غریب و ناشناس بود و به تشخیص یاس متعلق به مردی با بیش از پنجاه سال سن بود . با تعجب پرسید : شما ؟

- عمو هوشنگتو نمی شناسی ؟

مرد با لحن ملایم و مهربان این سوال را پرسید و یاس از شدت تعجب بر زمین میخکوب شد . عمو هوشنگ ؟ پنج سال از آخرین باری که او را دیده بود می گذشت . سه ماه قبل از مرگ پدر ، او به همراه پسرش رامین که در آن زمان بیست و دو سال سن داشت به ایران آمده و مدتی در شیراز میهمانشان بود ، اما از آن پس دیگر هرگز از او خبری نشده بود . از شنیدن نام و صدای او خوشحال شد و کمی هم ترسید . از پسر عمویش رامین و حرفهایی که در آن زمان بین عمو و پدرش رد و بدل شده بود واهمه داشت ، اما در این لحظات ، خوشحالی جای ترس را گرفت . پس از مدتها آشنا و

قوم و خویشی یافته بود و این موضوع بسیار مهم بود . لحظاتی به طول انجامید تا توانست بر خود مسلط شود . آنگاه با هیجان گفت : عمو هوشنگ نمی تونم باور کنم.

- حالت خوبه دخترم ؟

- خوبم . شما چطورین عمو ؟

- متشکرم . خوشحالم که تو زنده هستی . ما فکر می کردیم که تو هم ۵ سال پیش همراه فرامرز توی اون حادثه کشته شدی . چرا با من تماس نگرفتی ؟

- این کار رو کردم ، اما آدرستون عوض شده بود . گفتن که از نیویورک رفتین لس آنجلس ، هیچ شماره ای ازتون نداشتم .

اشک می ریخت و به یاد ۵ سال پیش افتاده بود . در آن روز ها پس از مرگ پدر کاملا تنها شده بود و هیچ آشنایی جز بهجت خانوم و آقا سلمان در اطرافش نبود تا تسلاش دهد . به یاد آورد که چقدر زحمت کشیده بود تا عمو هوشنگ با او تماس بگیرد ، اما پس از گذشت چند ماه دست از امید شسته و انتظار را بی فایده دیده بود .

- من نمی دونستم که تو زنده ای و گرنه حتما سراغتو می گرفتم . خیلی تنهایی کشیدی نه ؟

یاس سعی کرد با آرام نشان دادن خود از ناراحتی او جلوگیری کند و به همین دلیل گفت : مهم

نیس عمو جون . اون روزا دیگه گذشته . حالا از کجا متوجه شده اید که من زنده ام ؟

- ما مشترک چند تا از روزنامه های ایرانیم . مصاحبه هاتو خوندیم . اولش مطمئن نبودم که خودت باشی . اما وقتی توی یکی از روزنامه ها خوندم که توی شیراز به دنیا اومدی و پدر و مادرتو از دست دادی ، مطمئن شدم که این دختر معروف کسی جز یاس نیست . حالا از این بابت خیلی خوشحالم یاس ، بهت افتخار می کنم .

- متشکرم عمو .

- پیدا کردنت خیلی سخت بود . با هر کس که تماس گرفتم گفتن که تو علاقه ای به صحبت با دیگران نداری و دیگه با جراید مصاحبه نمی کنی . چند بار با شیراز تماس گرفتم ، اونجا شمارتون عوض شده بود . بلاخره نسخه ای از کتابتو پیدا کردم و با ناشرت تماس گرفتم . به اون گفتم که تو برادرزاده ی منی و ۵ سال ازت بی خبرم . اون شماره ی آپارتمانت را به من داد .

- خیلی ممنونم عمو هوشنگ . متشکرم که برای پیدا کردن من این همه زحمت کشیدین .

- من کاری نکردم عزیزم . در برابر ۵ سال قصوری که در برابر خواسته ی فرامرز کرده بودم ، حاضر بودم دست به هر کاری بزنم تا خبری از تو بدست بیارم . خوشحالم که تونستم تنها یادگار برادرم رو پیدا کنم.

- صدایش چه گرم و مهربان بود و یاس را به یاد پدر می انداخت .
- دلم براتو تنگ شده عمو هوشنگ .
- دل منم برات تنگ شده ، اما بزودی همدیگر رو می بینیم .
- یاس با هیجان پرسید : راست میگین ؟
- البته دخترم . ما دیشب از لس آنجلس اومدیم فرانکفورت . امشب ساعت نه به وقت ایران می رسیم تهران .
- خوشحالم عمو جن ، خیلی خوشحالم . حتما میام فرودگاه .
- بی صبرانه منتظر دیدنت هستیم ، فعلا خداحافظ عزیزم .
- خداحافظ .
- وقتی گوشی را سرچایش گذاشت ، نفس عمیقی کشید و به این موضوع اندیشید که عمو هوشنگ پس از گذشت ۵ سال چه شکلی شده و امشب چه تغییراتی را در او مشاهده خواهد کرد . حالتی دوگانه ، آمیخته با ترس و هیجان سراپایش را فرا گرفته بود . عمو هوشنگ را دست داشت . او همیشه مهربان بود و دختر را به وجد می آورد اما به همان اندازه از رامین می ترسید و از او منزجر بود . در دوران کودکی هیچگاه با هم تفاهم نداشتند و بزرگتر هم که شدند این حالت ادامه یافت . اکنون نمی دانست پس از گذشت ۵ سال می تواند با او کنار بیاید یا نه ، ولی بیشتر ، از دیدار مجدد هوشنگ خوشحال بود . هنوز دقایقی تا ساعت ۸ باقی بود که بهرام به او تلفن کرد .
- سلام یاس حالت خوبه ؟
- سلام عزیزم . تو چطوری ؟
- خوب خوب . بهتر از این نمیشه .
- از قرار معلوم برنامه ها مرتبه ، نه ؟
- آره اما مثل همیشه دلم زود برات تنگ شده .
- منم همینطور . بهرام یه اتفاقی افتاده .
- لحنش گرم و آرام بود ، اما بهرام با تعجب پرسید : اتفاق ؟ طوری شده یاس ؟
- یه اتفاق خوب ! عمو هوشنگ پیدا شده . با من تماس گرفت . میاد ایران . خیلی خوشحالم . بهرام نیز از شنیدن این خبر خوشحال شد . یاس قبلا راجع به هوشنگ با او صحبت کرده و گفته بود که او تنها قوم و خویش اوست ، اما مدتهاست که هیچ خبری از او ندارد .
- می دونی چطوری منو پیدا کرده ؟
- چطوری ؟

- چند تا از مصاحبه هامو خونده . فکر می کردم که من همراه پدر توی اون سانحه هوایی کشته شده ام ، اما از طریق اون مصاحبه ها فهمیده که زنده ام . باید از تو تشکر کنم بهرام . این تو بودی که به فکر برپایی نمایشگاه افتادی و من عمومو پیدا کرده ام . خیلی مدیونتم .
- بس کن دختر جون . اینا همه اش تقدیره . دوباره بهت تبریک می گم .
- مرسی عزیزم . می خواستم بگم که ممکنه برم خونه عمو هوشنگ . اگه زنگ زدی و خونه نبودم نگران نشو .
- باشه امیدوارم خوش بگذره .
- بازم متشکرم . برنامه تون هنوز شروع نشده ؟
- ساعت نه شروع میشه . دلم می خواست قبل از برنامه صداتو بشنوم . مراقب خودت باش .
- تو هم همینطور ، اونجا سرده .
- چشم عزیزم ، فعلا خداحافظ .
- خداحافظ .
- راس ساعت نه هواپیمای فرانکفورت - تهران در فرودگاه مهرآباد به زمین نشست و عمو هوشنگ و رامین وارد ایران شدند . یاس با بی قراری و کنجکاوی در بین مسافرین آنها را جستجو می کرد . می ترسید که پس از ۵ سال نتواند آنها را بشناسد ، اما همین که چشمش به هوشنگ افتاد او را شناخت و برایش دستی تکان داد . دقایقی بعد وقتی در برابر یکدیگر قرار گرفتند ، هوشنگ بی درنگ او را در آغوش کشید و هر دو به گریه افتادند .
- خیلی خوشحالم عمو هوشنگ ، خوشحالم که دوباره می بینمتون .
- هوشنگ بازوی او را درمیان دستهای مهربان و پدراشه گرفت و گفت : منم خوشحالم دختر خوبم ، خوشحالم که پیدات کردم . و بعد به چشمان معصومش خیره شد و گفت : چقدر بزرگ شدی یاس .
- به نظرش بیست برابر خوشگل تر از ۵ سال گذشته شده بود . زیبا ، خانم و رویایی ، اما یاس احساس کرد او نسبت به ۵ سال گذشته پیر تر و شکسته تر شده است . موهای سفید سری زیاد شده و مثل پیرمرد ها شده بود . دوباره دستی به سرش کشید و پرسید : حالت چطوره ؟
- خوبم عمو جون .
- هوشنگ به رامین که کنارش اسیتاده بود اشاره کرد و گفت : رامینه ، فراموشش که نکردی ؟ یاس لبخندی زد و گفت : البته که نه .



وسپس به او خوشامد گفت . رامین تمایل داشت که خوش بششان گرمتر از این باشد ، اما یاس علاقه ای به این کار نشان نداد و با احتیاط خود را عقب کشید . هیچگاه این پسر را دوست نداشت . برای او بوکس و فیلم های وسترن از هر چیز دیگری مهم تر بودند و یاس همیشه او را فاقد احساس و عاطفه می دانست . در گذشته هر چه از او دیده بود خشونت و بی تفاوتی بود و امروز نیز با گذشت ۵ سال از آن ایام ، احساس می کرد که در او هیچ چیز عوض نشده است . رامین تبسمی کرد و در حالی که از دیدن او به هیجان آمده بود گفت : تو خیلی خوشگل شدی یاس ، خیلی قشنگ تر از گذشته .

یاس سرش را زیر انداخت و گفت : لطف داری .

اما نمی توانست به صدق گفته ی او ایمان داشته باشد .

تا هنگامی که به آپارتمان هوشنگ برسند ، او درباره ی وضعیت زندگی برادرزاده اش سوالاتی کرد و یاس توضیح داد که در طول ۵ سال گذشته چه می کرده و اکنون در کجا زندگی می کند و به چه کاری مشغول است . هوشنگ قبلا با سرایدار آپارتمانش تماس گرفته و بازگشتشان را به ایران به او اطلاع داده بود ، از این رو وسایل پذیرایی در خانه اش مهیا بود . هوشنگ و رامین دوش گرفتند و بعد هر سه با هم شام خوردند . سپس در اتاق نشیمن نشستند و مشغول گفتگو شدند . هوشنگ گفت : یاس می خوام تو رو با خودم ببرم آمریکا .

یاس با شنیدن این جمله احساس کرد قلبش از حرکت ایستاد . با حیرت به او نگاه کرد و پرسید : آمریکا ؟

هوشنگ به علامت تصدیق سری تکان داد و گفت : دوست دارم با هم زندگی کنیم . نمی خوام تنها باشی .

- اما عمو جون من ایرانیو دوست دارم ، می خوام همینجا بمونم .

- دست بردار یاس . اینجا چیزی نیست که نتونی ازش دل بکنی .

- اما من اینجا به دنیا آمده ام ، نمی تونم از ایران دل بکنم ، از شیراز ، از تموم خطراتی که دارم ، از خونه مون .

و در دل افزود : از بهرام .

هوشنگ دست دور گردن او انداخت و گفت : دختر قشنگم این چیزا برای تو زندگی نمی شه . توی لس آنجلس من بهترین زندگی رو برات فراهم می کنم .

- اما من همین حالاشم زندگی خوبی دارم .

- پس رامین چه میشه ؟ اون به خاطر تو آمده ایران .

یاس با تعجب پرسید : رامین ؟

و با هراس او را نگریست . از این پسر متنفر بود و نمی توانست دوستش داشته باشد .

هوشنگ گفت : یه روزی قرار بود با هم ازدواج کنین . یادت رفته ؟

یاس دوباره پرسید : ازدواج ؟

و با ناباوری به او چشم دوخت . اکنون نفسش به سختی بالا می آمد و صدایش آشکارا می لرزید .

- در سفر آخری که اوادم ایران ، من و فرامرز راجع به این موضوع با هم صحبت کردیم ، من تو رو

ازش خواستگاری کردم . سپس با قاطعیت افزود : با هم می ریم آمریکا و تو با رامین ازدواج می

کنی ، پیش خودم که باشی خیالم راحت .

- اما پدرم هیچوقت منو وادار به انجام کاری می کرد .

- اون به من قول داد یاس . تو رامینو دوست نداری ؟

من اینجارو دوست دارم ، وطن خودمو ... خونه ی خودمو . و بی اختیار به گریه افتاد .

- دختر خوبم ، ما نمی توینم اینجا بمونیم . باید برگردیم آمریکا ، همه زندگیمون اونجاست .

- ولی من می خوام بمونم .

- تو باید با من بیای یاس ، فرامرز به من گفته بود که اگه اتفاقی برایش افتاد سرپرستیتو به من

واگذار می کنه ، گفت اینو توی وصیتنامه اش نوشته . این کار رو کرده مگه نه ؟

این کار رو کرده بود . در وصیتنامه اش از هوشنگ خواسته بود که چون یک پدر مراقب دخترش

باشد و او را تنها نگذارد . یاس بناچار سرتکان داد ، اما از درون در حال انفجار بود . چطور می

توانست بهرام را رها کند و به جدا از او زندگی کند ؟

- بسیار خب یاس ، بنابراین تو با ما میای آمریکا .

- نه عمو جون ، خواهش می کنم بذارین همین جا بمونم .

- رامین برای من کمک بزرگیه ، باید حتما با من برگرده .

- قولی که پدرم به شما داده نمی تونه اونو وادار کنه که با من ازدواج کنه .

و بعد به او چشم دوخت و امیدوار بود که رامین حرفش را تایید کند ، اما او لبخندی زد و گفت

: یاس من تورو دوست دارم .

از همان هنگام که در فرودگاه با او مواجه شده بود و از زیبایی فوق العاده اش به وجد آمده بود و به

این موضوع می اندیشید که زندگی با او نیز خالی از لطف نیست . اگر چه نیت او از ازدواج با این

دختر چیز دیگری بود ولیکن برای مدتی موقتی ریستن با او می توانست شیرین و لذتبخش باشد .

حال که این دختر پل رسیدن او به سعادت بود چه اشکالی داشت که فدا شود و او نیز مدتی خوش

باشد؟ فایده ی دیگر سر گرفتن این ازدواج برای او جمع شدن ثروت هوشنگ و فرامرز در یکجا بود و او نمی توانست از این موضوع چشم پوشی کند .

- ازدواج با تو برای من افتخار بزرگیه یاس . از تو تقاضا می کنم که خواهش من و پدر رو بپذیری . یاس از شدت خشم دندان هایش را به هم سایید . چرا دروغ می گوید ؟ در گذشته هیچ وقت دوستش نداشت . همیشه به او حسادت می کرد . اما اکنون سعی داشت خود را عاشق نشان دهد . اینها به خاطر چیست ؟

هوشنگ گفت : من روی قول پدرت حساب کردم ، وقتی فهمیدم زنده ای سعی کردم پیدایت کنم و بلافاصله اومدم سراغت . حالا تو جوابمو اینطور می دی ؟ یاس سر به زیر انداخت و گفت : نه عمو جون اما ...

- دیگه اما نداره . طبق قولی که فرامرز داده تو باید با رامین ازدواج کنی و همراه ما بیای آمریکا . از امروز من سرپرست هستم و اجاره نمی دم که اینجا بمونی .

یاس با ناامیدی به او نگریست . چگونه می توانست فرمان او را بپذیرد در حالی که بهرام را در زندگیش داشت ؟ با دلش چه باید می کرد با زندگی آرامی که در اینجا داشت ؟ از بهرام چگونه دل می کند ؟ برای این کار چه توضیحی برای او داشت ؟ اصلا آیا قادر به تحمل چنین اوضاعی بود ؟ آیا تعهداتش را در قبال بهرام به زیر پا می نهاد ؟ چگونه می توانست با مردی که دوستش نداشت زندگ کند ؟ با مردی که هیچگاه او را درک نکرده بود و همیشه عقایدی مختلف عقاید او داشته است ؟

- عمو حون ، شما دارین مون وادار به انجام این عمل می کنین . من دوست ندارم ایرانو ترک کنم ، خواهش می کنم من رو به حال خودم بگذارید .

- به حال خودت؟ به امید کی؟ یه دختر تنها رو به امون کی بذارم ؟

یاس صدایش را بالاتر برد و گفت : من ۵ سال تنها زندگی کرده ام ، در تمام این سال ها کجا بودین ؟ چه می دونین من چه کشیدم ؟ حالا بعد از تحمل اون همه سختی اومدین و میگین سرپرستم هستین ؟

هوشنگ دستان لرزان او را فشرد و گفت : من نمی دونستم که تو زنده ای . مطمئن باش در غیر این صورت نمی داشتم سختی بکشی ، اما هنوزم دیر نشده . تو به تکیه گاه احتیاج داری ، مگه نه ؟ - من تکیه گاه دارم عمو جون ، بهرام از من حمایت می کنه .

هوشنگ با تعجب پرسید : بهرام ؟ اون کیه ؟

رامین نیز با حیرت به دهان او چشم دوخت تا پاسخی یشنود .

قراره با هم ازدواج کنیم . اون مرد خویبه عمو جون ، منو خوشبخت می کنه .  
 هوشنگ با عصبانیت فریاد زد : نه یاس ، من به تو چنین اجازه ای نمی دم . حق نداری که با اون مرد  
 ازدواج کنی بلکه همراه ما میای آمریکا و زن رامین می شی .  
 یاس با التماس گفت : ولی من بهرامو دوست دارم ، اون نامزدمه ، من می خوام باهاش زندگی کنم .  
 - ولی من بهرامو دوست دارم ، اون نامزدمه ، می خوام باهاش زندگی کنم .  
 - حرفشم نزن یاس، من نمی تونم آینده ی تو رو فدای احساسات خام حونیت کنم . به هم زدن  
 نامزدی که کاری نداره . حتی اگه ازدواج هم کرده بودین من طلاقتم می گرفتم . تو اینجا نابود  
 میشی، اما پیش من از بهترین امکانات بهره می بری .  
 - من به امکانات احتیاج ندارم عمو جون ، می خوام همینجا زندگی کنم . در کنار مردی که واقعا  
 بهش علاقمندم و اونم منو دوست داره .  
 - فرامرز مثل تو فریب خورد . عاشق مینا شد . پیش ما نموند . شاید اگه این کار رو کرده بود الان  
 زنده بود و با خوشبختی کامل زندگی می کرد .  
 - اما اون خوشبخت بود . پدرم در همه حال احساس سعادت می کرد . اون و مادر عاشق هم بودند ،  
 هر دو از زندگی شون راضی بودند .  
 - ولی هر دو از بین رفتن . مادرت حاضر نشد برای مداوا بیاد پیش ما .  
 - دکترا ازش قطع امید کرده بودن ، دیگه فایده ای نداشت . من اون روزا رو خوب به خاطر دارم ،  
 پدر پدر همه تلاشو کرد اما تقدیر مادر این بود .  
 - پدرت چی ؟  
 - اون اتفاق توی آمریکا هم می تونست بیفته ، مهم اینه که هر دوشون تا لحظه ی مرگ احساس  
 خوشبختی می کردن . منم می خوام مثل اونا باشم ، می خوام مثل پدر و ماد زندگی کنم . این تقاضای  
 زیادی نیس عمو جون .  
 - نه یاس من نمی دارم تو اینجا تباه بشی . با خودم می برمت آمریکا . به محض این که مدارکت  
 آماده بشه . این حرف آخرمه .  
 - اما بهرام چی میشه ؟ تعهدات من در قبال اون ؟ قول و قراری که باهاش گذاشتم ؟  
 این سوال رو با انده بسیار بیان کرد . هوشنگ بی توجه به ناراحتی اون پاسخ داد : توی دنیا زیاد می  
 افته که نامزدی دو نفر بهم می خوره . شما دوتا هم خیلی راحت از هم جدا میشین .  
 یاس با عصبانیت پرسید : می دونین چه بلایی سرش میاد؟ می دونین اون چه آدم حساسیه ؟ می  
 دونین که خالصانه برادر زاده تون رو دوست داره و کناره گیری من ممکنه نابودش کنه ؟

هوشنگ با لاقیدی شانه ای بالا انداخت و گفت : این پسر برای من اهمیتی نداره .  
 - اما برای من مهمه ، چون دوستش دارم .  
 - بهتره فکرشو از سرت بیرون کنی ، به خاطر آینده ی خودت فراموشش کن ....  
 سپس از جا برخاست و در حین این که اتاق را ترک می کرد افزود : من نتونستم در برابر فرامرز مقاومت کنم ، اما نمی خوام تو رو هم از دست بدم . بهتره که از همین حالا به فکر جمع کردن وسایلت باشی .  
 وبدون اینکه منتظر پاسخ بماند از در بیرون رفت . یاس با ناامیدی صورتش را با دستانش پوشاند .  
 به هق هق افتاده بود و بدنش آشکارا می لرزید .  
 پدر ! چرا این کار رو کردی ؟ گناه من چیست ؟ بهرام چه خواهد شد ؟ با قلب خودم چه کنم ؟  
 چگونه از بهرام دل بکنم ؟ بر سر او چه خواهد آمد ؟ پس از این چگونه زندگی خواهد کرد ؟ من چگونه خواهم زیست ؟ چگونه با رامین کنار بیایم ؟ با مردی که دوستش ندارم ؟  
 این سوالات بی جواب دیوانه اش می کرد . بیچاره خودش ، بیچاره بهرام . رامین نزدیکش شد و با لحن ملایمی گفت : یاس من تو رو خوشبخت می کنم ، بهت قول می دم .  
 یاس نگاه بی قرار و ملتمسش را به او دوخت و گفت : من به دنیای تو تعلق ندارم رامین ، خواهش می کنم درکم کن .  
 - وقتی بیای اونجا متوجه میشی که اشتباه فکر کردی . من و تو می تونیم در کنار پدر زندگی آرومو شروع کنیم . بعد ها می فهمی که من به اون بدی ها هم که تو فکر می کنی نیستم .  
 قلب یاس از جا کنده شد . بهرام چه عکس العملی نشان می داد ؟ اگر می فهمید که کسی قصد دارد آنها را از هم جدا کند چه می کرد ؟  
 آیا به راستی راهی برای مقابله وجود نداشت ؟ هوشنگ سرپرست او بود و از طرفی پدرش به او قول داده بود که دخترش با پسر او ازدواج کند . آیا باید از کنار قول پدر بی توجه می گذشت ؟ آیا در این صورت روح پدر عذاب نمی کشید ؟ خدایا چه باید می کرد ؟ عقلش راه به جایی نمی برد و تصویر چهره ی عاشق بهرام یک لحظه از مقابل چشمانش کنار نمی رفت ؟ رامین باز هم قصد داشت حرف بزند ، اما یاس با درک این موضوع از جا برخاست و پرسید : من کجا باید بخوابم خیلی خسته ام .  
 و رامین به ناچار او را به اتاقی هدایت کرد .  
 تا صبح یک لحظه چشم بر هم نهاد و اشک یک دم از چشمانش دور نشد . بیچاره بهرام حتما در این لحظات به او می اندیشید ، اما آیا به راستی همه چیز بینشان به پایان رسیده بود ؟ آیا باید به

همین سادگی تسلیم میشد؟ آیا هیچ راهی برای مقابله نبود. کاش زمین دهان باز می کرد و او را می بلعید. چگونه باید جریان را برای بهرام شرح می داد و در چشمانش نگاه می کرد؟ خدایا! مرا تا رسیدن صبح بکش و خلاصم کن. این بزرگتری و تنها آرزویی بود که در این لحظات سخت و نفسگیر داشت، اما چنین نشد و روزگار حکم رویارویی با حوادث را داد.

آفتاب ملایم صبح از پنجره به درون می تابد، اما او میلی برای بیرون آمدن از بستر نداشت. در گشوده و هوشنگ وارد شد. آرامتر از شب قبل به نظر می رسید. به او نزدیک شد. یاس سرش را از روی بالش برداشت و روی تخت نشست. قطره های گرم اشک دوباره از لابه لای مژه هایش روی گونه هایش می چکیدند. هوشنگ کنارش روی لبه تخت نشست و به آرامی گفت: یاس! من تو رو مثل دخترم دوست دارم، خوشبختی تو رو می خوام. حرفمو باور می کنی؟

- بله عمو جون.

فشار بسیاری به خود آورد تا توانست این جمله ی کوتاه را بیان کند، اما به راستی او سعادتش را می خواست؟ آیا خوشبختی او در خارج از ایران تضمین میشد؟ هوشنگ لخندی زد و گفت: پس به من اعتماد کن. فرامرز تو رو به من سرپرده. اون به من اعتماد داشت یاس. دلم می خواد تو هم در این مورد مثل اون فکر کنی.

- می ترسم عموجون.

هوشنگ او را در آغوش کشید و موهایش را بوسید و گفت: نترس عزیزم. من هیچ وقت نمی دارم که بهت سخت بگذره.

- لااقل بذار تا تموم شدن درسم اینجا بمونم.

- برات انتقالی می گیرم. تو از نظر زبان هیچ اشکالی نداری، مگه نه؟

در دوران کودکی ۴ سال به اتفاق پدر و مادرش در آمریکا زیسته بود و از نظر زبان مشکلی نداشت.

- بله اما اگه پیام آمریکا راه بازگشتی ندارم. بذارین الاقل این دو سال رو اینجا بمونم. در برابر بقیه ی زندگیم مدت زیادی نیست عمو جون خواهش می کنم.

بسیار خوب عزیزم، بسیار خوب اما بهتره که دیگه رابطه ات رو با اون پسره قطع کنی، فراموشش کن.

- وقتی که بخوام با شما پیام لس آنجلس و همسر رامین بشم چطوری باهاش ارتباط داشته باشم؟ ازدواج با رامین به منزله ی تموم شدن گذشته هاست.

سرش را روی شانه ی هونگ گذاشت و با صدای بلند تری گریست. از خودش متنفر بود. احساس کرد روحش دارد از بدنش جدا می شود، روحی که تنها به بهرامت تعلق داشت و هیچ مرد دیگری قادر به تحاصیش نبود. احساس کرد قلبش را از سینه بیرون آورده و آن را در زیر پایش له کرده است. چقدر بی انصاف بود. چگونه می توانست با خودش و بهرام چنین معامله ای بکند. چگونه می توانست به همین راحتی از روز های خوب گذشته دست بکشد؟

اما می دانست که چاره ی دیگری ندارد. آنها او را به زور می برند و او و بهرام چاره ای جز تسلیم نداشتند. روزگار چه بازی های رنگارنگی دارد. پدر با یک اشتباه او را به چنین ملهکه ای کشانده بود و او نیز با ادامه ی این راه اشتباه به خودش و بهرام ظلم می کرد.

گریه نکن. دختر خوبم، آینده ی تو نشون می ده که راه درست رو انتخاب کردی. یاس هیچ نگفت و او ادامه داد - ما تا سه هفته ی دیگه بر می گردیم آمریکا، در طی این دو سال مرتب باهات تماس می گرم. و بهت سر می زنم، نگران چیزی نباش. - متشکرم.

- من امروز می رم اصفهان، از اونجا باید برم شیراز. چند تا ملک هست که باید بفروشمشون. کارم دو هفته ای طول می شه، اما رامین می مونه تهران، می تونی همین جا بمونی. - نه، بهتره برم آپارتمان خودم. کتابای درسی و سایل کارم اونجاست. - باشه، به رامین می گم بهت سر بزنه، هر چیز احتیاج داشتی به اون بگو. - چشم، خیالتون راحت باشه. هوشنگ لبخندی از سر رضایت زد و از جا برخاست. سلام عزیزم. من اومدم.

صدای بهرام بود که با شادی و هیجان زیادی در خانه طنین انداخت. پنج روز محبوبش را ندیده بود و به محض رسیدن به تهران و قبل از رفتن به خانه، مستقیماً به آنجا آمده بود تا با دیدن او دلنگی اش را بر طرف کند. قلب یاس به تپشی سخت افتاد. از روز گذشته در این اندیشه بود که چگونه با او رو به رو شود و جریان را برایش شرح دهد.

بهرام یک بار دیگه گفت: یاس! کجایی کوچولو؟ قایم شدی؟... یاسی!... یاس! و به سوی اتاق خواب به راه افتاد، جایی که یاس از روز گذشته خود را در آنجا حبس کرده بود و فقط اشک می ریخت. با شنیدن صدای گامهای او نفسش به شماره افتاد و متعاقب آن در گشوده و بهرام وارد اتاق شد. یاس سرش را روی تخت گذاشته بود. پسر به او نزدیک شد و فکر کرد که دختر می خواهد سر به سرش بگذارد.

باشه دختر جون ، دل خودمم برات تنگ شده .

و در یک لحظه او را به آغوش کشید ، اما با دیدن صورت گریانش کم مانده بود که قالب تهی کند .  
برای لحظاتی خیره و گنگ نگعجب پرسید : چی شده یاس ؟ اتفاقی افتاده ؟

اما دختر سخت به او چسبیده بود و زار می زد . شاید این آخرین باری بود که می توانست در پناه آغوش گرم محبوبش بگرید و او مهربانی بی نهایتش را نثارش کند . شاید دیگر هرگز چنین فرصتی پیش نمی آمد که بهرام با عشق او را نوازش کند و چنین نگرانش باشد . بهرام گیج و مبهوت در انتظار شنیدن پاسخی برای توضیح این وضع و حال بود ، اما یاس هنوز خود را آماده نمی دید . دیر زمانی به طول انجامید تا بالاخره لب به سخن گشود و گفت : بهرام ، در نبود تو اتفاقاتی افتاده .

جرات نگاه کردن به چشمان او را نداشت . بهرام با بی قراری گفت : حرف بزن بینم چی شده ، داری خفه ام می کنی یاس .

– عمو هوشنگ می خواد منو با خودش ببره آمریکا .

خودش را کشت تا توانست این جمله را به زبان بیاورد ، اما از قبل می دانست که عکس العمل بهرام چه خواهد بود . او با ناباوری نگاهش کرد و زیر لب زمزمه کرد : یاس ....  
متاسفم بهرام .

برق از سر بهرام جهید . تاسف ؟ برای چه ؟ آیا او پیشنهاد عمویش را خواهد پذیرفت ؟ آیا او را تنها خواهد گذاشت ؟ آیا چنین دلی دارد ؟ نه ، او یاس را خوب می شناخت و مطمئن بود که رهایش نخواهد کرد .

– چرا متاسفی عزیزم ؟ تو که پیشنهاد اونو قبول نمی کنی .

هنوز آرام بود و امیدوار که یاس حرف او را تایید کند .

– اون به من پیشنهاد نکرده بهرام . مجبورم که باهاش برم .

بهرام فریاد زد : مجبوری ؟ چرا ؟ کی تو رو وادار به انجام این کار می کنه . ؟ و او را رها کرد .  
اکنون چون ببری خشمگین به خروش آمده بود . یاس کمی از او فاصله گرفت و به دیوار تکیه داد و گفت : بهرام ، اون سرپرست منه ، پدرم وصیت کرده که بعد از مرگش ، عمو هوشنگ سرپرستی منو به عهده بگیره

– اما بعد از ازدواجمون اون دیگه سرپرست نیست . وقتی همسر من باشی اون دیگه نمی تونه وادارت کنه که بری آمریکا .



یاس تلاش بسیاری برای حفظ آرامشش به کار برد و سپس گفت: بهرام! ما دیگه نمی توینم با هم ازدواج کنیم.

- چرا؟

بی درنگ این سوال را پرسید. این یاس، یاس همیشه نبود. خدایا بر سرش چه آمده بود؟ بهرام داشت منفجر می شد.

- من باید با پسر عموم ازدواج کنم، با رامین.

هونز هم آهسته و با شرم بسیار حرف می زد. از خودش متنفر بود. چگونه می توانست این سخنان را بر زبان بیاورد در حالی که بهرام این گونه به خود می پیچید؟

وای خدا جونم! تو چی داری میگی یاس؟ چه بالایی سر تو آورده ان؟

اکنون به او نزدیک شده و چشمان جویای حقیقتش را به چهره ی گریانش دوخته بود. یاس سرش را به زیر انداخت و گفت: بهرام منو ببخش، اما به خدا چاره ی دیگری ندارم.

- چرا نداری؟ تو... تو نامزد منی. من ازت حمایت می کنم یاس، نمی دارم تو رو ازم بگیرن، حاضرم همین امروز با هم ازدواج کنیم.

لحنش ملتمس و چاره جویانه بود و نهایت سعیش را می کرد تا به او یاد آوری که عشق آن دو مهمترین و با ارزش ترین چیزی است که دارند و به هر قیمتی که شده است باید حفظش کنند. یاس در حالی که از این گفتگو عذاب بسیار می کشید گفت: نمی توینم بهرام. پدرم قبل از مرگش به عمو هوشنگ قول داده که من عروسش شیم.

بهرام خشمگین تر از قبل فریاد زد: یتس! این دلیل موجهی نیست، تو نباید به خاطر قول پدرت با اون ازدواج کنی، این دیوانگی محضه.

یاس به ناچار سری تکان داد و گفت: مجبورم بهرام، اون روی قول پدرم حساب کرده.

- اما منم روی قول تو حساب کرده ام، تو به من هم قول دادی، مگه نه؟

- پدرم مرده، نمی خوام روحش عذاب بکشه.

بهرام به شدت بازویش را چسبید و گفت: من نمی تونم این چرندیات رو درک کنم، نمی دارم تو رو ازم بگیرن.

- نمی توینم مقاومت کنیم بهرام، عمو هوشنگ سرپرست منه.

بعد از ازدواجمون اون نمی تونه کاری بکنه.

- اگه اجازه نده عقدمون صحیح نیست، اینو می فهمی؟

- اما تو به سن قانونی رسیدی، باید طبق میل خودت رفتار کنی.

من به دخترم و باید تا زمان ازدواج باید تحت سرپرستی ولی خودم باشم. دیگر به زانو در آمده بود. از تحمل این اوضاع عذاب می کشید. بهرام او را رها کرد و در اتاق قدم زد، در حالی کف دستش را به کف دست دیگرش می کوبید و بی نهایت خشمگین و بی قرار بود گفت: اما باید به راهی باشه، یاس! قانون حق رو به تو می ده، اونا نمی تونن بر خلاف میل تو رو بیرن خارج. عموتم نمی تونه بدون رضایت تو وادارت کنه که با پسرش ازدواج کنی.

- می گی ازشون شکایت کنم؟

و بعد به علامت مخالفت سری تکان داد و گفت: نه بهرام، من نمی تونم چنین کاری رو انجام بدم. پدرم هیچ وقت منو نمی بخشه.

بهرام خشمگین غرید: پدرت؟ مگه قراره اون به جای تو زندگی کنه؟ اصلا چطور به خودش اجازه داده که در مورد آینده ات تصمیم بگیره؟ این بود پدر و مادر روشنفکر و تحصیل کرده ای که ازشون حرف می زدی یاس فریاد زد: تو حق نداری راجع به پدر و مادرم این طوری صحبت کنی. تو اونارو نمی شناسی، بهت اجازه نمی دم در موردشان چنین قضاوتی بکنی.

برای او، پدر و مادر، بهترین موجودات دنیا بودند، اگرچه مرتکب بزرگترین گناه و اشتباه نیز شده باشند. آنها همیشه برایش مقدس و عزیز بودند و نمی توانست در این باره پدرش را سرزنش کند. اگرچه جدایی از بهرام بسیار سخت و درد آور بود. مدتی به سکوت گذشت و سپس بهرام در حالی که سعی می کرد خونسرد باشد وسط اتاق ایستاد و به او چشم دوخت در حالی که از صدایش به اندازه ی یک دنیا غم و انده می بارید پرسید: یاس! یاس عالمی که برای خودمون ساخته بودیم چه میشه؟ روزای قشنگی که با هم داشتیم چی؟ قول و قرارمون؟ عهد و پیمانمون؟ یعنی تو می تونی فراموششون کنی؟ می تونی پا روی علاقه ات بذاری و به یکی دیگه دل بسپاری؟ و بعد فریاد زد: این کار رو با من می کنی یاس؟

او نیز همپای دختر اشک می ریخت و با چنگ و دندان سعی در حفظ زندگی قشنگشان داشت. یاس به او نزدیک شد و پاسخ داد: بهرام! من نمی تونم هیچ مردی رو به اندازه ی تو دوست داشته باشم. هیچ وقت نمی تونم فراموشش کنم. برای من تو با همه ی دنیا فرق داری.

بهرام نالید: پس چرا اینطوری همه چیز رو به هم می ریزی چرا داری این معامله رو با من می کنی؟ چرا می خوای داغونم کنی یاس؟ آخه من بدون تو چی کار کنم؟ من بدون تو دلمو به چی خوش کنم؟

دختر را محکم در میان بازوانش گرفته بود و به هیچ قیمتی نمی خواست او را از دست بدهد. یاس تنها کسی بود که او خواهانش بود و جدایی از او برایش حکم دست شستن از زندگی را داشت.

- یاس تو رامینو دوست داری ؟

- من فقط تو رو دوست دارم . تنها مردی که بهش فکر می کنم تویی .

- پس منو آزار نده و کنارم بمون . من به تو احتیاج دارم ... فقط به تو ... می فهمی ؟

حالا دیگر التماس می کرد . برای حفظ او نباید از هیچ کوششی دریغ می کرد . او عاشق این دختر بود و به هر ترتیبی که شده باید حفظش می کرد . در آن لحظات فقط به این موضوع می اندیشید ، حفظ عشق و زندگی به هر قیمتی که شده .

- من نمی خوام تو زجر بکشی بهرام . دوست ندارم اذیتت کنم ، اما .... اما نمی تونم در برابر عمو هوشنگ مقاومت کنم . اون تنها قوم و خویشیه که من دارم و برای اونم من تنها فامیلشم و یادگار برادرش ، اون حکم پدرمو داره ، نمی تونم برنجونمش .

- پس من چی ؟ رنجوندن من بلامانعه ؟ شکستن قلبم ناراحتت نمی کنه ؟ می خوام منو بشکنی یاس ؟ آره ؟ می خوام تنهام بذاری ؟

یاس سرش را زیر انداخت و در حالی که در قلبش سوزش شدیدی را حس می کرد و به سختی نفس می کشید گفت : متسفم بهرام منو ببخش ، اما چاره ی دیگه ای ندارم .

بهرام با شنیدن این حرف ناگهان او را پس زد و فریاد کشید : باشه ، هر کاری که دلت می خواد بکن ، بر و بچسب به عمو جون و پسر عموت . باشه یاس ! .... همه چیزو همین جا تموم کن ، اما بدون که من راحتت نمی دارم . کاری می کنم که خوشبختی یادت بره . و بعد به علامت تهدید انگشتش را به سوی او گرفت و ادامه داد : اینو بدون که از امروز هر بلایی که سرت اومد عاملش من بوده ام . نمی دارم آب خوش از گلویت پایین بره ، بی وفاییتو تلافی می کنم . بالایی رو که به سرم آوردی جبران می کنم .

و بعد در حالی که از شدت خشم تمام وجودش می لرزید و نفسش به شماره افتاده بود او را ترک کرد .

یاس سست و گریان روی زمین نشست دوست داشت بمیرد . بهرام برای همیشه از دست رفته بود . دیگر هیچ وقت نمی توانست خودش را در بین بازوان قوی اش مخفی کند و زمزمه کند : دوستت دارم . دیگر هیچگاه حرف های مهربانش را نمی شنید ، دیگر هیچگاه نمی توانست شاهد شیطنت ها و کارهای عجیب و غریبش باشد . خدایا ! بر سرش چه آمده بود ؟ آیا می تواند بدون او زندگی کند ؟ آیا آه سوزان بهرام گریبانش را نخواهد گرفت ؟ از این اندیشه دلش گرفت . بیچاره بهرام با چه حالی او را ترک کرده بود . احساس کرد در حق او خیانت کرده است . از خودش بیزار شد . ای

کاش مرده بود و چنین او نیاززده بود . ای کاش هیچگاه با او آشنا نشده بود . ای کاش بهرام او را دوست نداشت ، اما در حال حاضر افسوس خوردن چه دردی را دوا می کرد ؟

در گوشه اتاق چشمش به ساسونت و جزوه های درسی بهرام افتاد که از پنج روز پیش در آنجا مانده بود . باز هم اشک بی محابا رراه گونه های را می پیمود . دیگر نمی شد با هم درس بخوانند و در همان حین بچه های دانشگاه را مسخره کنند و بخندند. در گذشته چه روز های خوشی داشتند . آنجا روی چوب ریختی تعدادی از لباس هایش آویزان بود . کت و شلوار سفیدش ، پولیور قهوه ای اش ، جین خاکستری و شالگردن سیاهش . از جا برخاست و به سویش رفت . پولیورش را برداشت و به سینه فشرد . بوی تن بهرام و ادکلن مخصوصش را می داد . به یاد لحظاتی افتاد که در پناه او احساس آرامش می کرد و خود را خوشبخت ترین دختر دینا نی دانست . در طی گذشته اکثر اوقاتش را با او سپری کرده بود ، حالا چطور می توانست جای خالی اش را ببیند و تاب بیاورد ؟ در همه جای خانه اثری از بهرام باقی مانده بود . مجدد کنار کیف ساسونت رفت و آن را برداشت ، ناگهان کیف از دستش رها شد و محتویات آن روی زمین پخش شد و نگاه یاس به عکس های خودش در میان لوازم بهرام ، خیره ماند . چند لحظه بعد نگاهش را بر گرفت . کفش های استیکش در جا کفشی و قلاب ماهیگیری اش در گوشه ی پیشخوان دیوار آشپزخانه خودنمایی می کرد . چه تعطیلات زیبا و پر خاطره ای را با هم سپری کرده بودند . افسوس که آن روز ها دیگر هیچوقت باز نمی گشتند . امشب مرغ عشق بهرام نیز با دلسوزی می خواند . انگار که از فریاد هایشان پی به قضیه برده بود . در گوشه اتاق نشیمن کز کرد و در حالی که نمی توانست از ریزش اشک هایش جلوگیری کند به مرغ عشقش چشم دوخت و در دل گفت : منو ببخش بهرام . هیچ وقت فراموش نمی کنم . هیچ وقت هیچ مردی جای تو را در دلم نمی گیره . هیچ وقت عالم قشنگمو از یاد نمی برم .

و آنقدر گریه کرد تا خسته و بیحال در همان جا به خواب رفت .

\* \* \*

بهرام ، محزون و خسته در مبلی فرو رفته بود و به این موضوع می اندیشید که پس از این چه خواهد کرد . حال عجیبی داشت . عصبی و سر خورده بود در عین حال بی هدف و محزون . خیانت دیده بود . اما هنوز قلبش به عشق آن دختر چشم عسلس زیبا و مهربان می تپید . مهربان که نه ، جفا کار و بی وفا . چطور دلش آمد ؟ این سوالی بود که مرتب در ذهنش تکرار می شد . در عرض همین چند ساعت بینهایت دلش برای او تنگ شده بود و از درک این در خودش لجش گرفت . باید از او متنفر می شد ، باید فراموشش می کرد اما چگونه ؟ دیگر هیچگاه نمی توانست دختری به دلربایی او

بیابد . پس از این چه خواهد کرد ؟ از این اندیشه که دیگر هرگز نمی تواند به آپارتمانش برود و اوقاتش را با او سپری کند دلش گرفت . اما از این اندیشه که مرد دیگری او را تصاحب خواهد کرد عصبی شد .

(( یا ، بی وفا . چطور دلت آمد ؟ چطور تونستی از روزای قشنگمون بگذری . چطور تونستی از آرزو هات بگذری ؟ چطور دلت اومد داغونم کنی ؟

اینها را زیر لب زمزمه می کرد . باز هم تنها شده بود . از فردا باید بدون یاس پا به دانشگاه می گذاشت . عشق پر شورشان بی سرانجام مانده بود و او خود را در این بین ضایع و غرور و احساسش را جریحه دار می دید . بی اختیار دستش به زنجیری که یاس آن را در روز نولدش به او داده بود کشید . باید پاره اش می کرد ، اما دلش نیامد . این تنها چیزی بود که همیشه در همه لحظات همراهش بود و او را به یاد دختر می انداخت . خودش هم می دانست که هیچگاه قادر به فراموش کردنش نخواهد بود ، اما بیشتر از آن ، عصبانی و دلش پر از کینه بود .

سیگاری دیگر آتش زد و پک محکمی به آن زد . باز هم در آینده ی مبهوتش غرق شد . این چند عدد سیگار را در کمد بهنام یافته بود . خودش مدتها پیش سیگار را کنار گذاشته بود ، اما در حال حاضر تنها چیزی که کمی آرامش می کرد همین لامذهب بود . نگاهی به ساعت کرد ، یک ساعت از نیمه شب گذشته بود ، اما خواب به چشمانش نمی آمد . از جا برخاست تا به حیاط برود و کمی در زیر بارش ملایم باران قدم بزند . شاید اگر سردش می شد خوابش می گرفت . دوباره چشمش به عکس یاس در روی جا سوئیچی اش افتاد و زمزمه کرد : لعنتی ! دوستت دارم . وبه سوی در خروجی راهرو به راه افتاد ، اما قبل از این که دست به دستگیره ی دربزند در گشوده شد و در کمال تعجب بهمن را در مقابلش دید . بهمن نیز با حیرت نگاهش کرد . چه بر سرش آمده بود ؟ صورتش خیس از اشک بود و سیگاری نیز در دست داشت . از دیدن این اوضاع و احوال نا مساعد در شگفت شد . بهرام همانجا سر جایش ایستاده بود و هیچ نمی گفت . بهمن دست روی شانه اش گذاشت و با نگرانی گفت : حالت خوبه پسرم ؟ اینجا چه خبره ؟

و دستش را گرفت و او را به اتاق نشیمن هدایت کرد و هر دو روی کاناپه نشستند و بهرام سیگارش را خاموش کرد و سرش را زیر انداخت . تلاش فوق العاده ای کرد تا در برابر پدر اشک نریزد . اما سعیش بی فایده بود . بهمن با نگرانی بیشتری دست هایش را روی گونه های او گذاشت و گفت : بهرام ! بابا جون یه حرفی بزن ، چی به روزت آمده ؟

- دوباره تنها شدم پدر ، یاسو از دست دادم ، می فهمی ؟

چشمانش را بست ، اما اشک همچنان از آنها بیرون می آمد . بهمن با تعجب پرسید : چرا ؟ اتفاقی برایش افتاده ؟

بهرام به علامت تصدیق سری تکان داد و گفت : عموش اومده سراغش ، می خواد اونو بیره آمریکا .  
- یاس راضیه ؟

- رضایت یا نا رضایتیش مهم نیس ، اون تصمیم گرفته بره .

- خب تو هم برو . اگه نمی تونی بدون اون سر کنی باهش برو آمریکا ، اونجا هم می تونین زندگی کنین .

بهرام محزونت از پیش نگاهش کرد و گفت : ما دیگه با هم ازدواج نمی کنیم پدر ، قراره با پسر عموش ازدواج کنه . پدرش چند سال پیش قولشو به عموش داده بود .

- و یاس مجبور شد تن به این ازدواج بده ؟ بهرام به علامت تصدیق سری تکان داد و بهمن با دلسوزس زیر لب زمزمه کرد : دختر بیچاره .

- اون منو فروخت پدر ، عشقمونو فروخت . دنیای قشنگی رو که داشتیم ، همه شو زیر پا گذاشت . هیچ وقت نمی بخشمش .

و بعد سرش را روی شانه ی او گذاشت و شدید تر از پیش گریست . بهمن او را محم در بر گرفت . چیز غریبی را در چشمان پسرش دید . خورد شدن غرور یک مرد را و درک می کرد که اکنون چه لحظات سختی را پشت سر می گذارد . پس از اتمام یک پروژهِ ی بزرگ و به بهره برداری رساندن آن ، آمده بود تا چند ماهی را بی دغدغه کاری در کنار فرزندانش به استراحت بپردازد ، اما با دیدن اوضاع بنابسامان بهرام در بدو ورود سختآشفته اش کرد . خوشحال شد که در آن لحظات به آنجا آمده بود . نباید بهرام در این شرایط تنها رها می شد . پسر حساسش را می شناخت . تازه او را به دست آورده بود و هرگز راضی نمی شد یک بار دیگر او را از دست بدهد . در همان لحظاتی که آرام موهایش را نوازش می کرد و به زمزمه هایش گوش میسپرد تصمیم گرفت که تا هر وقت لازم است در کنارش بماند و او را در کنار آمدن با این بحران روحی بزرگ یاری دهد .

بنفشه او را در آغوش کشید و در حالی که همراهش می گریست به حالش دل سوزاند ، اما هنوز هم گیج و مبهوت بود . جدایی از یاس همان قدر که برای بهرام گران تمام شده بود برای او هم سخت بود .

- حالا کی میری یاس ؟

- قرار شده تا فارق التحصیلی بمونم اینجا ، اما بعدش مجبورم برم .

بنفشه با شنیدن این حرف کمی آرام گرفت . هنوز دو سال و نیم تا آن زمان فرصت بود . یاس نگاه بیمارگونه اش را به او دوخت و گفت : بیچاره بهرام ! حتما خیلی عذاب کشیده نه ؟  
- ندیدمش . دایی بهمن صبح اومد خونه ما . اون جریانو برامون تعریف کرد . دیشب وقتی رسیده بود خونه ، بهرامو نابسامان دیده بود .

یاس سرش را به زیر انداخت و گفت : از خودم بیزارم . من بهش خیانت کردم . بنفشه ! اون تا عمر داره منو نمی بخشه . من ... من غرور اونو می پرستیدم اما حالا مجبور شده ام که زیر پاهام لهش کنم . مجبور شدم بهش پشت کنم . در برابر اون همه خوبی که در حقم کرد ، بهش ناروزدم . بهرام برای من از جوش مایه گذاشت ، اما من ... من ...

خودش را به او سخت تر به او چسباند و گفت : من خیلی بی رحم بنفشه . می بینی چه طور جواب عشق پاکشو دادم ؟ کاش مرده بودم و چنین روزی رو نمی دیدم .

بنفشه شروع به نوازشش کرد و گفت : آروم باش عزیزم . انقدر خودتو اذیت نکن .

- از امروز تا آخر عمر باید عذاب بکشم . می دونم که عذاب وجدان راحت نمی ذاره . من زندگی بهرامو خراب کردم . حالا حقمه که تا آخر عمر عذاب بکشم . تازه باید با مردی زندگی کنم که ازش بیزارم ، خیلی سخته بنفشه ، وقی بهش فکر می کنم دیوونه میشم . من و بهرام می تونستیم خوشبخت ترین زن و شوهر دنیا باشیم ، اما افسوس که سرنوشت نداشت .- کاش پدرت چنین کاری نکرده بود یاس .

- می دونم ، اما حالا مجبورم که این تقدیر رو بپذیرم .

و بعد به اطرافش نگاه کرد و گفت : هیچ وقت نمی تونم بهرام رو فراموش کنم . همه جای این خونه بوی اونو می ده . تا عمر دارم نمی تونم یه لحظه از فکر اون غافل بشم .  
- می فهمم یاس .

اونو برای همیشه از دست داده ام ، بهرام دیگه هیچ وقت بر نمی گرده ، اما نمی دونم که تو بهنامم از دست داده ام یا نه . حتما شما هم هیچ وقت منو نمی بخشین .

بنفشه او را تنگ تر در آغوشش فشرد و گفت : بس کن دختر ، تو همیشه باید روی دوستی من و بهنام حساب کنی ، حتی وقتی که اونجا رفتی . و بعد افزود : یاس دلم برات تنگ میشه .

یاس سرش را روی شانه ی او فشرد و در حالی که به هق هق افتاده بود جواب داد : دل منم براتون تنگ میشه ، برای همه تون .

و هر دو مدتی خاموش ماندند و گریستند . شاید در آینده کمتر از این فرصت ها پیش می آمد . شاید در آینده هیچگاه یکدیگر را نبینند . این اندیشه هر دو را عذاب می داد . آنقدر گریه کردند تا

کمی سبک شدند . سپس یاس خودش را از او جدا کرد و گفت : وسایلتو جمع می کنم تو بیرشون بنفشه .

بنفشه به علامت اطاعت سری جنباند و به کمک او رفت . لباس ها ، کتاب ها و وسایل بهرام را در

چمدانی جای دادند . آنگاه بنفشه با اشاره به انگشتر پرسید : نمی خوای انگشترشو پس بدی ؟

یاس برای مدتی بی صدا به انگشتر نگریست و بعد در حالی که دوباره به گریه افتاده بود ، آن رو

روی قلبش گذاشت و سری تکان داد و گفت : نه شونه ی پیوندمونه . وقتی اینو داد به من ، قسم

خوردم که هیچ وقت از دستم درش نیارم .

آن روز را به یاد می آورد ، چقدر خوش بودند ، چقدر بی غم .

نمی خوای سعی کنی که فراموشش کنی ؟

- چطوری بنفشه ؟ عشقت توی قلبم لونه کرده . چطوری بیرونش کنم ؟ حالا که رفته احساس می

کنم قلب منم با خودش برده ، روحمو وجودمو ، من ... من حالا دیگه روحی ندارم . دیگه زنده نیستم

بنفشه . یه مرده ی متحرکم . یه جسم بی روح . شاید جسم مال یکی دیگه باشه اما قلبم ، روحم ،

احساسم فقط متعلق به بهرامه . دلم می خواست اینو درک کنه ، اما بهش حق می دم . اون عشقتو از

دست داده ، مثل من که زندگیم رو باخته ام .

سپس به پنجره نزدیک شد و شانه اش را به دیوار تکیه داد و از آنجا به بیرون نگریست . مدتی در

افکارش سیر کرد و آنگاه ادامه داد : همیشه برام یه چیز نو داشت ، یه حرف نو ، یه هدیه ی نو یایه

کار عجیب و غریب نو ، چطور می تونم همه ی این چیزارو فراموش کنم ؟

بنفشه به سراغش رفت و شانه های او را از پشت گرفت و با او همدردی کرد . در همین حین چیزی

به مغز یاس رخنه کرد . اشکهایش را با پشت دست هایش پاک کرد و به سوی او چرخید و گفت :

باید تا دو سال دیگه بچه دار بشین . می خوام قبل از رفتن بچه ی شما رو ببینم . آخه تو خواهر منی ،

میشم خاله یاس . خیلی قشنگه نه ؟

لبخند می زد ، اما بازه سیل اشکهایش صورتش را خسی کرده بودند . بنفشه به علامت تصدیق سری

تکان داد . قرار بود او زن عموی بچه اش باشد اما هنوز هم چیزی تغییر نکرده بود ، او و یاس با هم

خواهر بودند و این را نه عمو هوشنگ یاس و نه هیچ کس دیگری نمی توانست از آنها بگیرد .

از این اندیشه دلش قرص شد و زمزمه کرد : باشه عزیزم این قولو به تو می دم .

- متشکرم بنفشه . ویک بار دیگر همدیگر را در آغوش گرفتند . ساعتی بعد بهنام به آپارتمان یاس

آمد . دختر از روبه رو شدن با او شرم داشت . از همه ی آنها خجالت می کشید ، اما بهنام با درک

احوال نابسامانش ، سعی کرد با او همدردی کند و گفت : متاسفم یاس . ازدواج تو بهرام آرزوی همه



ی ما بود ، اما من کاملا حال تو را درک می کنم . می دونم که گاهی اوقات تعهد جای همه چیز را می گیره . می دونم که به خاطر پدرت این کار رو کردی . همیشه زندگی اونطوری که آدم دوست داره پیش نمیره . پس خودتو ناراحت نکن . سعی کن با اونچه که پیش آمده بسازی .

یاس چشمان گریانش را به او دوخت و در حالی که سعی می کرد تا برای قدردانی از او لبخند بزند گفت : متشکرم بهرام ممنونم که از من متنفر نشدی .

- بس کن دختر جون ! این چه حرفیه ؟ آغاز دوستی ما به خاطر بهرام نبود که به خاطر اونم تمومش کنیم . این اتفاق برای هر کسی ممکن رخ بده .

- کاش برای ما رخ نمی داد . درک می کنم که بهرام الان چه حالی داره . عادت می کنه ، درست همانطور که تو باید عادت کنی .

وبعد با لحنی آرام گفت : یاس . هیچوقت من و بنفشه را فراموش نکن . هروقت به مشکلی برخورد کردی اینو بدن که ما حاضریم تا اونجا که در توانمونه کمکت کنیم . ما رو مثل خواهر و برادر خودت بدون .

کلامش چنان گرم و صادقانه بود که دل یاس را پر از آرامش خاطر کرد ، اما او می دانست که از این پس سراسر زندگی اش همواره با مشکل مواجه خواهد شد ، می دانست که از همین حالا پای در راهی نهاده است و عبور از آن توام با تحمل سختی های بسیاری است . سرش را زیر انداخت و گفت : متشکرم بهنام ، بازم ممنونم . دوستتون دارم و هیچوقت فراموشتون نمی کنم .

\* \* \*

بهمن به هر دو خوشامد گفت و به اتاق نشیمن هدایتشان کرد . دقایقی از نیمه شب گذشته بود ، اما او تنها بود .

بهنام روی مبلی نشست و گفت : بهرام کجاست ؟

- امشب برنامه دارن همراه گروهه .

- خداروشکر خودش رو نباخته ، بیچاره یاس خیلی قصه ی بهرام رو می خوره .

بهمن با لبخند تلخی گفت : خودشو باخته بهنام . بدجوری هم باخته ، اما می خواد مقاومت کنه ،

امروز با هم صحبت کردیم . مصمم بود که این جریان اثری روی برنامه های زندگیش نذاره . داره

همه تلاششو می کنه ، ولی من درک می کنم که این جریان روی قلبش اثر گذاشته ، با این حال

تصمیم گرفته که از همیشه کوشا تر باشه ، این برنامه ها به خاطر اینه که احساسشو خفه کنه و وجود

یاسو نادیده بگیره . داره با خودش می جنگه اما همین که سرپا باشه واسه ی ما کافیه .

بنفشه پرسید : دایی جون از یاس متنفر شده ؟ حرفی ازش نمی زد ؟

بهمن به علامت ندانست سری جنباند و گفت : نمی دونم ، دیشب گریه می کرد . خیلی آشفته بود ، اما امروز سعی داشت طوری وانمود کنه که یاس مرده و دیگه وجود نده . از صحبتاش معلوم بود که می خواد اونو فراموش کنه . مصممه که در خودش این تصور رو به وجود بایره . که انگار هیچوقت یاس وجود نداشته ، گفت نمی خوام آینده مو خراب کنم .

بهنام گفت : غیر ممکنه پدر ، اون هیچوقت نمی تونه یاس رو فراموش کنه به ما دروغ میگه . - می دونم بهنام . روحیه ی این پسر را هیچوقت نمیشه درک کرد . چیزی که از ظاهرش می خونی هرگز بازگو کننده ی احوال درونش نیست . ما هیچ وقت نمی تونیم حالشو بفهمیم ، اما مهم اینه که می خواد سرپا باشه . شاید غرق شدن در کار ، کمک موثری باشه تا به مرور زمان این قضیه را پشت سر بذاره و از تعلق خاطر به یاس آسوده بشه .

بنفشه با مخالفت گفت : نه دایی جون . با این کارش به خودش ظلم می کنه . غرق شدن در کار و نادیده گرفتن احساساتش از اون یه مرد بی روح میسازه . اگه امروز نتونه با این قضیه کنار بیاد ، شاید دیگه در آینده حاضر به پذیرفتن هیچ زنی نشه . باید با عقل و منطق با این جریان برخورد کنه و اگر تبدیل میشه به یه آدم ماشینی که فقط کار می کنه و خودشو فراموش کرده . نباید بذارین چنین اتفاقی برایش بیفته ، حیفه که بهرام فقط یه آدم آهنی بی احساس باشه .

بهمن متاثر از شنیدن این حرف ها ، دستهایش را در هم گره کرد و گفت : اما در حال حاضر راه دیگه ای وجود نداره ، بهرام اول از همه باید با خودشو احساسی که نسبت به یاس داره کنار بیاد . احتیاج به فکر داره . من در عرض همین بیست و چهار ساعت درک کردم که وجود یاس چه نقشی در زندگی اون داشته . موقع غذا خوردن ، موقع آشپزی کردن ، ظرف شستن .... حتی موقع حرف زدن کاملاً مشخص بود که ذهنش مشغوله . یقیناً تمام خاطراتی رو که از سپری کردن چنین لحظاتی با یاس در ذهنش نقش بسته بود میومد جلوی چشمش . گاهی اشک چشماشو پر می کرد ، اما همه توانش را به کار می برد تا خودشو نبازه . من نمی خوام شاهد چنین حالاتی در بهرام باشم . فقط فعالیت اونو از این وضع نجات می ده . شاید نه برای همیشه ، اما در حال حاضر این بهترین راهه . در همین لحظه در ورودی گشوده شد و بهرام با گامهایی خسته قدم به هال گذاشت . فکر می کرد بهمن باید خوابیده باشد ، اما از دیدن او و بهنام و بنفشه جاخورد . تمام توانش را به کار برد تا خود را آرام و خونسر نشان دهد . آنچنان در عالم خود و افکارش غرق بود که متوجه ی اتومبیل بهنام در مقابل خانه نشد . جلو تر رفت و لبخندی بی روح زد و گفت : خسته نباشی باباجون . او یسری جنباند و تشکر کرد . سپس رو به بهنام و بنفشه گفت : خوش اومدین .

نگاهش به قدری تبار و پریشان بود که هر کسی به سادگی در میافت که چه اوضاع نابسامانی دارد .  
بهنام با همدردی گفت : متاسفم بهرام .

او سرش را تکان داد و تشکر کرد ، اما همه می دانستند که او دارد از پای در می آید . به بهانه  
خستگی گفت : معذرت می خوام من خسته ام می رم بخوابم .

و به سوی اتاقش به راه افتاد . در آستانه اتاق یک چمدان دید ، چمدانی آشنا ، اما قبل از آن که  
چیزی بپرسد بنفشه گفت : وسایلی رو که توی آپارتمان یاس داشتی آوردیم .

قلب بهرام بار دیگر از شنیدن نام آن بی وفا گرفت . چه ساده او را از دست داده بود . سرش را به  
سوی بنفشه چرخاند و گفت : متشکرم .

و آنها دیدند که چشمانش پر از اشک شدند . خیلی زود نگاهش را از آنان دزدید و چمدان را  
برداشت و به اتاقش رفت و در را پشت سرش بست . بنفشه در حالی که از دیدن اوضاع نابسامان او  
به گریه افتاده بود گفت : دلم برایش میسوزه ، آخه اونا چه گناهی کردن که سزاوار چنین سرنوشتی  
باشن ؟

بهنام دست او را گرفت و گفت : آروم صداتو می شنوه

اما بهرام صدایش را شنیده بود . با دنیایی از درد به دیوار تکیه داد و گفت : تلافی می کنم یاس ...  
از این که دیگران برایش دلسوزی کنند متنفر بود ، ولی این حقیقت وجود داشت و او میدانست که  
عامل همه ی اینها یاس است .

صبح روز بعد یاس در حین ورود به دانشگاه بهرام را دید که چند متر دورتر از او از اتومبیلش پیاده  
شد . برای چند لحظه خیره و گیج نگاهش کرد . بغض شدیدی سد راه گلویش شد . چقدر دوست  
داشت مثل روز های گذشته شانه به شانه ی هم و با غرور و افتخار راه بروند و در بین دیگران به  
وجود یکدیگر بنازند ، اما افسوس .

بهرام کوچکترین محلی به او نگذاشت ، از برابرش گذشت و بدون لحظه ای درنگ پا به داخل  
دانشگاه گذاشت ، اما یاس چیز غریبی در نگاه او خواند . چشمان بی فروق و صورتی تبار . مردی  
که داشت از پای در می آمد و با این حال هنوز هم سعی در حفظ غروری داشت که جریحه دار شده  
بود . همانطور که دور شدن او را تماشا می کرد ، باز هم خود را بی وفاترین عاشق و گناهکار ترین  
موجود هستی یافت . حالا اشک آرام از گونه هایش سرازیر شده بود . چقدر در حق او ظلم کرده  
بود . دستی را بر روی شانه اش احساس کرد .

یاس حالت خوبه ؟

سرش را به عقب برگرداند و بنفشه را با چشمانی اشکبار دید . بدون این که حرفی بزند سرش را به زیر انداخت و شروع به گزیدن لیش کرد . چقدر خجالت می کشید . بهرامو دیدی ؟  
خودش دیده بود که چه شد ، با این حال باز سوال کرد . یاس به علامت تصدیق سری جنباند و گفت : بنفشه ! من خیلی بی رحمم ... خیلی بی رحم . همه می دونستن که قراره با هم ازدواج کنیم . حالا به روز اون چی میاد ؟

و بعد سش را بلند کرد و چشمان پر سوالش را به او دوخت .

- پیش همه ضایع میشه . آخه من چه طور تونستم این کار رو بکنم؟

بنفشه شان هایش را گرفت و گفت : آروم باش یاس تا چاره ی دیگه ای نداشتی این موضوع رو یه روزی درک می کنه . تورو خدا اشکاتو پاک کن .

و بعد دستش را گرفت و او را به داخل دانشگاه کشاند . امروز آغاز امتحانات پایان ترم بود و یاس با روحیه ای افتتاح به دانشگاه آمده بود . روز قبل حتی یه ساعت درس نخوانده بود . هر گاه می خواست حواسش را متمرکز کند خاطرات بهرام به مغزش هجوم می آوردند و با دیدن اشعار و شکلکهای که او گاه و بیگاه در کتابها و جزواتش می نوشت و می کشید به گریه می افتاد .

- درس خوندی ؟

- هیچی .... نتونستم بنفشه ... آخه به چه امیدی ؟ با کدوم روحیه

- تو بلاخره خودتو می کشی یاس . باید یه جوری با این موضوع کنار بیای لعنتی . می خوای به خاطر این قضیه باقی عمرتو تباه کنی ؟ می خوای به خاطر بهرام همه زندگیتو ببازی ؟

بلند تر از پیش حرف می زد و سخت به هیجان آمده بود . هیچ دلش نمی خواست یاس به همین سادگی دست از زندگیش بشوید و در غم و ماتم غرق شود . اگرچه درک حالش چندان هم مشکل نبود . روی نیمکتی نشستند و یاس با بقراری گفت : زندگی ؟ تو از من چی می خوای بنفشه ؟ اصلا می تونی موقعیت رو درک کنی ؟ می تونی بفهمی توی چه منجلابی دست و پا می زنی ؟ می تونی حال بهرامو درک کنی ؟ چقدر غمگین و آشفته بود . ای کاش مرده بودم ... فکر می کنم در این صورت اون آرومتر بود .

بنفشه با ناتوانی نگاهش کرد و گفت : حالتو می فهمم یاس ، اما با غصه خوردن که چیزی درست نمیشه . خودت این راه رو انتخاب کردی پس باید سعی کنی مقاوم باشی و مشکلاتو تحمل کنی .  
- از زندگی بیزارم بنفشه .

- رامینو ندیدی ؟

- نه هنوز نیومده .

در سه روز گذشته هیچ سری به او نزده و یاس هم برای یافتن او تماسی نگرفته بود. پوزخندی زد و ادامه داد: همون بهتر که نیاد. مردک بی سر و پا زندگیمو خراب کرد. حالم ازش به هم می خوره.

لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد گفت: بهش شک دارم، همیشه از من متنفر بود، اما حالا نمی دونم چرا سعی داره خودشو عاشق نشون بده. نمی دونم در ازدواج با من چه مصلحتی میبینه که حاضر شده تن به این کار بده. بین ما هیچ وجه اشتراکی وجود نداره بنفشه. بنفشه با التماس نگاهش کرد و گفت: تو رو خدا یه کمی بیشتر فکر کن یاس. اگه این چیزا رو می دونی پس چرا می خوای باهاش ازدواج کنی؟ خب اگه دلت راضی نیس این کار رو نکن. یاس با ناامیدی سری تکان داد و گفت: نمی تونم بنفشه... نمی تونم. - به خدا تو دیوونه شدی. داری با آگاهی پا توی راهی میذاری که می دونی جز بدبختی حاصل دیگه ای نداره.

یاس با لحنی تبار و بی روح گفت: من محکوم به انتخاب این راهم. به خاطر ظلمی که در حق بهرام کردم، اونم برای همیشه از دست دادم... باعث سرخوردگیش شدم... خب حالا دیگه چه فرقی می کنه خوشبخت باشم یا نه؟ من... من خوشبختی رو فقط در کنار اون می خواستم حالا که اون نیست چه فرقی می کنه که زندگی آینده ام چطوری سپری بشه. - این افکار پوچو از خودت دور کن دختر. زندگی در بهرام خلاصه نمیشه. اگه با اون آشنا نشده بودی چه؟

- اون موقع وضع فرق می کرد، ولی حالا میشناسمش، یه سال طلایی با هم داشتیم، هزار بار قسم خوردم که ترکش نمی کنم، اما امروز...

وسری تکان داد و افزود: می بینی بنفشه؟ حقم که دچار این بلا بشم. وقتی از جلسه ی امتحان خارج شد، بنفشه انتظارش را می کشید. بر خلاف آنچه که تصور می کرد خیلی خوب از عهده ی امتحان بر آمده بود. در طی ترم و همچنین سال گذشته جزو نفرات اول و ممتاز بود و اینبار نیز با تکیه بر آنچه که در طول ترم فرا گرفته بود، امتحانش را با موفقیت پشت سر گذاشته و راضی به نظر میرسید. بنفشه با دیدن چهره ی آرام او به سویش رفت و گفت: چه طور بود یاس؟

او سری تکان داد و گفت: خوب بود، فکر کنم نمره خوبی بگیرم. اصلا انتظارشو نداشتم. بنفشه نفس آسوده ای کشید و گفت: خدا رو شکر.

بعد با نگرانی نگاهش کرد و گفت: قول بده امشب درس بخونی خب؟

- سعی می کنم . تو چی ؟ خوب امتحان دادی ؟

- آره ، راضی ام .

و بدون حرف دیگری از دانشگاه خارج شدند .

\* \* \*

شب بود و شب بر سنگینی غم می افزاید . کنار پنجره نشسته و زانوهایش را بغل کرده بود . سرش را به دیوار تکیه داده و دل آسمان چشم دوخته بود . شب و برف در هم آمیخته بودند و ذهن را به سوی خاطرات پرواز می دادند . به ایام گذشته که چه اوقات خوشی را بهرام گذرانده بود . به توچال و آبعلی رفتند ، تلیه کابین سوار شدند و در آن ارتفاع بلند نام او را فریاد می کرد . از پیچیدن صدایش در کوه لذت می برد و هر دو حسابی سر کیف آمدند . گاهی اوقات به همراه بنفشه و بهنام نیز به کوه و اسکی می رفتند . وقتی حسابی خسته شدند به رستوران های سنتی سرک می کشیدند و تا می توانستند ولخرجی می کردند .

آهی از سر حسرت کشید و باز به این اندیشه ی تلخ که بهرام در چه وضعیتی به سر می برد به قلبش نیش زد . بیش از آن که به اوضاع اسفبار خودش توجه کند به حال او دل میسوزاند . ای کاش می توانست این روزها را فراموش کند و یه دنیایی نو برای خودش بسازد . اما چگونه ؟ چطور میشد آن روزهای خوش و آن عوالم بی مانند را به دست فراموشی سپرد و تعلقات را در حصار زمان دفن کرد ؟ خودش که هرگز قادر به انجام چنین کاری نبود .

صدای زنگ آپارتمان او را نیز از افکارش بیرون کشید . از جایش برخاست و پس از زدودن اشکهایش در را گشود . وقتی رامین را در برابر خود دید احساس کرد می خواهد بالا بیاورد . چقدر از او متنفر بود . رامین لبخندی بر لب آورد و سلام کرد . دختر تمام سعیش را کرد تا با او گرم بگیرد ، اما هیچ لبخندی ، هر چند مرده و مصنوعی بر لبش نشست . پاسخش را داد . احساس خفگی می کرد . بوی زننده ی مشروبی که رامین خورده بود ، نیکوتین متعفن سیگارش و عطر تند ادکلنش غیر قابل تحمل و تهوع آور بودند ، با این حال گفت : چه عجب یاد من افتادی !

رامین پا به درون گذاشت و گفت : معذرت می خوام ....

و بعد با کنایه گفت : فکر کردم در نبود من بیشتر به تو خوش می گذره .

یاس نگاه بیزارش را به او معطوف کرد و پس از لحظه ای مکث و دقت در چهره ی بی لطف او ، سرش را چرخاند و به آشپزخانه رفت . هیچ وقت نمی توانست نگاه شاداب و پر طراوت بهرام را با این پسر مست بی احساس مقایسه کند . رامین نگاهی اجمالی به اطرافش انداخت و با بی علاقه ی پرسید : اینجا آپارتمان مسکونی یا آزمایشگاه پرورش گل و گیاه ؟

یاس سوالش را نشنیده گرفت و پاسخی نداد. او تنها کسی بود که با دیدن بهشت کوچک او به وجد نیامده بود و از آن انتقاد می کرد. بهرام همیشه در این خانه احساس آرامش می کرد و یاس را به خاطر روح لطیف و شاعرانه اش تحسین می کرد، اما او ... در نظر دختر بی ذوق ترین پسر دنیا بود که همیشه با این موضوعات لطیف بیگانه بود.

رامین در مبلی فرو رفت و گفت: اینجیل خیلی شلوغه آدم احساس ناراحتی می کنه. نمی شه به خورده از این آت آشغال رو بریزی بیرون؟

یاس با عصبانیت نگاهش کرد. لعنتی با چه جرأتی به خود اجازه می دهد که به زیباترین چیز هایی که او پس از بهرام داشت بگوید آت آشغال؟ همراه با فنجان قهوه به اتاق نشیمن رفت و آن را مقابل رامین روی میز گذاشت. رامین نگاهی بی میل به فنجان قهوه انداخت و سپس گفت: قهوه نمی خورم، مشروب چی داری؟ تو خونه ات اسکاچ پیدا نمیشه؟

یاس دندانهایش را با خشم روی هم فشرد و گفت: من هیچوقت مشروب نمی خورم.

رامین پوزخندی زد و گفت: پدر و مادرتم همینطور بودن، فکر می کردم که تو امل نیستی.

یاس با تحقیر نگاهش کرد و گفت: مصرف الکل نشونه ی تمدنه؟ و بعد کمی دور تر از او کنار شومینه نشست و گفت: به تو گفته بودم که دنیای من هیچ شباهتی به دنیای تو نداره.

رامین بالاقدی پرسید: شام چی داری؟

هیچی، حوصله آشپزی نداشتم.

- وقتی او اون پسره میومد اینجا تو حوصله هیچ کاری نداشتی؟

یاس فریاد زد: گذشته ی من هیچ ربطی به تو نداره، فهمیدی؟

از شدت خشم به خود می پیچید. شنیدن کلمه ی پسره در مورد بهرام، آن هم از زبان این مردک لالابالی که فکر می کرد از همه دنیا سر تر است و مدام سعی در تحقیر دیگران داشت بسیار سنگین بود. رامین از جا برخاست و با نزدیک شدن به او با خشونت گفت: وقتی با هم ازدواج کنیم همه

زندگیت مال من و به من مربوط میشه، شیرفهم شد؟

وبعد محکم بازویش را گرفت و او را از جایش بلند کرد و گفت: حالا که شام نداری بریم بخوایم.

و در حالی که سعی می کرد خود را خونسرد نشان دهد لبخند پلیدی به او زد. با نمایان شدن ردیف

دندانهایش که در اثر مصرف زیاد الکل زرد و خراب شده بود او را بیشتر ترساند. یاس با وحشت

بازویش را از پنجه قوی او بیرون کشید و فریاد زد: گمشو دیوونه فکر کردی من کی ام؟

و از او فاصله گرفت. رامین در حالی که از شدت عصبانیت می لرزید پرسید:

چرا از من دوری می کنی؟ مگه قرار نیست با هم ازدواج کنیم؟ پس چرا مقاومت می کنی؟

- هنوز که ازدواج نکردیم . هر وقت رسماً همسرت شدم اونقدر پیشت می مونم تا حالت به هم بخوره .

رامین دوباره به سوبش آمد و با تحکم گفت : ولی من حالا تو رو می خوام ، همین امشب .  
 یاس هم باز چند گام به عقب برداشت و با تکیه بر پیشخوان آشپزخانه فریاد زد : برو راحتم بذار حیوون مست ، فکر کردی من جزو اون دسته دخترای هرزه هستم که براحتی خودشونو در اختیار هر کسی قرار می دن ؟

رامین نیز درمقابل با همان شدت فریاد زد : لعنتی ، می خوام باور کنم که هیچ رابطه ای با بهرام عزیزت نداشتی ؟ می خوام باور کنم که اون حرومزاده تو رو به حال خودت رها کرده تا با اعتقادات مسخره ات زندگی کنی ؟ فکر کردی با بچه طرفی ؟

هیچگاه هیچ علاقه ای به یاس نداشت ، اما نمی دانست چرا با این که بهرام را ندیده بود ، حسادت عجیب نسبت به او در خود احساس می کرد . این پسر کیست که یاس او را به عموزاده ی میلیونرش ترجیح می دهد و به خاطرش حاضر به ترک ایران نیست ؟ یاس نگاه تنفر آمیزش را به چهره ی شیطانی او دوخت و گفت : آقا رامین ، اینجا ایرانه ، می فهمی ؟ با فرهنگ خاص خودش . با مردم خاص خودش . اینجا حتی یه درصدم از او زندگی ای که تو در غرب باهاش رو به رو هستی اثری نیست . مجبورم نکن که به عمو هوشنگ بگم تو بلد نیستی حد خودتو نگه داری .  
 رامین با شنیدن این او را رها کرد و دوباره سر جای خودش نشست . یاس بدون این که از جایش حرکت کند گفت : برگرد به آپارتمان پدرت .

رامین با تعجب پرسید : داری بیرونم می کنی ؟  
 یاس با قاطعیت پاسخ داد : شب نمی تونی اینجا بمونی ، برو اگه دلت خواست روز برگرد .  
 و بعد به سوی در خروجی رفت و آنرا گشود . رامین به سوبش آمد و گفت : حیف که به خاطر پدر مجبورم برم ، ولی مطمئن باش که این کارتو تلافی می کنم .  
 و بدون حرف دیگری آپارتمان او را ترک کرد .

یاس در را بست و به ان تکیه داد و نفس راحتی کشید . امشب به خیر سپری شده بود ، اما هیچ معلوم نبود که روزهای آینده بتواند از شر این مرد پست در امان باشد . تمام صبح روز بعد را بی آنکه میلی به مطالعه داشته باشد به خوشنویسی پرداخت و بعد از ظهر را نیز در آموزشگاه سپری کرد ، اما ان شب باز هم سر و کله ی رامین پیدا شد و این بار حتی دیر تر از دیشب . بدون توجه به اعتراض یاس وارد آپارتمان شد و در را پشت سرش بست . سپس با غضب نگاهش کرد و پرسید :  
 تو فکر کردی من هالو ام ؟ یاس با تعجب نگاهش کرد و گفت : من منظورتو اصلا نمی فهمم .



رامین یک صندلی از پشت میز بیرون کشید و روی آن نشست و غرید: دیشب منو رد کردی تا با اون مردک خلوت کنی؟

یاس با چشمانی که از شدت حیرت گشاد شده بودند گفت: تو عقلتو از دست دادی رامین. من نمی فهمم که تو چرا انقدر اصرار داری که منو متهم کنی؟

- دیشب خیلی بچگی کردم که رفتم. خیلی خوب فریتم دادی. بهتون خوش گذشت؟ حتما تا صبح مسخره ام کردین و به ریشم خندیدن، مگه نه؟

یاس با عصبانیت مشتش را روی میز کوبید و فریاد زد: لعنتی انقدر پرت و پلا نگو. دیگه هیچی بین منو بهرام نیس، می فهمی؟ پست فطرت! تو باعث شدی من اونو از دست بدم.... باعث شدی که تموم تعهداتم رو در قبال اون نادیده بگیرم. باعث شدی به مردی که منو فقط به خاطر خودم می خواست و عشقشو خالصانه نثارم می کرد پشت کنم و تن به ازدواج با آدم کثیفی مثل تو بدم. تو.... تو زندیگمو زیرورو کردی، بهرامو ازم گرفتی و حالا می خوای جونمو بگیری. ازت متنفرم، میفهمی؟ متنفرم.

و بعد با ناتوانی روی کاناپه افتاد و شقیقه هایش را گرفت و ناله کرد: دست از سرم بردار... تو رو خدا منو به حال خودم بذار.

رامین پوزخندی زد و گفت: خوب نقش بازی می کنی اما متاسفم که من گول حرفاتو نمی خورم. نمی دونم چرا از پدر خواستی تا تموم شدن درست اینجا بمونی؟ فکر می کنی منم مثل اون ساده ام؟ دو سال هو واسه خودش مدتی. در طی ایم مدت می تونی حسابی خوشبگذرونی. حتما پیش خودت فکر کردی که شایدم با یه بچه بیای آمریکا، نه؟

یاس نگاه خشمگینش را به چشمان حيله گر او دوخت و فریاد زد: خفه شو عوضی از خونه ی من برو بیرون.

دیگه حتی نمی خواست برای یک لحظه او را تحمل کند. این مرد بینهایت گستاخ و پست بود. خدایا! بهرام کجا و او کجا؟ چقدر بین آن دو فرق بود. چقدر به بهرام احتیاج داشت، برای این که سر به شانه اش نهد و از این غم بزرگ برای حرف بزند، اما باز هم افسوس، افسوس که خودش این بلا را برسر خودش آورده و با این حملت بهرام را از دست داده بود. رامین با تحکم گفت: امشب می مونم اینجا تا به تو ثابت کنم بین تو و اون پسره چی هست. از اینجا تکون نمی خورم. اگه به من دست بزنی همین فردا زنگ می زنم به عموهوشنگ.

و انگاه با نگاهی سطحی به چهره ی او وقتی دریافت که حرفش را جدی گرفته است، دفتر کتابش را جمع کرد و به آشپزخانه رفت.

یاس امتحان دومش را نیز با موفقیت پشت سر گذاشت ، اما از برگشتن به آپارتمان خودش واهمه داشت . وقتی موضوع را با بنفشه در میان گذاشت او پیشنهاد کرد که به بهانه ی فصل امتحانات به خانه ی آنها برود تا هم از شر رامین در امان باشد و هم بتواند بهتر درس بخواند . پیشنهاد خوبی بود و یاس با خوشحالی از آن استقبال کرد ، بخصوص که قبل از پایان یافتن امتحانات هوشنگ و رامین نیز به آمریکا باز می گشتند و برای مدتی از دست پسر عمویش راحت میشد . به آپارتمان او رفتند و پس از برداشتن کتب و وسایل شخصی مرد نیازش به منزل لیلا رفتند تا یاس فصل امتحانات را در آنجا سپری کند . رامین نیز همان شب دوباره به آپارتمان یاس رفت و وقتی او را آنجا نیافت ، صبح روز بعد به دانشکده رفت . آنجا او را یافت و با عصبانیت پرسید شب قبل را کجا گذرانده است . یاس به او اخطار کرد که بهتر است خونسردی اش را حفظ کند و آرام باشد . رامین وقتی فهمید که او به خانه ی دوستش پناه برده است ، چاره ای جز سکوت ندید . اگر به هوشنگ شکایت می کرد او با یاس صحبت می کرد و می فهمید که دختر برای چه از آپارتمانش فراری شده است ، در این صورت عاقبت خوشی در انتظارش نبود ، بنابراین ناچار او را ترک کرد ، در حالی که از زیرکی اش سخت سخت عصبانی و زخم خورده بود و با خود عهد کرد که در آینده به تلافی این عملش چنان بلایی به سرش بیاورد که تا عمر دارد ان را فراموش نکند .

یاس کمی آرام تر از قبل ، فصل امتحانات را در منزل لیلا سپری کرد و همراه بنفشه درس خواند . دو روز قبل از پایان دوره ی امتحانات هوشنگ و رامین را در فرودگاه بدرقه کرد . هوشنگ قول داد که تابستان سال آینده به ایران باز خواهد گشت تا جشن عقدی برایشان ترتیب دهد و یاس نیز بدون هیچ مخالفتی حرف او را پذیرفت و در حالی که با آنها خداحافظی می کرد که از چهره ی رامین شرارت و کینه جویی می بارید .

پس از پایان امتحانات به شیراز رفت . در طی یک ماه گذشته فشار روحی بسیاری را تحمل کرده بود و اکنون تصمیم داشت در خانه ی پدری و در پناه آغوش گرم بهجت خانوم و خانواده اش کمی از آن فشار تخلیه کند و خود را برای ادامه راه پرپیچ و خمی که در راه داشت آماده کند . در حالی که بنفشه و بهنام لیلا نیز برای سپری کردن تعطیلاتی چند روزه به اصفهان رفتند ، بهرام ترجیح داد در تهران بماند و با خودش خلوت کند . حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز را نداشت و با وجود تلاش فراوانی که در طی یک ماه گذشته برای تطبیق خود با شرایط جدید کرده بود ، اما همچنان اوضاع و احوالی نابسامان داشت با وجود اسرار به بهمن مبنی بر این که همراه سایرین به اصفهان برود ، او زیر بار نرفت و همراه او در تهران ماند . در طول مدتی که از برهم خوردن نامزدی بهرام و یاس می گذشت ، او نزدیک ترین فرد به پسرش بود و می دید که او هنوز نتوانسته است این مسئله را هضم

کند و آن را بپذیرد، بنابراین نمی خواست او را حتی به لحظه به حال خودش بگذارد و از یاری رساندن به او غافل شود، اگرچه می دانست که کاری از دستش ساخته نیست. در طول تعطیلات ۱۵ روزه بین دو ترم، با اصرار بسیار او آن دو تنها دو روز به کرج رفتند و در جشن عروسی دختر یکی از دوستان بهمن شرکت کردند، اما غیر از این دو روز بهرام باقی وقتش را همراه با گروه سرمستان به تمرین و اجرای برنامه پرداخت. هرچند اکنون اعضای گروه نیز می دانستند که او مدتی است به خاطر مسئله ای شخصی کاملاً آشفته و دگرگون است و کیفیت کارش نیز همچون گذشته نیست.

سالن مملو از جمعیت بود و همه به بسیاری فضای را پر کرده بود. امروز پس از پایان تعطیلات ۱۵ روزه، ترم جدید تحصیلی آغاز میشد و اکنون هر یک از دانشجویان به دنبال ردیف کردن برنامه هایشان بودند. یکی به نمره اش اعتراض داشت و دیگری به رانه واحد های درسی. بعضی به صورت دسته جمعی درباره تصحیح اوراق امتحانی بحث می کردند و برخی نیز بی توجه به مسائل درسی از تعطیلاتشان برای یکدیگر حرف می زدند. بنفشه بمحض خروج از اتاقی که محل دریافت نتایج امتحان بود یاس را دید که به آن سو می آید. چند قدم جلو تر رفت و با خوشحالی یکدیگر را در آغوش کشیدند. و در طی دو هفته سپری شده کاملاً از حال هم بی خبر بودند. بنفشه بهتر دیده بود تا با یاس تماس نگیرد. تا او دور از هیاهو کمب آرامش داشته باشد و البته یاس در طول این مدت بسیار رنج کشیده بود. او را در آغوشش فشرد و با گلایه گفت: بی وفا حتی نگفتی که توی کدوم هتلی تا بهت زنگ بزنم. بنفشه به رویش لبخند زد و گفت: فکر کردم اینطور بهتره.

و سپس با دلجویی پرسید: آرام شدی؟

یاس که دوباره صورتش را هاله ای از غم گرفته بود سرش را به زیر انداخت و زمزمه کرد: دیگه تا آخر عمرم روی آرامشو نمی بینم.

بنفشه شانه هاب ظریف او را فشرد و مثل او زمزمه وار گفت: باز که این چرندیاتو به زبون میاری، ولش کن لعنتی.

و بعد دستش را زیر شانه او زد و سرش را بلند کرد و گفت: دیگه احمق نشو، خب.

اکنون با قاطعیت و جدیت بسیار حرف می زد و انتظارش نیز این بود که یاس از او اطاعت کند.

یاس باز هم تبسمی کرد و گفت: معذرت می خوام که فقط بدم تو رو ناراحت کنم.

و با دیدن برگه هایی که در دست او بود با کنجکاوای پرسید: نتایجمونو گرفتی؟

بنفشه با شنیدن این حرف، او را رها کرد و سرش را زیر انداخت. یاس با کنجکاوای بیشتری

پرسید: چی شده؟ قبول نشدی؟

خیالش از بابت خودش راحت بود . با آن که در فصل امتحانات و وضعیت روحی مناسبی نداشت ، اما خیلی خوب از عهده ی آنان بر آمده بود . بنفشه هیچی نگفت و یکی از برگه ها را به سوی او گرفت . یاس برگه را از او گرفت و نگاهی به آن انداخت ، اما در عرض چند لحظه رنگ صورتش مثل گل گچ سفید و چشمانش از شدت تعجب گرد و گشاد شدند . در حالی که دستش به شدت می لرزید به بنفشه نگاه کرد و او در مقابل سعی کرد دلداری اش دهد و گفت : متاسفم یاس تو شرایط خوبی نداشتی ، اما می تونی جبران کنی .

یاس با لکنت گفت : اما من .... من خیلی خوب ... خیلی ...

ولی نتوانست جمله اش را به پایان برساند و اشک در چشمانش حلقه زد . آنچه که این برگه نشان می داد بیانگر آن بود که یاس مشروط شده و او مطمئن بود که اشتباه بزرگی پیش آمده است . لحظه ای مکث کرد و با قاطعیت گفت : من خیلی خوب امتحان دادم ، همه شو .... اشتباه شده بنفشه ، مطمئنم .

بنفشه امیدوار بود همین پاسخ را بشنود و خودش نیز انتظار نداشت که او مشروط شده باشد گفت : اگه مطمئنی می تونی اعتراض کنی . منم فکر می کنم که اشتباه شده . و بعد دوباره به سوی همان اتاقی که دقایقی پیش از آن خارج شده بود به راه افتاد و گفت : بیا یاس بهتره یه اعتراض بنویسی .

یاس خواست در پی او برود اما ناگهان چند متر آنطرف تر در میان شلوغی سالن چشمش به بهرام افتاد . پیراهنی سفید با یقه بلند و جلیقه و جینی مشکی به تن داشت . مو هایش را کوتاه کرده بود و در نظر یاس از همیشه زیبا تر شده بود . در طی مدتی که در شیراز بود بارها دلتنگش شده و به او اندیشیده شده بود و اکنون خوشحال بود که دوباره او را ببیند ، اما خوشحالی اش چند لحظه کوتاه به طول انجامید ، زیرا ناگهان دریافت که چه اتفاقی روی داده است . او دستهایش را به سینه زده و به دیواری تکیه داده بود و در همان حال لبخند فاتحانه ای بر لب داشت و او را تماشا می کرد . آخرین حرف هایش را قبل از آخرین خداحافظی به یاد آورد .

- اینو بدون که از امروز هر بلایی به سرت بیاد من عاملش بوده ام . نمی ذارم آب خوش از گلوت پایین بره ... بی وفایتی تلافی می کنم ... بلایی رو که به سرم آوردی جبران می کنم ....

نفس عمیقی کشید و دریافت که این کار فقط از او بر می آید . همه او را دوست داشتند و نفوذ بسیاری در همه جا داشت . همچنان در آنجا ایستاده بود و لبخند پیروزی نیز از لبانش محو نمی شد . او اولین ضربه را اینگونه بر پیکر این دختر بیچاره و از نظر خودش بی وفا وارد کرده بود و از تماشای ناتوانی اش لذت می برد . یاس سرش را زیر انداخت و در حالی که اشک پهنای صورتش را

پوشانده بود دریافت که باید این تاوان گران و البته اولین تاوان بی وفایی اش را بدون چون و چرا بپذیرد و گله ای هم نداشته باشد. بنفشه دوباره به سویش آمد و پرسید: پس چرا نمیای؟ او سری جنباند و گفت: ولش کن بنفشه نیازی به این کار نیست.

بنفشه که منظورش را درک نکرده بود با کنجکاوی پرسید: احتیاجی نیس؟ چرا؟ مگه تو به نمره هات اعتراض نداری؟؟؟

- نه حالا که فکر می کنم می بینم اونقدرها هم خوب ندادم که بخوام به نمره ها اعتراض کنم. شاید زیادی خوشبین بودم.

- خل نشو یاس، من مطمئنم که اشتباهی پیش آمده. نباید از حقت بگذری. اونا با اعتراض تو دوباره برگه های امتحانی رو دوباره بررسی می کنن. اما یاس می دانست که این عمل هیچ فایده ای ندارد با اصرار گفت: نه بنفشه، بهتره فراموشش کنی.

و به سوی در خروجی سالن به راه افتاد. بنفشه بناچار دنبالش رفت، در حالی که از عکس العمل عجیب او هیچ چیز درک نمی کرد. یاس مطمئن بود که حتی اگر اعتراض فایده ای هم داشته باشد، هیچگاه این کار را نخواهد کرد. بهرام می خواست او زجر بکشد و او این رنج و عذاب را با جان و دل پذیرا بود. اگر رنج کشیدنش بهرام را آرام می کرد و مرهمی بر دل دردمندش می نهاد، او تا آخر عمر این زجر و عذاب را به جان می خرید، اگر چه حقیقتا نیز در زندگی اش جز این چیزی وجود نداشت و جدایی از بهرام، خود سخت ترین و عظیم ترین بلایی بود که بر قلب و پیکر دختر وارد آمده بود و او را از زندگی و تمام تعلقاتش بیزار کرده بود.

یک ماه باقی مانده تا رسیدن تعطیلات آغاز سال نو نیز برای یاس و بهرام هیچ انگیزه و اشتیاقی نداشت. اکنون همه در دانشگاه دریافته بودند که نامزدی آنها بر هم خورده، اما کسی نمی دانست که چرا این دو دلداده ناگهان این گونه از هم بریده و کتاب عشق را وبسیدند و به کناری گذاشتند. یاس را همه، آروم و مغموم و در خود فرو رفته می دیدند و بهرام نیز با سابق فرق کرده بود. با دوستان دانشگاهی اش کمتر می جوشید و با آنها فقط در ساعات درسی صحبت می کردند. اغلب اوقاتش را در میان بچه های گروه موسیقی و در حال تمرین سپری می کرد که البته در آنجا نیز توفیق چندانی نداشت و به نظر می رسید که در نیای دیگری و جدا از جمع آنها سپری می کند. با آغاز تعطیلات سال نو، یاس به همراه بنفشه و بهنام و لیلا به شیراز رفت. بنفشه دریافته بود که او در تعطیلات بین دو ترم در شیراز تنهایی سختی را تحمل کرده و از این بابت بسیار رنج کشیده است و این بار تصمیم گرفت که او را تنها نگذارد و پس از صحبت با بهنام و لیلا آنها را راضی کرد که تعطیلات را در شیراز بگذرانند. اما بهرام برای استراحت در نوروز فرصتی نداشت زیرا گروه

آنها برای شرکت در یک جشنواره ی موسیقی بین المللی به عنوان یک تیم منتخب از ایران به کپنهاک دانمارک اعزام شد که او نیز در این سفر به عنوان یکی از نوازندگان سه تار ، گروه را همراهی می کرد . بهمن با وجود اصرار بهرام که می خواست در تعطیلات جایی برود و کمی استراحت کند ترجیح داد که در تهران بماند . هوشنگ هدایای بسیاری برای یاس فرستاد و به همراه آن ، رامین نیز دستبندی زمرد برایش ارسال کرد که یاس البته هیچگاه آن را به دست نکرد . با وجود همراهی دوستانش ، او از ایام عید و جشن و شادی های مخصوص آن هیچ چیز نفهمید . سال گذشته در این روز ها بهرام در کنارش بود و حسابی خوش می گذراندند ، اما اکنون بدون او دیگر هیچ لطفی نداشت .

\* \* \*

بهرام در اتاقش تنها و مثل اکثر مواقع در طول این چند ماه غرق در افکارش بود که چند ضربه به در خورد . مثل همیشه با کوروش نوازنده ی فلوت و جوان همسن و سال خودش هم اتاقی بود ، اما او به اتفاق دوستانش به شهر رفته بود . امروز آخرین اجرایشان را به پایان رسانده بودند و فردا به ایران باز می گشتند ، اما در این رفت و آمد ها هیچ چیز جالبی برای او وجود نداشت . همه چیز عادی و بی روح بود و هرگز او را تحت تاثیر قرار نمی داد . با بی حوصلگی برخاست و در را گشود هانیه را در برابر خود دید که لبخند مهربانی صورتش را پوشانده بود . امروز اجرای خوبی نداشت و حدس زد که او از جانب سرپرست گروه آمده تا ملامتش کند .

این زن در گروه مورد احترام همه بود و سرپرست گروه هم در برخورد با او بسیار محترمانه برخورد می کرد . سی و دوساله بود و نوازندگی ویولون را در گروه به عهده داشت . البته حرفه ی اصلی اش روانپزشکی بود و در طول هفته نیز سه روز در مطبش به درمان بیمارانش می پرداخت ، اما ویولون را بیشتر دوست داشت و زمان زیادی را نیز به تمرین با گروه می پرداخت . هشت سال پیش ازدواج کرد ، اما همسرش سه سال قبل بر اثر سکته ی قلبی فوت کرده بود و اکنون به اتفاق پسر ۵ ساله اش آیدین زندگی می کرد و در اثر جلسات تمرینی و سفر هایش نیز او را با خود همراه می برد .

- می تونم چند دقیقه وقتتو بگیرم ؟

بهرام که خود را برای شنیدن نصایح او آماده می کرد تبسمی کرد و گفت : البته .  
و او را به داخل فراخواند . هانیه وارد اتاق شد و روی مبلی کنار پنجره نشست و گفت : کوروش تنهات گذاشته ؟

- من حوصله شو سر می برم ، با اونا بهش بیشتر خوش می گذره .

منظورش از اونا برادرزاده سرپرست بود که نوازندگی دف را به عهده داشت و تازگی ها هم با کوروش رفیق شده بود .

- نظرت راجع به اونا چیه ؟ فکر می کنی بعد از برگشتن به ایران روابطشون رو ادامه بدن ؟  
بهرام از قوری چای که ۵ دقیقه پیش یکی از مستخدمین هتل به اتاقش آورده بود فنجانی برای او ریخت و آن را روی میز گذاشت و نشست . هانیه با دقت به او نگریست . او با لحنی که بی تفاوتی از آن می بارید گفت : نمی دونم ، من توی کار کسی دخالت نمی کنم .

- مسابقه ی فوتبال چه طوذ بود ؟

قرار بود امشب از تلوزیون دانمارک پخش زنده ی بین دو تیم آرسنال و یوونتوس پخش شود و آیدین که علاقه ی بسیاری به بهرام داشت و می دانست که او چقدر عاشق فوتبال است خواهش کرده بود که با هم بازی را تماشا کنند ، اما او با بی حوصلگی بر سر پسرک فریاد کشیده بود و او را از خود رانده بود . این رفتارش برای هانیه و سایرین عادی شده بود ، اما آیدین را که به چشم یک عمومی مهربان و خوب به او می نگریست بسیار ترسانده و هانیه او را در حالی که به گریه افتاده بود به اتاقش برده و خوابانده بود . در برابر این سوال هانیه با شرمساری سرش را به زیر انداخت و گفت : من یه عذر خواهی به تو بدهکارم .

او به علامت منفی دستش را تکان داد و گفت : اهمین نده بچه ها اینجور چیز ها را خیلی زود فراموش می کنن ، فردا صبح بازم میاد سراغت و حسابی اذیتت می کنه .  
- نه هانیه ، پسرت خیلی دوست داشتتیه ، تقصیر منه که کم حوصله شدم .  
سپس در حالی که با انگشتان دستش بازی می کرد لحظه ای سکوت کرد و پرسید : رئیس از دستم دلخوره ؟ آره ، در حقیقت کلافه شده

خیلی روشن پاسخش را داد و بهرام هم خوب می دانست که تا چه حد کار گروه را مختل کرده .  
- شاید بهتر باشه برای مدتی کناره گیری کنم . اینطوری برای همه بهتره .  
و با خود اندیشید که برای گروه بهتر است ، اما برای خودش چه ؟ در این روز ها سه تا تنها چیزی بود که آرامش می کرد . بدون ان چه خواهد کرد ؟  
- بهرام ی چرا مدتی عوض شدی ؟ اتفاقی افتاده ؟

بهرام سرش را بلند کرد و گفت : رئیس ازت خواسته که سر دربیاری من چه مرگمه ؟  
او همانطور که فنجان چایش را می نوشید سری تکان داد و گفت : نه من از طرف رئیس نیومدم ، خودم خواستم با تو صحبت کنم .  
بهرام با تندی پرسید : واسه چی ؟

نمی خواست کسی از اویش با خبر شود . هانیه با ملاطفت پاسخ داد : برای این که تو رو دوست دارم ، برای این که تو همکار منی ، هرودمون عضو یه گروهیم و در حقیقت با هم زندگی می کنیم . خب .. مدتی که تو تغییر کردی و این موضوع منو نگران کرده ، گفتم شاید بتونم کمکت کنم .

- حس روانشناسانه ات گل کرده ؟

- خل نشو بهرام . من می خوام اگه کاری از دستم ساخته اس کمکت کنم .

بهرام با خشنوت از جا برخاست و گفت : من به کمک تو احتیاجی ندارم فهمیدی ؟

هانیه بدون توجه به عصبانیتی که سر تا پای او را فرا گرفته بود ادامه داد : من مطمئنم اتفاقی افتاده که تو رو دگرگون کرده ، افرادی مثل تو با روحيات خاصشون برخلاف سعیی که دارن تا خودشون رو مقاوم نشون بدن ، خیلی شکننده و حساسن ریال تو هم به طور حتم به خاطر حادثه ای که روی داده اوضاع مناسبی نداری و زندگی از روال عادی خارج شده . من همکار تو ... دوست تو ... و نگرانتم هستم . دلم می خواد تا اونجا که می تونم کمکت کنم .

او نیز مثل دیگر اعضای گروه ، بهرام را دوست داشت ، اما بیشتر از سایرین نگرانش بود و می خواست کمکش کند . در این اواخر در چشمان او چیز غریبی را خوانده بود که حکایت از تنهایی و افسردگی شدید و گیج کننده ای داشت و بدون شک دوست نداشت که این حالت در پسر ادامه پیدا کند و او را تباه سازد ، اما بهرام خشمگین تر از پیش فریاد زد : به تو هیچ ربطی نداره ، تو فقط همکار منی و منم موش آزمایشگاهی نیستم . لطفا دست از سرم بردار هانیه ریال برو راحتم بذار . هانیه از جا برخاست و در حالی که به او نزدیک می شد گفت : بهرام من لطافت روح تو رو درک می کنم ، به همین دلیل هست که می خوام کمکت کنم ، حالا که خودت نمی خوای منم اصرار نمی کنم ، ولی هر وقت که دلت خواست با کسی درد دل کنی من حاضرم حرفاتو گوش کنم . من در این زمینه تجربیاتی دارم و فکر کردم که شاید بتونم به دردت بخورم . اینم بدون که همه نگرانتم .

سپس بدون حرف دیگری او را ترک کرد و از اتاق خارج شد . بهرام با آشفتگی بسیار روی مبل رها شد در حالی که از شدت خشم به خود می پیچید . برایش بسیار گران بود که به قدری آشفته و پریشان باشد که همه پی به حالش ببرند و برایش دلسوزی کنند . در آن لحظات دلش می خواست به گونه ای خشمش را بر سر یاس ببارد ، اما افسوس که او کیلومتر ها دورتر و در شیراز بود .

بنفشه در حین پیاده شدن از اتومبیل ، از بهنام پرسید : تو نیماي ؟

او به علامت نفی سرش را تکان داد و لبخندی زد و گفت : هدوتون امشب مهمون منید ، ساعت ۸ شب میام دنبالتون .

- حتما یاس خیلی ذوق زده میشه .



هیجان وافری سر و پایش را گرفته بود و از تصور این که یاس با شنیدن این خبر چه حالی خواهد یافت قلبش با شور بیشتری می تپید . بهنام نیز بینهایت خوشحال بود و از این بابت خود را مدیون یاس می دانست

- خوشحالی منم به همین اندازه تو رو به وجد میاره ؟

گاهی اوقات حس می کرد که بنفشه یاس را بیشتر از او دوست داره و همیشه این موضوع را به شوخی بیان می کرد ، ولی بنفشه ناراحت میشد و به او غر می زد . این بار هم با اخمی مصنوعی گفت :  
تو دیوونه ای بهنام !  
- می دونم ، دیوونه تو .

و بعد بدون آن که به او فرصت عکس العمل بدهد به راه افتاد و سپس نگاهی به پشت سر کرد و دست تکان داد و بنفشه نیز در حالی که لبخندی از رضایت صورتش را پوشانده بود برایش دست تکان داد و حس کرد که بیشتر از هر زمان دیگری دوستش دارد . تا زمانی که اتومبیل ناپدید شد ، در همانجا ایستاد و سپس وارد آپارتمان شد .

پله ها را دو تا یکی طی کرد و در برابر آپارتمان یاس ایستاد . لحظه ای درنگ کرد تا نفسش جا بیاید و سپس چند ضربه به در زد . لحظاتی بعد در گشوده شد و یاس او را با چهره ای خندان و شاداب در برابر خود دید . تحت تاثیر شادی او لبخندی بر لب آورد و گفت : سلام خانوم ایمانی . امروز چقدر خوشگل شدی .

بنفشه بدون دادن پاسخی به تمجیدش پا به درون آپارتمان گذاشت و بی درنگ او را در آغوش کشید . یاس پرسید : آه خدای من ! باز بهنام امروز برات سوپرایز ترتیب داده ؟  
و بوسه ای پر مهر از گونه اش برداشت . بنفشه با هیجان پاسخ داد : نه امروز من برای تو سوپرایز دارم .

یا با کنجکاوی روی کاناپه نشست و گفت : اتفاقی افتاده عزیزم .

- امشب من و تو به صرف شام مهمون بهنامیم .

- تو که نمی خوام باور کنم که این موضوع تا این حد تو رو به وجد میاره ؟ این شام مناسبت خاصی داره ؟

- حدس بزن .

و یاس را به فکر فرو برد . تولد بنفشه یا بهنام نبود . بدون شک تولد خودش هم نبود . تا سالروز ازدواج آنها نیز سه ماه باقی مانده بود . پس چه اتفاق خوشایندی روی داده بود ؟ با بی قراری به او نگاه کرد و گفت : بگو بنفشه منو اذیت نکن .

بنفشه خیلی سزیه گفت : من دارم مادر میشم .  
 و بعد به او چشم دوخت تا عکس العملش را ببیند . یاس با چشمانی گشاد و چهره ای بهت زده به او نگریست . هنوز نتوانسته بود خوب جمله اش را هضم کند . زیر لب پرسید : راست میگی ؟  
 او به علامت تصدیق سر تکان داد و گفت : همین الان پیش دکتر بودیم ، گفتم اول از همه باید تو رو در جریان بذارم .  
 یاس با خوشحالی او را در آغوش کشید و گفت : تبریک می گم تبریک می گم بنفشه .  
 چقدر دوست داشت قبل از رفتن بچه ی او را ببیند و حالا او آرزویش را بر آورده کرده بود .  
 - حتما بهنام خیلی خوشحاله ، نه ؟  
 - چی داری میگی دختر ؟ داشت بال در می آورد . میگه که همه ش زیر سر توئه .  
 یاس با تعجب پرسید : من ؟  
 - آخه چند ماه پیش اون اصرار داشت که ما بچه دار بشیم ، اما من زیر بار نمی رفتم و می گفتم خیلی زوده . حالا به خاطر تو بادار شده ام ، اون میگه مدیون یاسم . به من میگه تو یاسو بیشتر از من دوست داری . یاس با قدردانی نگاهش کرد و گفت : متشکرم بنفشه ، دوستت دارم .  
 بنفشه او را درمیان بازوانش فشرد و گفت : منم تو رو دوست دارم دختر خوب .  
 و صورتش را بوسید و ادامه داد : بهنام ساعت هشت میاد دنبالمون ، تو که دعوتمونو می پذیری ؟  
 یاس بدون درنگ گفت : البته .  
 و سپس لبخندی زد و گفت : آخه من خاله بچه ام .  
 و بنفشه را نیز به تبسم وا داشت . وقتی از جا برخاست و به سوی آشپزخانه رفت ، بنفشه با تماشای پیکر نحیف او باز هم برایش دل سوزاند . در طی سه ماه گذشته روز های بسیار درد آورد و غمگینی را پشت سر گذاشته بود و حالا او خوشحال بود که توانسته است با این خبر ، پس از سه ماه لبخند را بر لبهایش بنشانند و کمی او را به هیجان آورد .  
 نسیم دل انگیزی در میان درختان باغچه کوچک خانه بهمن می وزید ، بهرام روی لبه ی استخر نشسته بود و پاهایش را در آب فرو برده بود . خنکی آب آرامش می کرد و ماهی های سرخ کوچک به دور پاهایش می گشتند . هنوز هم از اندیشیدن درباره روزهای خوش گذشته رنج می برد و از این که چقدر ساده یاس را از دست داده و او چه راحت حاضر به ترکش شده بود ناراحت میشد . این روزها از زندگی هیچ چیز درک نمی کرد و کارهایش را طبق عادت انجام می داد . در خانه فوق العاده ساکت و مغموم بود و در بین اعضای گروه سرمستان نیز حالی بهتر از این نداشت . در محیط دانشگاه با وجود یاس عذاب میکشید . او را زیاد می دید ، مغموم و پریشان . درست مثل

خودش ، اما ناراحتی او چه اهمیتی داشت ؟ کاری را که نباید می کرد انجام داده بودند . گاه با خود می اندیشید . که ای کاش در همان ابتدا حصارى دور احساسش کشیده بود و هرگز به سراغش نمی رفت ، اما چگونه ؟ هنوز هم بینهایت عاشقش بود ، افسوس که او خیلی راحت عشقشان را لگد کوب کرد و از کنارش گذشت .

کلیدیدر قفل چرخید و متعاقب آن در گشوده شد و بهمین با دو نان سنگک برشته و پاکتی میوه به داخل آمد . یک هفته از پایان تعطیلات عید گذشته بود ، اما او همچنان خیال مهاجرت به اهواز را نداشت .

با صورتی گشاده و خوشحال به او نزدیک شد و بهرام سلام کرد . پاسخش را داد و در مقابلش

ایستاد و پرسید : چطوری پسرم ؟

- خوبم پدر ، خسته نباشی .

- متشکرم . هوای بچگیاتو کردی ؟

و با چشمان خندان به پا های او اشاره کرد . بهرام لبخندی زد و سرش را تکان داد و گفت : نمی دونم ، حوصله ام سر رفته بود .

اکنون شادی محسوس در چهره ی بهمین دیده میشد .

- طوری شده پدر ؟ به نظر خوشحال می رسی .

چرا نباشم ، دارم پدر بزرگ میشم .

و لبخندش را پر رنگ تر کرد . بهرام با بهت نگاهش کرد . در طی چند ماه گذشته این اولین و تنها

خبر خوشی بود که به گوشش می خورد و باعث خوشحالی اش شد . پا هایش را از استخر بیرون

آورد و از جا جست و پرسید : جدی میگی پدر ؟

- البته که جدی میگویم . همین الان پیششون بودم .

- یعنی ... یعنی من عمو میشم ؟ یعنی بهنام داره پدر میشه ؟ ... آه خدای من . باور نکردنیه بنفشه

می خواد بچه بغل کنه ؟ هردوشون هنوز بچه ان پدر .

و بعد با هیجان او را در آغوش گرفت و گفت : تبریک می گویم .

- متشکرم . منم به تو تبریک می گویم .

- خیلی خوشحالن نه ؟

- البته ، هر دو دست و پاشون رو گم کرده اند . خیلی هیجان زده ان .

- خدا روشکر ، خیلی خوشحال شدم ... این اواخر این تنها خبر خوشی بود که شنیدم .

بهمن دستی به شانه اش زد و گفت : امیدوارم یه روزم به خاطر پدر شدن تو خوشحالی کنیم . بهرام با شنیدن این حرف باز هم مغموم شد و سرش را به زیر انداخت . چند ماه پیش به این موضوع بسیار می اندیشید و گاهی نیز با یاس در این باره حرف می زد ، اما اکنون این چیز ها برایش جذابیتی نداشتند . ازدواج ؟ با که ؟ آن بی وفا را از دست داده بود و به یقین هیچگاه نمی توانست هیچ زن دیگری را تا آن اندازه دوست بدارد ، پس پدر شدن موضوعی منتفی شده به نظر می آمد . اصلا چه جذابیتی داشت که او پدر شود ، اما مادر فرزندش زنی به غیر از یاس باشد ؟ از مدتها پیش سوگند خورده بود که هرگز یک بار دیگر به زنی دل نبندد و خود را اسیر وعده های دورغشان نسازد . بهممن وقتی او را ناراحت و سر به زیر دید موضوع را تغییر داد و گفت : گرسنه نیستی؟

- عسرونه رو آماده کردم . منتظر شما بودم .

- پس بریم تو .

و هر دو به داخل ساختمان رفتند . بهرام قبل از هر کاری که به خانه لیلا تلفن زد و به هر سه تبریک گفت . سپس در حین صرف عصرانه بازه هم راجع به بچه ی بهنام و بنفشه صحبت کردند . اما در بین صحبت‌هایشان ناگهان موضوع را تغییر داد و از بهممن پرسید : پدر نمی خوای برگردی اهواز ؟ بهممن با تعجب نگاهش کرد و وقتی او را جدی دید ، پاسخ داد : از دستم خسته شدی ؟ بهرام بدون توجه به شوخی او گفت : سه ماهه که اینجایی ، پس کار های خودت چی ؟ بهممن در حالی که هنوز هم چشم بر او داشت ، به تضادی که در ذهن او بود فکر کرد . در گذشته مدام از نیامدنش گله می کرد و اکنون می خواست که برود ، اما بهممن هرگز چنین خیالی نداشت .

- فکر کردم بهتره کمی استراحت کنم . دو سال گذشته خیلی سخت کار کردم .

- دروغ میگی پدر . تو به خاطر من موندی . دارم می بینم که هر روز از اهواز تماس می گیری و ازت می خوان که برگردی . پس خواهش می کنم برو پدر ، منو تنها بذار .

در طی سه ماه گذشته روابط عاطفی عمیقی بینشان به وجود آمده و کاملا به روحیات هم دیگر واقف شده بودند ، اما بهرام باید روی پای خودش می ایستاد و این بحران را پشت سر می گذاشت و با وجود بهممن این کار غیر ممکن بود .

- می خوای توی این اوضاع نهایت بذارم بهرام ؟

- بله پدر . می خوام به خودم تکیه کنم . باید به این شرایط عادت کنم ، می فهمی ؟

- می فهمم پسرم ، اما من برات مزاحمتی ایجاد نمی کنم .

بهرام نفس عمیقی از سینه بیرون داد و گفت : خودتم می دونی که مزاحمم نیستی پدر ، اما وقتی اینجایی من بهت وابسته میشم . برو بذار من بدون این که به کسی تکیه کنم این دوره رو پشت سر بذارم .

بهمن با نگرانی محسوس پرسید : اگه اتفاقی افتاد چی ؟ اگه بلایی بر سر خودت آوردی چی ؟  
بهرام با کلافگی پاسخ داد : من که بچه نیستم .

- شاید بتونم کمکت کنم .

واو دستهایش را تکان داد و با صدایی بلند گفت : نمی تونی ... نمی تونی پدر . اینطوری فقط از کارت عقب می افتی . به من قول بده که بر می گردی ، خیلی زود ، باشه ؟

- تو قول می دی که مرتب منو در جریان حالت بذاری ؟

- قول می دم پدر .

نگرانی اش را درک می کرد و چند برابر گذشته دوستش داشت .

- منم مرتب بهت تلفن می کنم . زود زود میام دیدنت .

- این طوری خیلی خوبه .

بهمن دستش را روی دست او گذاشت با لحنی پدرانه گفت : دلم می خواد مرد باش و عاقلانه فکر

کنی . یاس چاره ای جز این نداشت بهرام . دلم می خواد اینو بفهمی .

او به علامت نفی سری جنباند و گفت : داشت پدر ، برای من مهمترن چیز عشق و رابطه عاطفی بین

من و یاس بود . برای اون هم باید عشقمون از هر چیز دیگری مهمتر می نمود . ولی با رفتنش نشون

داد که حرف هاش همه دروغ بودن . نشون داد که در مرحله ی عمل هیچ وقت نمی تونه از خودش

مایه بذاره . من ، من حاضر بودم براش جون بدم اما اون ...

- اون تعهد پدرش رو در نظر گرفت . طبیعیه ... پدر و مادرش اهمیت زیادی برایش داشتند .

- اما اون مرده ان . من مطمئنم اون از زندگی فعلیش راضی نیس ، با این حال کاری کرد که

هردومون ضربه بخوریم . می تونست عموشو قانع کنه ... یعنی ... یعنی باید این کار رو می کرد . به

هر قیمتی که شده .

- گذشته ها دیگه هیچ وقت بر نمی گردن بهرام . باید فراموشش کرد .

هیچ وقت نمی تونم فراموشش کنم پدر ... هیچ وقت .

دوباره اشک در چشمانش حلقه زد . یادآوری حوادث گذشته همیشه متاثرش می کرد . بهمین

دریافت که ناخواسته او را غمگین کرده است . زخمی که بهرام از این عشق خورده بود ، کاری تر از

آن بود که به این زودی ها خوب شود . او سالها و بلکه تا آخر عمر آن را به همراه خواهد داشت و از دست این پدر دلسوز هیچ بر نمی آمد .  
 - متاسفم بهرام نمی خواستم ناراحتت کنم .  
 او سری جنباند و سعی کرد خود را بی خیال نشان دهد و گفت : مهم نیس ، تقصیر خودته که توی این مدت خیلی لوسم کردی . همه ش از قصه هام برات حرف زدم .  
 بهمن لبخندی زد و زمزمه کرد : دوستت دارم بهرام خیلی زیاد .  
 او به نرمی دستش را فشر د و پاسخ داد : می دونم منم دوست دارم .  
 سه روز بعد ، بهمن با بدرقه بهرام ، بهنام ، بنفشه و لیلا تهران را ترک و به سوی اهواز پرواز کرد . اما قول داد که خیلی زود به آنجا باز خواهد گشت . بهرام وقتی به خانه باز گشت خود را تنها تر از پیش دید . اصرار لیلا و سایرین برای رفتن به خانه نپذیرفته و ترجیح داده بود که تنها باشد . جای بهمن بسیار خالی بود . در طی سه ماه گذشته او نزدیک ترین فرد به او بود و حالش را خیلی خوب درک می کرد . از همان لحظات اول سر خوردگی از این عشق نافرجام ، همراهش بود و لحظه ای تنهایش نگذاشته بود و اکنون با رفتنش به پسرش ثابت کرده بود که نقشش در زندگی او بیشتر از آن است که هر دو می انگاشتند .

جمعه ی هفته ی بعد بهرام و سایر اعضای گروه سرمستان برای شرکت در یک جشنواره فرهنگی - هنری به کرج رفتند تا دو شب متوالی در آمفی تاتر شهر به اجرای برنامه بپردازند . در شب اول ، برنامه ی آنها مورد توجه بسیار قرار گرفت . و اتفاقا در همان شب نیز بهرام اجرایی عالی داشت . قبل از شروع برنامه با سرپرست گروه صحبت کرد و گفت می خواهد به نفع گروه مدتی از همراهی آنان کناره گیری کند ، اما او شدیداً مخالفت کرد و گفت به وجودش احتیاج دارد . در عوض از او خواست تا با تلاش و انگیزه ی بیشتری در تمرینات و اجرا ها حضور یابد . از قضا اولین ترانه ای که در ابتدای برنامه اجرا کردند حال و هوای خوبی در بهرام ایجاد کرد و او را در حس عمیق و شاعرانه ای فرو برد . همان دو بیتی هایی که یاس عاشقشان بود و بهرام همیشه برایش می نواخت و می خواند .

وفا دار تو بودم تا نفس بود      دریغا همنشینت خار و خس بود  
 دلم را باز گردان باز گردان      همی جان سوختن بس بود  
 درون سینه آهی سر دارم      رخی پژمرده، رنگی زرد دارم  
 ندانم عاشقم مستم چه هستم      همی دانم دلی پر درد دارم

کسی مانند من تنها نماند      به راه زندگانی وانماند  
 خدا را در قفای کاروان ها      غریبی در بیابان جانماند  
 لب خشکم بین چشم ترم را      بیا از باده پر کن ساغرم را  
 دلم در تنگنای این قفس مرد      رسید آن دم که بگشایی پرم را

در سال گذشته نیز که در تعطیلات نوروز به اتفاق بنفشه و بهنام به شیراز رفته بودند ، شبی او این ترانه را اجرا کرد و آن چنان فضای شاعرانه ای به وجود آمد که دیگران را سخت متاثر کرد و حتی بهجت خانوم را به گریستن وا داشت . امشب نیز او با یادآوری اوقات خوش روز های گذشته در آن حس عمیق غرق و همین امر عامل موفقیتش شد .

به دریای غمت دل غوطه ور بی  
 مرا داغ فراغت بر جگر بی  
 به چشم قطره های اشک خونین  
 تو گویی لاله باغ نظری  
 ز بس مهر رخت عالم فروزه  
 جهان را دل به مهرت سینه سوزه  
 فلک را شیوه دایم این چنین بود  
 که هر جا چشم امیدی بدوزه  
 دل از دست غمت زیرو زبری  
 دو چشمانم پر از خون جگر بی  
 هر آن یار عزیزش ناز ور بی  
 دلش پر غصه جاننش پر شر بی  
 جدا از رویت ای ماه دل افروز  
 نه روز از شو شناسم نه شو از روز  
 وصال گرمرا گردد میسر  
 بود هر روز مو چو عید نوروز  
 بیا جانا که تویی تو  
 بیا یارا که سلطانم تویی تو  
 تو خود دونی که غیر از تو ندارم  
 بیا جانا که ایمانم تویی تو

اجرای عالی و بی نقصش در آن شب موجب تعجب و تحسین همه و بخصوص رضایت سرپرست گروه شد. پس از اتمام برنامه، آنهایی که باید صبح روز بعد در تهران به کارهایشان می رسیدند، به وسیله ی اتوبوسی کرج را ترک کردند و سایرین به ویلای یکی از دوستان سرپرست گروه در گوهردشت رفتند. بهرام که روز بعد در دانشگاه کلاس نداشت و در خانه نیز تنها بود، ترجیح داد در کرج بماند و همراه سایرین به ویلای گوهردشت رفت. آنجا پس از صرف شام، هر کس به دنبال کار خودش رفت. برخی مشغول تماشای تلویزیون شدند. عده ای با سازهایشان ور می رفتند و بعضی به اتاق هایشان رفتند و به تا به استراحت پیردازند.

بهرام در بالکن کوچکی که چشم اندازی به سوی باغ داشت روی نیکتی نشسته و به تاریکی باغ چشم دوخته و با خود خلوت کرده بود. استشمام عطر گل های مختلف او را به یاد آپارتمان کوچک یاس انداخت. آنجا نیز همیشه آمیخته به بوی گیاهان متنوع بود، اما عطر یاس معمولا اندکی غلبه داشت. آهی از سر حسرت کشید و باز هم اندوهگین شد. چقدر دلتنگ آن آپارتمان رویایی و بیشتر از آن دلتنگ صاحبش شده بود. چقدر دوست داشت که باز هم به روز های خوش گذشته باز گردد، اما افسوس که قصه عشق دو پایان یافته بود و اندیشیدن به گذشته هیچ دردی را دوا نمی کرد. حتی داغ دلش را تازه و تلاش برای رها شدن از آن دوران را مشکل تر می کرد. هانیه هنگام عبور از مقابل بالکن او را در آنجانتها و همچون اغلب اوقات در این سه ماهه اخیر، در حال تفکر یافت و به سویش آمد. دستی به شانۀ اش زد و او را متوجه ی حضور خود کرد. بهرام برگشت و برای چند لحظه نگاهش کرد، اما بدون این که حرفی بزند لبخندی بی روح بر لب آورد و دوباره به منظره روبرو نگریست. هانیه در کنارش روی نیمکت نشست و گفت: برای رفتن به خونه اشتیاقی نداری؟

او لحظه ای تامل کرد و بعد سرش را تکان داد و گفت: کسی چشم به راهم نیس. هانیه دردی نهفته را در لحن آرام و به ظاهر خونسرد او یافت که بسیار تلخ و گزنده بود، اما ناگهان او را به یاد دختر چشم عسلی زیبایی انداخت که سال گذشته شبی بهرام او را با خود به محل اجرای برنامه گروه آورد و سایرین را از این که او دختری را به همراه دارد سخت متعجب ساخت. آیا روابطش را با او به هم زده بود؟ آیا اصلا روابطشان در آن حدی بود که احتمال برهم زده شدنش او را به این حال در آورده؟ آیا او را عاشقانه دوست داشته و هنوز هم دارد؟ در همان یک شب محبت و علاقه ای محسوس را در حرکاتش دریافته بود و متوجه شد که هر دو عاشق یکدیگرند و برای هم احترامی فراوان قائلند و همگان نیز اذعان کرده بودند که ان دو زوجی مناسب و برازنده هم هستند.



حتی بعد ها در جایی شنیده بود که بهرام بحدی به دوست شاعر و هنرمند خود علاقمند است که زندگی را تنها در وجود او خلاصه کرده است و خود در کنارش خوشبخت ترین مرد دنیا می بیند . در جایی هم شنیده بود که حتی آن دو قصد دارند با یکدیگر ازدواج کنند و بطور خصوصی عقد کرده اند . با خود اندیشید که اکنون چه ؟ چه اتفاقی افتاده که بهرام را اینگونه زیرو رو کرده ؟ آیا او دختر بی وفایی بوده ؟ آیا خودش مرتکب خطایی شده و در حال حاضر عذاب وجدان گریبانگیرش شده است ؟ سوالات بسیاری به مغزش هجوم آوردند که در حال حاضر نمی توانست پاسخی برایشان بیابد .

- امشب خیلی عالی بودی . رئیس حسابی به وجد اومد .

بهرام پاسخی به تمجیدش نداد و بعد از مکثی او پرسید : دوره بدشانسی به آخر رسیده نه ؟ بهرام نگاهش را به سوی او چرخاند و پوزخندی زد . لعنتی چه می داند که در دل او چه می گذرد ؟ او چه چیز را بدشانسی می داند ؟

- ای کاش شانس آدم فقط در خوب و بد زدن سازش خلاصه میشد .

هانیه تیری را در تاریکی رها کرد و گفت : دنیا که به آخر نرسیده . این همه دتر خوب هست ، این نشد یکی دیگه ، نباید که به خاطر دلبستگی به یه دختر عمر و زندگی را تباه کنی .

بهرام با حیرت نگاهش کرد هانیه به خال زده بود . او این چیزها را از کجا می داند ؟ آیا در بین اعضای گروه شایعه ای پیچیده و یا او به سراغ بهنام رفته است . با تردید پرسید : بهنام به تو چیزی گفته ؟

- نگاهت اونقدر پریشونه که آدم می تونه حدس بزنه چه بلایی به سرت اومده .

- گاهی اوقات آدم تواناییشو از دست میده و گاهی اوقات به آخر خط می رسه .

این جمله را زمزمه وار بیان کرد . هانیه با دلسوزی نگاهی به او انداخت و گفت : مربوط به یاسه ؟ همون دختری که ... ؟

اما جمله اش را ناتمام گذاشت . بهرام در این لحظه بی نهایت غمگین و در خود فرو رفته شد . آهی از سوز سینه بیرون داد و آنچنان هانیه را تحت تاثیر قرار داد که بی اختیار اشک در چشمانش حلقه زد . حال هر عاشقی را درک می کرد . خودش هم عاشق و دلباخته بود ، اما او و شوهرش را مرگ از هم جدا کرده بود . ناگهان بهرام از جا برخاست . چرا حرف هایش را برای این زن بازگو کند ؟ اصلا او چه حقی دارد که از زندگی خصوصی او با خبر شود ؟ هانیه که از جا جستن ناگهانی او فکرش را خوانده بود در پی اش بی اختیار از جا برخاست و با صدای نسبتا بلندی گفت : من تو رو اغفال نمی کنم بهرام . می خوام اگه بتونم .....

اما باز هم سکوت کرد. می خواست بگوید می خوام کمکت کنم ولیکن دریافت که او را خواهد رنجاند، زیرا هیچ حقی نداشت که در زندگی این پسر جستوجو کند. بهرام نگاه گله مندی به او کرد و گفت: من دیوونه نیستم.

و او با لبخندی مهربان گفت: منم نگفتم تو دیوانه ای، فقط می دونم که این جریان داره از میندازدت. شاید درددل کردن با یکی باعث بشه که خودتو سبک کنی. بهرام مایوسانه سرش را تکان داد و گفت: نه هانیه، تو هیچ وقت منو نمی فهمی... هیچ کس نمی تونه درکم کنه. و بدون حرف دیگری آنجا را ترک کرد و او را تنها گذاشت.

دقایقی دیگر هانیه که دوباره روی همان نیمکت نشسته بود از پشت پنجره بهرام را دید که وارد باغ شد و پشت به او روی صندلی بزرگ تابی که در کنار استخر قرار داشت نشست. باز هم غریب و در حال سیر و سفر در میان افکارش. چقدر دوست داشت که دردش را بداند. و اگر کمکی از دستش بر آمد از او دریغ نکند، اما در مقابل، بهرام از کنجکاوی این زن ناخشنود بود. دوست نداشت از مکنونات قلبی اش با کسی صحبت کند، اما فکر کرد که او دست بردار نخواهد بود. اتفاقاً اندیشه اش بسیار درست بود، زیرا دقایقی بعد هانیه به او نزدیک شد و در برابر سکوتش روی لبه ی استخر نشست. لبخندی به رویش زد و آرام و مهربان گفت: من قصد آزارتو ندارم بهرام.

- اما کمکی هم از دستت ساخته نیس.
- شاید بتوانم به عنوان دوست درد دلت را بشنوم.
- من به همدردی تو احتیاج ندارم. چرا اصرار داری از زندگی من سر دربیاری؟ برای چی می خوای کمک کنی؟
- ما در برابر اطرافیانمون مسئولیم بهرام. در برابر تمام کسانی که میشناسیمشون. تو به این موضوع اعتقاد نداری؟

بهرام هیچ نگفت. مدت ها بود که به چیزی اعتقاد نداشت، اما فکری که یه لحظه آرامش نمی گذاشت این بود که چرا این زن دست از سرش بر نمی دارد؟ آیا سوژه ی تحقیقاتی مورد نیازش را یافته است؟ از کجا فهمید که بین او و یاس شکرآب شده است؟ آیا فقط حدس می زد یا حرفش از تجربیات گذشته و درسی که درباره ی روان و روانکاوی خوانده بود نشات می گرفت. هانیه وقتی او را ساکت دید گفت: به نظرم دختر خوبی می آمد.

بهرام بی اختیار پاسخ داد: به نظر منم دختر خوبی می اومد، حتی به این موضوع اطمینان داشتم. هانیه دقیق تر نگاهش کرد و گفت: یعنی نبود؟ او سری جنباند و گفت: نمی دونم.

- ترک کرد بهرام ؟
- اولین حدسی که در این لحظات به مغزش می رسید همین بود . بهرام باز هم بی اختیار سرش را تکان داد و آهی از سر تاسف کشید .
- چرا
- به خاطر اعتقادات خاص خودش .... به خاطر تعهدات احمقانه اش .
- هانیه با تعجب پرسید : اعتقادات ؟ چه اعتقاداتی ؟
- بهرام به چشمان مهربان او نگاه کرد و با اندوه گفت : به خاطر ازدواج با پسرعمویش
- مگه نامزد تو نبود ؟ مگه تو رو دوست نداشت ؟
- گاهی اوقات به این مسئله شک می کنم .
- الان ؟ یا اونوقتا ؟
- بهرام سرش را به زیر انداخت و گفت : الان .
- پس اونوقتا عاشق پاکی بود .
- بهرام زمزمه کرد : پاکتر از همه دنیا ... مثل فرشته ها .
- چرا حاضر شد تو رو ترک و با پسر عموش ازدواج کنه ؟
- پدرش قبل از مرگ قول ازدواج اون و برادرزاده اش را به برادرش داده بود .
- با این شرایط به سراغ تو اومد ؟
- من رفتم طرفش .
- می دونستی که باید با پسرعموش ازدواج کنه ؟
- نه ... نه
- اون می دونست ، چرا درخواست تو رو قبول کرد ؟ در حالی که قرار ازدواجش با مرد دیگری گذاشته شده بود .
- اون روزا یاس از حال عمو و پسر عموش بی خبر بود . پنج سال بود که همدیگر را ندیده بودند . ازشون ناامید شده بود ، اونا ... اونا ناگهان پیدا شدن و همه چیز را به هم ریختن .
- هانیه با درک اوضاع یاس سری تکان داد و با تاسف گفت : به خاطر پدرش این کار رو کرد ؟
- برای اون مقدس تر از پدر و مادر چیز دیگه ای وجود نداشت . هر دو رو از دست داده بود .
- حالش قابل درکه . میشه گفت چاره ی دیگه ای نداشت . و پس از مکثی کوتاه گفت : عکس العمل تو چی بود ؟ وضعش رو درک کردی بهرام ؟

بهرام با پوزخندی گفت: درک کنم؟ به خاطر چی؟ برای اینکه بهم نارو زده؟ برای اینکه عشقمونو زیر پا گذاشت و حاضر شد با مرد دیگری ازدواج کنه که دوستش نداره؟ درک کنم که به خاطر حرف پدر مرحومش منو به این روز در آورد؟

سرش را به زیر انداخت و سعی کرد مانع فرو ریختن اشک هایش شود.

- نباید گله کنی. خب اون به تعهداتش پایبنده. این از هر چیز دیگه ای مهمتره.

- پس عشقمون چی؟ اون مهم نبود؟

- اون گناهی مرتکب نشده، ناچار بود.

بهرام فریاد زد: نبود... نبود. عشقمون از همه چیز مهم تر بود. هزار بار قسم خورد که حاضره جونشو در این راه فدا کنه. ولی به خاطر یه قول بی اساس از جانب پدرش منو ترک کرد.

- گاهی اوقات فدا کردن جون از پا گذاشتن روی اعتقادات راحت تره، پدرش مرده... این

موضوع خیلی مهمه، اگه زنده بود می تونست راضیش کنه، اما حالا پدرش براش ارزش دیگه ای داره، حتی اگه به ناکامی اش در زندگی منجر بشه. تو باید این چیزارو بفهمی بهرام.

- برای من فقط عشقمون قابل فهمه... دنیایی که داشتیم... روزایی که با هم گذروندیم...

نقشه هایی که برای آینده مون کشیده بودیم... من همه زندگیمو در اون خلاصه کرده بودم و انتظار داشتم که اونم چنین رفتاری با من داشته باشه.

- اگه شرایط یه طور دیگه ای بود اون ترکت می کرد؟

- مهم اینکه این کار رو کرد. رفته و دیگه هم بر نمی گرده. حقیقت اینه هانیه اینو میفهمی؟

- اگه دلش با تو باشه چی؟

- چه فایده ای داره؟ دیگه در این عشق چه حاصلی هست؟ یاس رفت و منو با یه دنیا غصه و

خاطره تنها گذاشت. رفت و بدون اینکه فکر کنه چی به سر من میاد، بدون اینکه آینده من ذره ای براش اهمیت داشته باشه.

دستهای گره کرده اش را جلوی دهانش گرفت و در حالی که دانه های اشک بی محابا روی گونه

هایش سرازیر می شدند به دور دست چشم دوخت. حالا دیگه از گفتگو با هانیه هیچ ابایی نداشت

و او را مثل یک محرم پذیرفته بود.

هانیه متاثر از حال زار او پرسید: هنوزم دوستش داری؟

- باید ازش بیزار باشم، اما این غیر ممکنه. آخه اون دنیای من بود، همه چیز من.

- می تونی ببخشیش؟

- هرگز! هیچ وقت این کار رو نمی کنم. هیچ وقت ازش نمی گذرم.

- چطور شد بعد از 5 سال سروکله ی عمو و پسرعموش پیدا شد ؟
- بهرام سرش را به زیر انداخت و با افسوس فراوان گفت : خودم باعث شدم ... خودم موجب شدم که یاس از دستم بره . هیچ وقت به خاطر این حماقت خودمو نمی بخشم .
- و بعد چشمانش را بست و آهی از سر حسرت کشید . هانیه باز هم با تعجب گفت : چطور مگه ؟
- بعد از برپایی نمایشگاه یاس ، بعد از چاپ کتابش بود که عموش اونو پیدا کرد . فکر می کرده یاس مرده ، اما لبا خواندن مصاحبه هایش از آمریکا آمد اینجا . من .. من برای چاپ کتاب و برپایی نمایشگاه پیشقدم شدم ... اونو غافلگیر کردم ، اما نمی دونستم که یه روزی هم خودم غافلگیر میشم .
- چند آه پی در پی کشید و زمزمه وار ادامه داد : خودم ناخواسته راه رفتنو نشونش دادم .... هیچ وقت خودمو نمی بخشم ... هیچ وقت .
- این که تقصیر تو نیست . حکم تقدیره . نباید خودتو ملامت کنی .
- ای کاش این کار رو نکرده بودم .
- حالا اون رفته آمریکا ؟
- هنوز نه ... ولی یه روزی میره .
- و تو دلتنگش میشی نه ؟
- بیشتر از حالا . این روزا میبینمش ... از دور ، ولی در آینده حتی این رو هم از دست می دم ، اون یه زندگی جدید رو شروع می کنه ، اما من باید با یاد روزای گذشته عمرمو سپری کنم .
- اگه پسرعموشو دوست نداشته باشه ، اوضاعش از تو بدتره .
- نباید این کارو می کرد... نباید می رفت.
- سعی کردی منصرفش کنی ؟
- فایده ای نکرد . تصمیمشو گرفته بود . اولش باور نکردم ... بعد همه تلاشمو کردم که نگهش دارم ، گریه کردم ....
- سعی کردم روزای خوب گذشته رو به یادش بیارم ... سعی کردم بهش بفهمونم که عشقمون از همه چی مهمتره ، اما اثری نکرد . اون می گفت که باید بره و من چاره ای جز تسلیم شدن نداشتم .
- وقتی رفت چه عکسالعملی نشون دادی ؟
- بهش گفتم تلافی می کنم . گفتم که بی وفاییشو جبران می کنم . منو عصبانی کرد . داشتم دیوونه می شدم . کینه وجودمو پر کرده بود .

- الان چی؟ هنوزم از دستش عصبانی هستی؟
- از کاری که کرد ... دلمو شیکوند، باید تاوانشو پس بده.
- هانیه دقیق تر نگاهش کرد و محتاطانه گفت: تو کاری کردی بهرام؟ ازش انتقام گرفتی؟
- بهرام مانند مجرمی بی دفاع با اعتراف به گناهش سرش را تکان داد و گفت: باعث شدم مشروط بشه. باید تقاصکاری رو که کرده پس بده. بهش گفتم که هر بلایی که به سرش بیاد من عاملش هستم.
- فهمید تو این کار رو کردی؟
- خیلی جا خورده بود، آخه بهترین نمره ها رو گرفته بود، ولی کارنامه اش چیز دیگه ای رو نشون می داد. داشت می رفت که اعتراض کنه، اما همین که منو دید فهمید کار منه.
- به اعتراض ترتیب اثر ندادن؟
- دیگه اعتراض نکرد. فهمید که باید عذاب بکشه و خیلی راحت قبول کرد.
- و تو لذت بردی نه؟
- نه. یاس فکر کرد من خوشحالم و همین آرومش کرد، اما حقیقت اینه که دلم به حالش سوخت. دیدم هردومون بدبختیم ... هردومون داریم نابود میشیم.
- چرا این راهو برای شکنجه اش انتخاب کردی؟
- باید کارای بزرگتری می کردم. اول فکر کردم که میکشمش یا با یه تصادف ناقصش می کنم، اما دیدم دلشو ندارم. دیدن که بدون وجود اون منم می میرم ... دیدم اگه نباشه دیگه زندگی رو نمی خوام. حالا که هست ... هر چند مال من نیست، اما دلگرم می کنه. بدون اون دنیا برای منم به آخر می رسه.
- هانیه در حالی که سخت تحت متاثر پریشانی او قرار گرفته بود با دلسوزی پرسید: وقتی رفت آمریکا چی؟ اون موقع می خوای چه کار کنی؟
- نمی دونم ... نمی دونم هانیه. همه ش از رسیدن اون روز واهمه دارم. وقتی بهش فکر می کنم دیوانه میشم.
- اگه اخراج بشه خیلی زود تر میره این رو می دونی؟
- بهرام با ریشخندی زمزمه کرد: پس توانی که باید پس بده چی؟ یه جویری باید سزای اعمالش رو ببینه.
- اما رفتنش خیلی بدتره. اون وقت تویی که عذاب می کشی.

همین حالا هم عذاب می کشم ، اما می دونم که خدا بزرگه . شاید تا اون روز بتونم این مسئله رو در خودم حل کنم .

- فکر می کنی روزی برسه که دیگه بهش احساس نداشته باشی ؟ فکر می کنی یه روز بتونی زنی دیگر رو در زندگی ات بپذیری ؟

بهرام با اندوه بیشتری پاسخ داد : اون تنها کسی بود که دوستش داشتم ، تنها دختری که پسندیدمش ، دیگه کسی مثل یاس پیدا نمیشه . ظریف .. قشنگ ... با محبت . نه ... نه هانیه ، دیگه هیچ وقت عاشق زنی نمیشم . قسم خورده ام که دیگه عاشق زنی نشم . نمی خوام بیشتر از این زندگیمو تباہ کنم .

سپس از جا برخاست و در حالی که آماده بازگشت به داخل عمارت میشد گفت : حالا دیگه حرفامو شنیدی راحتم بذار .... بذار توی دنیای خودم باشم .

و بدون حرف دیگری از او فاصله گرفت و از پله ها بالا رفت . اما از همان شب به بعد فصلی نو در روابط دوستی بهرام و هانیه آغاز شد . اکنون هانیه تمام آنچه را که بهرام در دل داشت و به آن می اندیشید می دانست و حتی از گناهی که دست به ارتکابش زده بود آگاهی داشت . حالا زمان یاری رساندن فرا رسیده بود . باید پسر را در پشت سر گذاشتن این بحران یاری می کرد و دلش را نسبت به یاس صاف می نمود.

در روز های بعد آن دو بیش از پیش با هم حرف زدند و خیلی زود بهرام او را پناهی اطمینان بخش یافت ، طوری که حتی به آپارتمانش می رفت و هانیه با شنیدن سخنان او و پی بردن به افکارش راهی را برای درمان و خلاصی اش از این اوضاع پریشان جستجو می کرد . بهرام هرگز حاضر نبود که پا به مطبش بگذارد و هانیه نیز هیچگاه چنین پیشنهادی به او نداد . می دانست که پسر راضی نیست که مستقیماً بیمار او باشد و خود را تحت معالجه قرار دهد و هانیه همین روش دوستانه و گفتگو هایی را که بیشتر جنبه درد دل داشت کافی می دانست ، اما آیا بهرام می توانست آرام بگیرد و از اندیشیدن به گذشته ی خویش آسوده شود ؟ این موضوعی بود که خود هانیه با در نظر گرفتن روحیه ی خاص بهرام به آن بسیار می اندیشید و از دستیابی به این هدف تردید داشت . بهرام هرگاه با او حرف می زد آرام میشد . تنهایی خفه کننده ای را که اطرافش را چون حصاری در بر گرفته بود دریده و هم صحبت صمیمی و مهربانی یافته بود که در عین تلاش برای یاری رساندن به او در حل این بحران ، بسیار خوب درکش می کرد . اگرچه با بهمن روابط صمیمانه و خوبی داشت ، اما باز هم در بینشان یک نسل اختلاف و فاصله وجود داشت ، ولی هانیه اکنون برایش پناهگاهی امن

شده بود. یاس، بنفشه و بهنام را داشت و حتی رامین را، پس چرا او نباید کسی را برای شنیدن حرفهایش داشته باشد؟

شاید اکنون دیگر زمانش فرا رسیده بود که این بحران را پشت سر بگذارد. شاید هانیه در این راه کمکش می کرد. هرچه بود او یک روانپزشک بود و در این مسیر تجربه ی بسیاری داشت. این افکار کمی آرامش می کرد و از این طریق پذیرفتن هانیه نیز برایش توجیه میشد.

همین که به آپارتمان کوچک خودش رسید نفس راحتی کشید و با خستگی بسیار خود را روی کاناپه انداخت. امروز از هر روز دیگری خسته تر شده بود. تا ساعت سه و نیم در دانشکده کلاس داشت، بعد به آموزشگاه رفته و پس از آن نیز بنفشه را در مراجعه به دکتر یاری کرده بود، خرید کرده بودند و از خانه ی لیلی تا آپارتمان خودش را پیاده طی کرده بود.

نگاهش را در فضای خانه چرخاند و بی اختیار دستش را روی قلبش گذاشت. چهار ماه از آخرین باری که بهرام به آپارتمانش آمده و سپس با آن احوال پریشان ترکش کرده بود می گذشت، آن روز را به یاد می آورد و غمگین و افسرده می شد. این روزها تنها خودش را با کار سرگرم می کرد. آنقدر فعالیت می کرد تا فکرش آزارد نباشد، اما باز هم دست آخر وقتی سر بر بالینش می گذاشت اندیشه ی بهرام و مهربانی هایش به سراغش می آمد و او را به گریستن ول می داشت.

هر روز که می گذشت احساس گناه بیشتری می کرد، زیرا او را هر روز بی روح تر و خود فرورفته تر از پیش می دید. اکنون هر گاه یکدیگر را می دیدند با بی توجهی از کنار هم می گذشتند. انگار که هیچگاه یکدیگر را نمی شناختند و چیزی در بینشان نبوده است، اما پر واضح بود که هر دو عذاب بسیاری می کشند. یاس خود را سزاوار چنین عذابی می دید، اما از شکنجه شدن بهرام بسیار غمگین بود. این مرد هیچ گناهی مرتکب نشده بود که سزاوار چنین توانی باشد. در او هرچه بود، پاکی، صداقت و وفاداری محض بود پس چرا خداوند برای هر دو سرنوشتی یکسان مقرر کرده بود؟ هرگاه که او را می دید آرزو می کرد که ای کاش مرده بود ولی دنیا همچنان با رای خویش پیش می رفت.

صدای زنگ تلفن رشته ی افکارش را از هم گسیخت. اشکهایی را ک آرام آرام روی گونه هایش غلتیده بودند پاک کرد و گوشی تلفن را برداشت و گفت: بله بفرمایین.

سلام یاس.

با شنیدن این صدا آهی از حسرت کشید. رامین پشت خط بود. آنها خیلی کم با هم صحبت می کردند، شاید حداکثر ۴ بار در ۴ ماه گذشته. هوشنگ خیلی سراغش را می گرفت و جویای



احوالش میشد ، اما آن دو آن دو هیچ یک علاقه ای برای گفتگو با دیگری نداشت . در چند دفعه  
معدود نیز رامین از ترس هوشنگ با او تماس گرفته بود .

- آه تویی رامین ؟ چه عجب .

- حالت خوبه ؟

- متشکرم . تو چطوری ؟

- خوبم .

- عمو هوشنگ خوبه ؟

- راستش نه . یاس با کنجکاوی و نگرانی پرسید : طوری شده ؟

و او خیلی ساده و بدون هیچ مقدمه ای گفت : اون دیشب فوت کرد .

یاس با ناباوری به گوشی تلفن نگاه کرد و نفسش بند آمد . آیا چیزی که شنیده بود صحت داشت ؟

آیا واقعا تنها پشتیبانش را در آن سوی مرزها از دست داده بود ؟ با ناباوری پرسید : فوت کرده ؟

آخه چرا ؟

- سگته ی قلبی . خیلی ناگهانی بود حتی تا رسیدن به بیمارستان هم تاب نیاورد .

در صدایش نشانی از ناراحتی پیدا نمی شد . آرام و خونسرد صحبت می کرد و در عوض یاس در این

سوی خط به گریه افتاد : سابقه ی بیماری داشت ؟

- نه . گفتم که ناگهانی بود .

- چرا ؟ خبر بدی بهش رسیده بود ؟

- نه ... نه نمی دونم همه چیز مثل قبل یود .

ولیکن بر خلاف چیزی که به یاس می گفت خودش باعث مرگ هوشنگ بود . شب قبل سرانجاک

پس از هفت سال جریان ازدواج مخفیانه ی او با ویدا دختر یکی از تاجران ایرانی که هوشنگ

هیچگاه او را نمی پسندید لو رفت و شدت هیجانی که از شدت این خبر بر پیرمرد وارد شد ، موجب

سگته ی قلبی و در نهایت منجر به مرگ او شد .

- تسلیت می گم .

- متشکرم . من فردا میام ایران آخه پدر وصیت کرده که در آنجا دفنش کنیم .

- بسیار خب منتظرم .

- خداحافظ .

و گوشی را آرام روی تلفن گذاشت . تمام وجودش از این اندیشه پر شد که بدون هوشنگ چه

خواهد کرد . تمام وجودش از این اندیشه پر شد که بدون هوشنگ چه خواهد کرد ؟ وجود او تحمل

زندگی با رامین را برایش آسان تر می کرد ، اما از این پس در چنگال این مرد رذل گرفتار میشد و هیچ پشتیبانی نیز نداشت .

لیلا ، بنفشه و بهنام در مراسم تشییع جنازه هوشنگ حضور یافتند و به یاس و رامین تسلیت گفتند . بنفشه با دیدن خونسردی رامین بیش از پیش یاس را به خاطر قبول ازدواج با او سرزنش کرد . از همان روز اول که دریافته بود یاس هیچ علاقه ای به رامین ندارد زیر پایش نشسته و سعی کرد منصرفش کند ، اما یاس بدون توجه به گفته های او می خواست راهی را که در آن قدم نهاده بود را تا آخر طی کند . حالا که بهرام را از دست داده بود دیگر چه فرقی می کرد که با کی ازدواج کند ؟ این طور لااقل دلش خوش بود که پدر و عمو هوشنگ از او راضی هستند .

مراسم ختم ، سوم و هفتم نیز برگزار شد و بنفشه و بهنام و لیلا در آن مراسم نیز شرکت داشتند . در پایان روز هفتم بهجت خانوم و اقا سلمان که با تلفن یاس به تهران آمده بودند و در همه مراسم شرکت کرده بودند ، اصرار کردند که او همراه آنان به شیراز برود و مدتی را در آنجا به استراحت بپردازد ، اما یاس ترجیح داد در تهران بماند و با بنفشه درس بخواند . آن روز پس از بدرقه ی آنان دوباره به گورستان رفت و در کنار گور آرام و تازه ی هوشنگ مدتی را با او خلوت کرد . زمانی که به خانه برگشت هوا کاملا تاریک شده بود . دوشی گرفت و برای دست و پا کردن چیزی برای خوردن به آشپزخانه رفت ، اما یک ربع بعد رامین به آپارتمان یاس آمد . فردا صبح او به آمریکا باز می گشت و حتما برای خداحافظی به آنجا آمده بود . یاس او را به اتاق نشیمن دعوت کرد و سعی کرد با او مهربان و صمیمانه برخورد کند . اگرچه هنوز هم از او وحشت داشت و می ترسید که باز هم تقاضای نابجایی داشته باشد ، ولی اکنون خیالش راحت بود که لااقل امشب او دست به کار خلافی نخواهد زد و حرمت پدر و لباس سیاهی را که به تن کرده است خواهد داشت . پس از پذیرایی از او دوباره به آشپزخانه برگشت و ترتیب شام را داد . شام را هم بدون هیچ اتفاق خاصی خوردند و در باره ی مسائل پیش با فتاده ی معمولی صحبت کردند اما وقتی یاس پس از شستن ظروف شام به اتاق نشیمن بازگشت او را دید که کنار قفس مرغ عشق استاده و گستاخانه سراپای او را تماشا می کند . در قفس باز بود و اثری از مرغ عشق دیده نمی شد . یاس با عصبانیت و حوشت فریاد زد : چی کار کردی دیوونه ؟ لعنتی اون برای من خیلی ارزش داشت .

مرغ عشقش رفته بود . تنها موجودی که در شب های تنهایی اش دلسوزانه برایش آواز می خوند و آرامش می کرد . رامین جسورانه بازویش را گرفت و در پاسخ فریاد او غرید : چیه ؟ این پرنده هم مال اون عوضی بود .

سپس قهقهه زنان به کنایه افزود : چه عاشق وفاداری هستی . اون می دونه که قراره با من ازدواج کنی ؟

یاس نگاهی از سر نفرت به او انداخت و گفت : خفه شو ازت بیزارم .

رامین با مسخرگی پاسخ داد : اما من برات می میریم عزیزم .

- از خونه ی من برو بیرون ..... گمشو!

از شدت ترس و عصبانیت سخت به خود می پیچید . بد تر از آن می دانست که کسی هم نیست تا به فریادش برسد . رامین پوزخندی زد و گفت : دیگه پدر نیست که به بتونی شکایت کنی خانوم نجیب و پاکدامن .

و برای این که خلاف این ادعا را ثابت کند با تحقیر گفت : اون انگشتر توی دستت چیه ؟

یاس نگاهی به انگشتر اهدایی بهرام انداخت و فریاد زد : به تو ربطی نداره .

رامین به او نزدیک شد و صورت شیطانی اش را مقابل صورت وحشت زده ی او گرفت و گفت : امشب حالت می کنم که همه چیز به من مربوطه .

و یقه ی پیراهنش را گرفت و فریاد زد : منم از تو بیزارم می فهمی ؟ یاس صورتش را با دست

هایش پوشاند و با صدایی لرزان گفت : برو بیرون ..... تنهام بذار .

امشب دیگه نه ..... دیگه نمی تونی مقاومت کنی .

یاس در حالی که به گریه افتاده بود گفت از جونم چی می خواهی ؟

خودتو می خوام ... فقط خودتو .

او دستهایش را از روی چشمانش برداشت و به ناچار گفت : باشه ، بعد از چهلم عمو باهات ازدواج می کنم . حالا تو رو خدا ولم کن .

رامین یقه ی او را ول کرد و در حالی که از شنیدن این حرف به خنده افتاده بود گفت : عروسی ؟

فکر کردی من انقدر احمقم که با دختر املی مثل تو ازدواج کنم ؟ با پس مانده ی یه مرد دیگه ؟

یاس با شنیدن این توهین بزرگ اختیار از کف داد و چنان سلی به پسر زد که او برای مدتی گیج و

منگ به دختر نگاه کرد . آن گاه در حالی که سعی می کرد خود را نبازد با لحن خشنی گفت : تاوان

بدی می بینی یاس . بیچاره ات می کنم .

در حالی که از شدت خشم دندان هایش را روی هم می فشرد از جا برخاست و شروع به قدم زدن کرد .

\*\*\*\*\*

بنفشه داشت چای می ریخت که ناگهان یاد مطلبی افتاد و بی درنگ آشپز خانه را ترک کرد و رو به بهنام که داشت تلوزیون می دید گفت : بهنام ! یاس امشب تنهاس !  
 بهنام به سویش چرخید و در حالی که نگاهش را به او دوخته بود گفت : خب باشه مگه تا حالا تنها نبوده .

- آخه رامین هنوز ایرانه ، امروز قرار بود بهجت خانوم و آقا سلمان برگردن شیراز .  
 بهنام با درک منظور او گفت : یعنی فکر می کنی که .....  
 و بعد سرش را تکان داد و گفت : نه بنفشه اون عزاداره چنین کاری نمی کنه .  
 بنفشه مضطرب تر از پیش گفت : اون پست فطرتی که من دیدم این چیزا حالیش نیست . بهنام ! تو رو خدا پاشو یه سر برو اونجا من خیلی می ترسم . اگه اتفاقی بیفته یاس سخته می کنه ، خودشو می کشه بهنام . جون من پاشو .  
 بهنام که حالا خوش نیز با شنیدن حرف های بنفشه نگران شده بود گفت : باشه می رم تو نگران نباش .  
 سپس برای تعویض لباس به اتاق خواب رفت .

\*\*\*\*\*

رامین نگاهی به یاس کرد که هنوز هم لرزان و وحشتزده مثل موشی به گوشه کاناپه خزیده بود و سپس گفت : می خوام یه لطفی در حقتم کنم یاس .  
 او با بی تفاوتی نگاهش کرد . چه لطفی ممکن بود از جانب این مرد رذل در حق او انجام گیرد ؟  
 رامین وقتی سکوت او را دید به او نزدیک شد و مقابلش نشست و گفت : امشب با هم عروسی می کنیم ، ولی فردا صبح تو را می بخشم به بهرام عزیزت ، خوبه ؟  
 یاس نگاه عاقل در اندر سفیهی به او انداخت و زمزمه کرد : کثافت بی شرم ! حالم ازت به هم می خوره .  
 رامین بدون توجه به توهین او گفت : بهتره که پیشنهادمو قبول کنی این به نفعته ، تو اون مدیکه رو دوست داری ، مگه نه ؟  
 یاس با تحکم پاسخ داد : ترجیح می دم بمیرم ، اما تن به این خواری ندم .  
 رامین پوزخندی زد و گفت : میل خودته ، یعنی بستگی به غیرت دوستت داره بعد از رفتن من حاضر به پذیرفتن رفیقه نجیبش بشه یا نه . چون به هر حال ما امشب با هم ازدواج می کنیم ، ولی من نمی تونم ببرمت آمریکا چون اونجا همسرم منتظرمه .

یا با ناباوری نگاهش کرد و فکر کرد او دستش انداخته است ، اما وقتی او را جدی دید پرسید :  
منظورت چیه ؟

- منظورم اینه که من هیچ وقت تو رو دوست نداشتم ام ، منظورم اینه که من هفت سال پیش ازدواج کردم و حالا هم یه پسر ۴ ساله دارم . البته ما مخفیانه ازدواج کردیم چون پدر از همسر من به هیچ وجه خوشش نمی امد .

یاس که از شنیدن این سخنان سخت حیرت کرده بود پرسید : یعنی تو ... تو... قبل از مرگ پدرم ازدواج کرده بودی ؟ اون زمان که عمو هوشنگ منو از پدر خواستگاری کرده بود ؟  
رامین لبخندی رذیلانه ای تحویلش داد و گفت : متاسفم این دیگه بیچارگی خودته که پدر دوست داشت تو عروسش بشی . به من گفت اگه با تو ازدواج نکنم منو از ارث محروم می کنه و همه دارايشو می بخشه به تو ....

و بعد شانه ای بالا انداخت و گفت : خب من دیگه چاره ای نداشتم ، برای ادامه ی زندگی به ثروت پدرم احتیاج داشتم . می فهمی که ؟ با این حال قصد نداشتم همه چیز رو اینجا تموم کنم . می خواستم ببرمت آمریکا ، ولی ویدا بعد از مرگ پدر دیگه حاضر نیست از ازدواج من و تو رو بپذیره . منم ناچارم که طرف اون باشم چون پدرش یه تاجر بزرگه و ویدا تنها فرزندش . فکر کنم تو بتونی شرایط منو درک کنی . یاس با نفرت به صورتش تف انداخت و گفت : پست فطرت شیطان صفت !  
به درد تو همون دخترای آشغال و هرزه می خورن ، تو لیاقت یه زندگی پاک و نجیب رو نداری .  
رامین با خشم دستش را کشید و از جا بلندش کرد و فریاد زد : فکر کردی خودت خیلی پاکی ؟  
امشب همه چیزو بهت ثابت می کنم .

و او را به سوی اتاق خواب کشاند . یاس در حالی که دستش از شدت درد بی حس شده بود با زاری گفت : خدایا خودت کمکم کن .

رامین در مقابل اتاق خواب توقف کرد و گفت : خدا ؟ امروز جبهه ی شیطون قوی تره جونم ! حالا برو تو اتاق و لباس خواب بپوش تا سه دقیقه ی دیگه میام اونجا ، فهمیدی ؟  
و او را به داخل اتاق خواب هل داد . یاس فکر کرد که بهتر است همین حالا خودش را از بالکن به بیرون پرتاب کند ، اما ناگهان صدای زنگ در بلند شد. با شنیدن این این صدا ، اشک شادی در چشمانش حلقه بست . هیچگاه تا به این اندازه نا امید و در عین حال تا این حد از سر رسیدن مهمانی ناخوانده خوشحال نشده بود .

رامین ناراحت از سر رسیدن مزاحمی که هنوز نمی دانست کیست با بی میلی در را گشود و بهنام را در مقابل خود دید . بهنام با دیدن او به بنفشه حق داد که نگران باشد از صورت این مرد پستی و شرارت می بارید . سلامی کرد و پرسید : یا خونه اس ؟

رامین بدون پاسخ به سوال او گفت : چی کارش داری ؟

- حال همسرم بده تنها از عهده اش بر نیام . اومدم دنبال یاس .

و بعد بدون تعارف قدم به داخل گذاشت . یاس با شنیدن صدای او از اتاق خواب خارج شد و بدون توجه به رامین به سویش دوید و خودش را پشت سر او پنهان کرد . بهنام با دیدن اوضاع پریشان و نابسامان یاس به سویش چرخید و پرسید : چی شده اینجا چه خبره ؟

یاس با التماس گفت : به دادم برس ، اون می خواد ... می خواد ....اما نتوانست جمله اش را به پایان برساند و خودش را پشت او مخفی کرد . بهنام بدون هیچ مخالفتی اجازه داد تا او در پناهش آرام گیرد . از تصور آنچه که در حال روی دادن بود پشتش تیر کشید و به او حق داد که با سر رسیدن یک حامی این چنین به هیجان آید . در همان حال زمزمه کرد : آروم باش ، آرامو باش . من نمی دارم کسی اذیتت کنه . با خشم به رامین نگریست . رامین نیز کم نیاورد و با عصبانیت نگاهش کرد و گفت : یاس نامزدمه ، بهت اجازه نمی دم که ....

اما یاس کلامش را برید و فریاد زد : خفه شو .

و رو به بهنام گفت: دیگه همه چیز تموم شد ، اون ازدواج کرده و بچه هم داره .

بهنام با ناباوری زمزمه کرد : حرومزاده ، حیوون کثیف .

و در اوج عصبانیت به سوی او خیز برداشت ، یقه اش را چسبید و مشتش را برای کوبیدن به صورت او بالا گرفت . یاس حس کرد که تحت این شرایط ممکن است اوضاع ناجوری پیش آید و به همین دلیل بین آن دو قرار گرفت و با التماس به بهنام گفت : این کار رو نکن بذار بره ولش کن . ارزش نداره که خونتو به خاطرش کثیف کنی .

بهنام دستش را پایین آورد و یاس را کنار کشید . سپس در حالی که هنوز یقه رامین را در دست داشت فریاد زد : گمشو ! از اینجا برو بیون ، اگه یه دفعه ی دیگه اینجاها پیدات بشه با من طرفی !

و به در خروجی اشاره کرد . رامین نگاهی مردد به هر دوی آنها انداخت و وقتی بهنام را در اوج عصبانیت دید ، چاره ای جز اطاعت نیافت و از آپارتمان خارج شد ، اما از این که نتوانسته بود حتی برای یک شب این دختر را صاحب شود لفسوس خورد . بهنام در را بست و دوباره به سوی یاس آمد. منارش نشست و گفت : حالت خوبه ؟

او به علامت تصدیق سرش را تکان داد و با نگاهی قدرشناسانه گفت: اگه سی ثانیه دیر تر می رسیدی خودمو پرت کرده بودم پایین.

بهنام با ملامت نگاهش کرد و گفت: دیگه از این فکر های احمقانه به سرت نزنه ها! یا آرام تر از پیش لبخندی زد و گفت: ممنونم که اومدی .... خیلی ممنونم..... هیچ وقت از دیدنت انقدر خوشحال نشده بودم.

بهنام تبسمی کرد و گفت: بنفشه منو فرستاد خیلی نگران بود.

و بعد از او را از جایش بلند کرد و گفت: دیگه بهتره بریم دیگه همه چیز تموم شد یاس.نگران نباش.

یاس با اعتماد به گفته ی او رفت که لباسش را عوض. وقتی به خانه ی لایلا رسیدند چراغ های طبقه ی اول خاموش بود و لایلا بدون اطلاع از جریان خوابیده بود، اما در طبقه ی دوم بنفشه بیدار بود و با بی قراری انتظارشان را می کشید. وقتی آنها را با یکدیگر دید با خوشحالی او را در آغوش کشید. خدا رو شکر کرد. با شنیدن کل کاجرا، از این که آسیبی به او وارد نشده بود بیشتر خوشحال شد و گفت: از اولشم احساس بدی نسبت به اون داشتم. خداروشکر که به هدفش نرسید.

و بعد رو به یاس که غمگین و در خود فرورفته بود گفت: یاس خوشحال باش که همه چیز اینجا تموم شد. اون لیاقت تو رو نداشت. یاس در حالی که دوباره اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: ناراحت نیستم. دارم تاوان گناهی رو که مرتکب شده ام پرداخت می کنم.

بهنام با سرزنش گفت: چه گناهی؟ تو که کار خلافی انجام ندادی چرا خودتو سرزنش می کنی.

- دل بهرامو شکستم گناهی بزرگتر از این هست؟

بنفشه به سویش آمد و دستش را گرفت و گفت: بس کن عزیزم فراموشش کن. تو باید به زندگی جدید واسه ی خودت بسازی.

و بدون آن که فرصت پاسخ به او بدهد از جا بلندش کرد و گفت: بریم بخوابیم، امشب خیلی خسته شدی.

و او را به اتاق خواب برد.

ساعت شش صبح روز بعد رامین پرواز داشت و یاس که هنوز هم می ترسید او برگردد، از بهنام خواهش کرد که او را به فرودگاه ببرد تا خیالش از رفتن او آسوده شود. صبح زود قبل از این که

لایلا از خواب بیدار شود هر سه از خانه خارج شدند و به فرودگاه رفتند. وقتی رامین از پلکان

هوایما بالا رفت و دقایقی دیگر هوایما از روب باند بلند شد هر سه نفس راحتی کشیدند و برای

صرف صبحانه به آپارتمان یاس رفتند. به محض ورود به آپارتمان یاس یگراست به آشپزخانه رفت

، بنفشه پشت پنجره ی اتاق خواب متوجه ی چیزی شد و آنها را صدا زد . به مرغ بازگشته و در  
 بالکن روی لبه ی پنجره اشاره کرد و با هیجان گفت : بین برگشته  
 یاس با خوشحالی از آنچه که می دید بی درنگ پنجره را گشود و مرغ عشق داخل اتاق پرید و روی  
 دست او نشست . یاس در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود او را نوازش کرد و گفت :  
 ممنونم که برگشتی .

و با هیجان به بهنام و بنفشه نگاه کرد . بهنام با لبخندی گفت : به تو عادت کرده یاس ریال دوستت  
 داره ، دیگه احتیاجی نیست که در قفس رو ببندی.

یاس سرش را به علامت تایید گفته ی او تکان داد و سر کوچک پرنده را بوسید و او را به قفسش  
 بازگرداند ، اما در قفس را باز گذاشت تا هر هر گاه که خواست از آنجا بیرون بیاید و آزادانه در  
 آسمان بچرخد .

بنفشه نهار را نیز در آپارتمان یاس صرف کرد و تا غروب راجع به خیلی چیزها صحبت کردند،  
 درباره بچه ی بنفشه ، درباره بهرام ... شعر های یاس .... و آخرین نمایشگاهش . عصر وقتی بهنام از  
 محل کارش به خانه بازگشت ، بنفشه هنوز نیامده بود . به طبقه ی پایین و نزد لیلا رفت تا با او چای  
 بخورد و احوالش را بپرسد . بیست و چهار ساعتی می شد که او را ندیده و از حالش بی خبر بود ، اما  
 در آنجا با کمال تعجب بهرام را دید که به دیدنشان آمده بود . یک هفته بیشتر نتوانسته بود در  
 اهواز دوام بیاورد و امروز صبح به تهران بازگشته بود . دو برادر یکدیگر را در آغوش گرفتند و از  
 دیدار مجدد هم ، اظهار خوشحالی کردند . سپس لیلا فنجان چای را در مقابل بهنام گذاشت و پرسید  
 : دیشب چه خبر بود ؟ کجا رفتی و اومدی ؟ فکر کردم حال بنفشه بد شده .  
 بهنام لبخندی زد و گفت : نه بنفشه طوریش نشده بود . من رفتم پیش یاس .

چهره ی بهرام با شنیدن نام یاس رنگ به رنگ شد . لیلا در مقابل او نشست و با تعجب پرسید :  
 یاس ؟ طوری شده ؟

بهنام به علامت تصدیق سری تکان داد و گفت : پسر عمویش رفته بود سراغش و قصد آزارشو  
 داشت . یاس تصمیم گرفته بود که خودشو بکشه . اگه یه خورده دیر تر رسیده بودم این کار رو می  
 کرد .

قلب بهرام از شنیدن این سخنان به تپشی سخت افتاد . اگر یاس خودش را می کشت چه ؟ اگر  
 رامین بلایی سرش می آورد و بی آبرویش می کرد چه ؟ هنوز هم در برابر این دختر احساس  
 مسئولیت می کرد و تعصب می کرد و برایش نگران بود ، اگر چه یاس خود فکر می کرد که



تاوانگناش را پس می دهد ، اما او هیچگاه راضی نبود که یار بی وفایش گرفتار چنین مصیبتی شود .  
لیلا ناراحت از شنیدن این جملات گفت : اصلا از این پسره خوشم نمیاد ، یاسو بدبخت می کنه .  
- اونا دیگه با هم ازدواج نمی کنن .

این بار برق از سر بهرام جهید . آیا آنچه را که می شنید واقعیت داشت ؟ تلاش بسیاری برای حفظ ظاهر و کنترل درون پر غوغایش کرد . لیلا پرسید : چرا ؟  
و بهنام پاسخ داد : اون قبلا ازدواج کرده و حالا هم یه بچه داره . البته پدرش از جریان بی خبر بوده .  
رامین حتی قبل از این که پدرش یاسو از برادرش خواستگاری کنه ، ازدواج کرده بود . سکوتش برای این بوده که از ارث پدرش محروم نشه ، چون هوشنگ بهش اخطار داده بود اگه با یاسو ازدواج نکنه ، تمام ثروتش رو به برادرزاده اش می بخشه . پست فطرت دیشب هم قصد داشت که یاسو اغفال کنه و بعد اونو ول کنه به امون خدا و بره پی کارش .  
چهره ی بهرام سرخ شد . بیچاره یاسو چه عذابی کشیده بود . باید از این که رامین بلایی را که او بر سرش آورده بود تلافی کرده خوشحال باشد ، اما برعکس بسیار غمگین شد و به خاطر بی پناهی اون دلش به حالش سوخت .

لیلا با تاسف سری تکان داد و گفت : بیچاره یاسو ، این دختر چقدر بد شانسه .  
و بعد هر دو به بهرام نگریستند ، اما او بدون هیچ عکس العملی چهره ای بی تفاوت به خود گرفت .  
لحظاتی بعد نیز از جا برخاست و گفت : من باید برم عمه جون خیلی کار دارم .  
سپس با هر دو آنان خداحافظی و ترکشان کرد ، در حالی که بهنام و لیلا انقلابی را در وجود او حس می کردند و به حالش تاسف می خوردند .

در طول راه افکاری پریشان و مغشوش داشت . از شنیدن این خبر بهت زده بود . یاسو آزاد شده بود و مردی که می خواست او را تصاحب کند از گود خارج شده بود . باید خوشحال میشد ، اما نشد .  
آیا باز هم او را می خواهد ؟ آیا خواهد توانست یک بار دیگه به سویش برود و او برای خود بخواند ؟ تا یک ساعت پیش همواره خود را در برزخ می دید . آنچه را که بر سرش آمده بود باور نداشت و خود را گرفتار کابوسی می دید که چهار ماه به طول انجامیده بود . اما اکنون ... حالا دیگه یاسو رها شده بود ، ولی خودش چی ؟ آیا هیچگاه قادر به عفو او خواهد بود ؟ آیا هیچگاه قادر به فراموش کردن بی وفایی او خواهد شد ؟ آیا هنوز هم خواهان زندگی با اوست ؟ دلش بیش از پیش به درد آمد .

وقتی به خانه رسید صدای زنگ تلفن از اتاق نشیمن به گوش می رسید . خیلی سریع وارد اتاق شد و گوشی را برداشت . بهمن پشت خط بود . تلفن کرده بود تا از صحیح و سالم رسیدن او به تهران اطمینان حاصل کند . ده دقیقه با هم صحبت کردند ، اما بهرام نتوانست راجع به خبری که شنیده بود حرفی به او بزند . پس از قطع تلفن احساس خفگی شدیدی کرد . ای کاش توانسته بود با او درد دل کند ، اما افسوس که قادر به انجام این کار نبود . رفت تا دوشی بگیرد که کمی آرام شود . در همان حال که زیر آب سرد ایستاده بود ، باز هم حرف های بهنام در سرش تکرار شد . راستی اگر او خودش را کشته بود چه ؟ آیا تا این حد به او سخت می گذرد ؟ بیچاره یاس ..... اما نه .... بیچاره تر خود او . یک بار دیگر صدای زنگ تلفن به گوشش رسید که شاید هانیه باشد ، اما دیگر دیر شده و صدای زنگ قطع شده بود . نیاز شدیدی برای گفتگو و درد دل کردن با او در خود احساس می کرد . بلاخره باید این خبر را به کسی می داد و خودش را خلاص می کرد و چه کسی بهتر از هانیه ؟ دفعه ی بعد وقتی از حمام خارج شده بود و موهایش را خشک می کرد ، تلفن دوباره به صدا در آمد . گوشی را برداشت و گفت : بفرمایین .

- سلام بهرام .

صدای گرم و مهربان هانیه بود . با خوشحالی لبخندی زد و گفت : آه هانیه تویی ؟ سلام حالت چگونه ؟

- متشکرم . سفر چگونه بود ؟

صدای او نیز شاد و بشاش بود و بهرام را بیشتر سر ذوق می آورد .

- بد نبود .

- زود برگشتی کی اومدی ؟

- امروز صبح ، نتونستم بیشتر از این دوام بیارم .

- موافقی امشب با هم شام بخوریم ؟ آیدین پیش مادرمه و منم تازه از مطب برگشتم .

- آگه مهمون من باشی قبول می کنم .

هانیه نرم و متین خندید و گفت : باشه ، به حساب تو . کجا می ریم ؟

- فرق نمی کنه .

و پس از لحظه ای تامل گفت : رستوران نزدیک استادبو چگونه ؟ با چلو مرغ موافقی ؟

- عالی .

- پس تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت .

منتظرم . فعلا خداحافظ .

خداحافظ .

هانیه مقابل مجتمع مسکونی بزرگی که به همراه پسرش در آنجا زندگی می کرد منتظرش بود که او از راه رسید و در برابرش توقف کرد . هانیه سوار ماشین شد و پاسخ سلامش را به گرمی داد : حالت خوبه ؟

- ممنون .

و با نگاهی دقیق به صورت و دست های او خندید . بهرام با تعجب پرسید : چرا می خندی ؟  
- خودتو تو آینه نگاه کن . عین زغال اخته شدی . بهرام نگاهی در آینه به خود کرد و دیدن چهره ی آفتاب سوخته اش لبخندی بر لب آورد ، اما آنقدر ها حالش خوب نبود که بتواند با او شوخی کند .  
- حال بدتر چگونه ؟

- خوبه ، مثل همیشه سخت کار می کنه . آخر یه روز خودشو از پا می اندازه .

- مثل تو که داری خودتو زیر بار این فعالیت شدید خفه می کنی .

بهرام آهی کشید و گفت : وضعیت من فرق می کنه .

- چه فرقی ؟ اونم همسرشو از دست داده و سالهاست که داره تنها زندگی می کنه . فقط کاره که

اونو از فکر کردن باز می داره . مثل تو بهرام .... درست مثل خودت .

بهرام برای تغییر موضوع صحبت گفت : امروز از شر پسرت در امانی نه ؟

هانیه اخمی کرد و گفت : وای این حرفو نزن ، فدای پسر قشنگم می شم من . آخه کدوم مادری از

دوری فرزندش احساس راحتی می کنه ؟

مکثی کرد و افزود : با این حال اعتراف می کنم که موقع صحبت کردن با تو اون نباشه بهتره ، چون

اصلا به من فرصت نمی ده .

و هر دو خندیدند . ولی ناگهان هانیه متوجه ی لرزش دستان بهرام شد و پرسید : اتفاقی افتاده بهرام

؟

او سرش را تکان داد و گفت : نه طوری نشده ؟

- می خوام من پشت رل بشینم ؟

- نه .

و سعی کرد حواسش را جمع کند ، ولی چند لحظه بعد کم مانده بود که با پسر بچه ای در وسط خیابان تصادف کند که با زیرکی پسرک ، قضیه به خیر و خوشی تموم شد . هانیه که از شدت ترس

چشمانش را برای چند لحظه بسته بود ، دست هایش را از مقابل صورتش برداشت و نفس عمیقی

کشید و پرسید : حالت خوب نیس بهرام ؟

- خوبم .... خوبم .

- نگه دار ، بهتره که من رانندگی کنم.

نه هانیه گفتم که ....

اما او دستش را بلند کرد و با دعوتش به توقف گفت : خواهش می کنم.

بهرام بدون مخالفت دیگری توقف کرد و جایشان را عوض کردند . وقتی دوباره به راه افتادند هانیه

پرسید : اتفاقی افتاده . مگه نه ؟

بهرام به علامت تصدیق سرش را تکان داد . هانیه چهره اش را گرفته تر از پیش دید و دریافت که

او درگیر افکاری است .

- درباره اون ...؟

اما سوالش را ناتمام گذاشت و نام یاس را بر زبان نیاورد . بهرام باز هم سرش را تکان داد .

- قرار ازدواجشون با پسر عمویش به هم خورد .

هانیه با تعجب نگاهش کرد و او را باز هم آرام و غمگین دید .

- وقتی داشتی می رفتی اهواز گفتمی عموش مرده و حالا می گی که .... می دونی علتش چیه .

- اونطور که بهرام می گفت اون از اولش هم یاسو دوست نداشته و به خاطر ثروت پدرش می پذیره

که با او ازدواج کنه ، چون پدرش تهدید کرده بود که اگه با یاس ازدواج نکنه از ارث محرومش می

کنه .

هانیه آهی کشید و پرسید : که این طور . و حالا که پدره مرده اون همه ثروتشو به جیب زده ، نه ؟

بهرام به علامت تایید سر تکان داد و گفت : و یاسو قال گذاشته .

هانیه باز هم او را دقیق تر برانداز کرد و چون چیزی از حالت چهره اش خونده نمی شد پرسید :

خوشحالی بهرام ؟

- به خاطر این که پسر عموش انتقام منو ازش گرفت ؟

- به خاطر این که یاس آزاد شده ، به خاطر این که کسی نیس تا اونو از تو بگیره ، به خاطر این که

حالا بازم ....

بهرام کلام او را قطع کرد و فریاد زد : بین ما همه چی تموم شده . دیگه چیزی بین من و یاس نیس .

همه چیز چهار ماه پیش تموم شد .

رگه ای از بغض میان صدایش دوید و او را وادار به سکوت کرد . هانیه در برابر رستوران توقف کرد

و هر دو وارد رستوران شدند . در جایی آرام کنار پنجره نشستند و غذا سفارش دادند . هانیه در

تمام این لحظات خیلی چهره ی بهرام را می کاوید و او سر به زیر و آرام در دنیای خودش سیر می کرد .

- کجایی بهرام ؟

او لبخند غمگینی بر لب آورد و گفت : همین جا .

- پس عشقتون چی ؟ تو همیشه راجع به این موضوع فکر می کردی . هردوتون هنوزم عاشقین نه ؟

- چه اهمیتی داره ؟

- نداره ؟ تا امروز کسی بود که یاسو از تو بگیره و حالا نیست . تو می تونی زندگی گذشته تو دوباره

احیا کنی .

- چرا باید این کار رو بکنم ؟

- به خاط همین عشقی که همیشه ازش حرف می زنی ، به خاطر دلت ، به خاطر چیزی که توی

وجودته .

بهرام با ناامیدی ری تکان داد و گفت : این عشق دیگه ارزشی نداره لکه دار شده .

- لکه هارم میشه پاک کرد .

- اما نه هر لکه ای رو . بعضی از لکه ها هیچ وقت از بین نمی رن .

- قلبت چی ؟ تو که هنوزم دوستش داری .

- قلبم می سوزه همیشه .... تا آخر عمر . اون این کار رو کرد . تازه دارم کاری رو که با نامردی

کرد آروم آروم از توی قلبم می کشم بیرون .

هانیه به چشمان پر دردش خیره شد و با قاطعیت گفت : دروغ می گی ! نتونستی حتی یه ذره از

احساستو تغییر بدی ، تو همیشه به اون فکر می کنی . نگو که دروغ می گم .

بهرام سرش را به زیر انداخت و گفت : دنیای فکر و واقعیت فرق داره هانی . من ..... من هیچ وقت

نمی تونم کاری رو که کرد فراموش کنم . هیچ وقت نمی تونم از کنار این موضوع بی تافوت بگذرم

، چون هیچ وقت نمی تونم ببخشمش . و چشمانش پر از اشک شدند .

- پس گذشت یعنی چی ؟ به درد چه روزایی می خوره ؟

بهرام با حیرت نگاهش کرد و پرسید : گذشت ؟ در برابر کدوم خطا ؟

- چه فرقی می کنه ؟ تازه یاس که مرتکب خطایی نشده ، مجبور بود .

بهرام با لجبازی گفت : نبود .... مجبور نبود .

- تو اصلا موقعیت اونو درک نمی کنی . خودتو بذار جای اون .

بهرام هیچ نگفت . هانیه نیز سکوت کرد و برای مدتی هردو فقط با غذایشان بازی کردند . اما پس از دقایقی هانیه دوباره شروع به صحبت کرد و سعی کرد به او امید بدهد و گفت : می تونین به زندگی جدید شروع کنین . با به عشق تازه ، محکمتر از قبل . می تونین از تجربیات گذشته استفاده کنین و بیشتر قدر هم رو بدونین ، می تونین تلاش کنین که ...

- نه هانیه این دیگه هیچ وقت امکان نداره ، دیگه هیچ وقت به احیای روابط گذشته فکر نمی کنم . همه چیز تموم شده نمی تونم قلبم رو مرمت کنم . شاید یاس بتونه .

بهرام با تعجب پرسید : اون ؟ خودش اینجا رو شکست .

دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیق و پر دردی کشید .

- بهش فرصت بده . در گذشته همین احساسو نسبت به پدرتم داشتی .

بهرام با شنیدن این حرف پوزخند زد . چرا او ؟ چرا او باید به همه ی دنیا فرصت بدهد ؟ چرا باید همه در حق او ظلم کنند و او به آنا فرصت جبران بدهد ؟

- موضوع پدر فرق می کرد . هر کاری می کردم بازم پسرش بودم .

- حالا هم هر کاری که بکنی بازم یاسو دوست داری ریا، اینو خوتم خیلی خوب می دونی .

بهرام با گلایه گفت : لعنتی قرار بود کمکم کنی این ماجرا رو پشت سر بذارم . پس این پرت و پلا ها چی ان که می گی ؟ چرا داری داغمو تازه می کنی ؟

هانیه نگاه آرامی به او کرد و گفت : اون موقع شرایط طور دیگه ای بود ، ولی حالا ... امروز جریان عوض شده ، تو هستی ... یاسم هست ... و به عشق دو جانبه ، اما به قول خودت لکه دار شده .

از کجا می دونی که یاسم هنوز به من فکر می کنه ؟

- اینو از حرفهای خودت فهمیدم . دلیل جدایی اون از تو کسی بود که حالا دیگه از این قضیه بیرون رفته ، چرا نمی خواهی به آینده امیدوار باشی ؟

او با ناتوانی گفت : نمی تونم هانیه ... نمی تونم ، این عشقدیگه ارزششو پیش من از دست داده . دیگه به همه چی شک دارم .

- به من گفتی که هیچ وقت به یاس شک نکردی .

بهرام سرش را به زیر انداخت و گفت : هنوزم می گم ، اما دیگه توان اینو ندارم که از نو شروع کنم و باز به حادثه دیگه ...

قدری مکث کرد و چند قطره اشکی که روی صورتش نشسته بود پک کرد و ادامه داد : به زندگی

قشنگمون تا مرز نابودی پیش رفت و نداشتیم که چنین اتفاقی بیفته ، اما بلاخره باز هم از هم جدا

شدیم . بلاخره یه حادثه دستمونو از هم جدا کرد. حالا دیگه تاب تحمل یه شکست دیگه رو ندارم . اگر یه بار دیگه چنین اتفاقی بیفته ، این بار نمی تونم از عهده ی تحملش بریام . چرا باید این همه شکنجه بشم ؟

هانیه با دلسوزی نگاهش کرد و سعی کرد او را آرام کند و پرسید : چرا شکست ؟ چرا شکنجه ؟ چرا خوشبختی نه ؟ یه زندگی دیگه ؟ یه دنیای عاشق و آرام دیگه ؟ چرا سعی نکنی که دفعه بعد محکم تر باشی . این بار یاس چاره ای نداشت ، اما دفعه ی بعد چی ؟ دفعه ی بعدم تنهات می ذاره ؟

- شاید دفعه ی بعد من مجبور به انجام چنین عملی بشم . پس بهتره که دوباره شروع نکنیم .

- یاس همیشه باعث آرامش تو بوده . با دلت می خوای چی کار کنی ؟

بهرام با کلافگی پاسخ داد : یه بلایی سرش میارم دیگه ؟

این طوری ؟

و به چهره پریشان او اشاره کرد .

در این مورد فکر کن بهرام ، شاید گذشت زمان راه درست رو نشونت بده ، امروز زحمت تازه سر باز کرده ، بذار یه خورده از این جریان بگذره .

اما بهرام پاسخی به این حرفش نداد .

بنفشه هانیه را به سالن دعوت کرد و در همان حین گفت : خلی خوش اومدین هانیه جون .

او تبسمی کرد و گفت : ممنونم عزیزم . می بخشی که مزاحم شدم .

خواهش می کنم این چه حرفیه ؟

و او را به داخل فرستاد . لیلا با دیدن او از جا برخاست و پاسخ سلامش را داد . بنفشه با معرفی اش

گفت : مادر ایشون هانیه جون همکار بهرام در گروه موسیقی میشناسیدشون که ؟

لیلا با یاد آوری او سری جنباند و گفت : بله .... بله خیلی خوش اومدین .

و با هم روبوسی کردند . هانیه با تعارف لیلا در کنار او جای گرفت و گفت : امیدوارم از این که این طور ناگهانی مزاحمتون شدم ناراحتتون نکرده باشم .

لیلا نیز مثل بنفشه با دلخوری تصنعی نگاهش کرد و گفت : این حرفو نزنین هانیه جون . صفا

آوردین . خیلی خوشحالمون کردین .

هانیه تحت تاثیر مهمانوازی آنان سرش را به زیر انداخت و گفت : این نهایت لطف شما رو می

رسونه بهرام همیشه راجع به شما و خویاتون حرف می زنه .

لیلا پرسید : اتفاقی افتاده که شما افتخار آشنایی بیشتر رو نصیب ما کردین ؟

- همه همیشه مشتاق دیدار شما بودم ولی نه فرصتی پیش آمد و نه بهونه ای .  
 و لیوان شربتی را که بنفشه تعارف می مرد برداشت و گفت : ممنونم عزیزم زحمت نکش .  
 بنفشه تبسمی کرد و گفت : قابل نداره نوش جونتون .  
 و با تعارف لیوانی دیگر به لیلا، میوه و شیرینی نیز تعارف می کرد . امروز صبح هانیه به او تلفن کرده و گذاشتن قرار ملاقات بعد از ظهر او و لیلا را متعجب و کنجکاو ساخته بود . پس از اتمام پذیرایی در برابر آنها نشست و با خنده پرسید : حالا چه بهونه ای باعث شد تا این سعادت نصیب ما بشه ؟  
 - راستش بهرام .  
 آندو با تعجب به او نگاه کردند و او برای جلوگیری از نگرانی آنان افزود : البته موردی پیش نیومده که باعث نگرانی شما بشه کم واضح تر عرض کنم موضوع بیشتر به یاسم مربوط میشه و من به همین علت مزاحم شدم .  
 بنفشه متعجب تر از قبل پرسید : یاس ؟  
 و با خود اندیشید او یاس رو از کجا میشناسه ؟ آیا از یکی از دوباری که قبلا او را دیده بود به یاد داردش یا بهرام در این باره حرفی به او زده ؟  
 - بله در حقیقت من برای پیگیری قضیه ی یاس و بهرام در گذشته و حالا اومده ام اینجا .  
 - بهرام در این مورد با شما صحبت کرده ؟  
 - بله . می شه گفت ما با هم درد دل کردیم . اون به من گفت که چطور با یاس آشنا شده و بعد ماجرای عشقش نافرجام موند . در این مورد خیلی با هم صحبت کردیم .  
 لیلا لبخند از رضایت بر لب راند و گفت : خدا رو شکر یکی پیدا شده که بهرام حرف دلشو به اون می زنه و درد دلی می کنه . از بهرام خیلی بعیده که حاضر شده از مکنونات قلبی خودش باکسی بخصم با یه زن صحبت کنه .  
 هانیه در تایید سخنان او سری جنباند و گفت : حق با شماست . بهرام آدم تودار و کم جوشیه ، ولی در مقابل منم به همان اندازه پر رو و سمجم ، اونقدر مثل کنه چسبیدم بهش تا بلاخره بنده خدا وادار شد که حرفاشو بزنه و خودشو راحت کنه .  
 بنفشه با قدر دانی نگاهش کرد و گفت : خیلی ممنون که شریک بهرام در تنهاییاش شدین ، اما می تونم پیرسم که چرا این کار رو کردین .  
 - واقعیت اینه که تغییر روحی و رفتار ناگهانی بهرام باعث شد که من کنجکاو بشم ، البته چون من یه روانپزشکم طبیعی بود که در رفتار بهرام دقیق بشم و اونم ابتدا به همین علت از صحبت با من



امتناع می کرد ، ولی بلاخره تونستیم با هم کنار بیایم . دلیلش برقراری رابطه دوستانه و صمیمانه و صادقانه بود .

- تونستید چیزی بفهمید این که چطور با این قضیه کنار میاد ؟

- بهرام ضربه ی سختی از این جریان خورده . روزر ها ، هفته ها و بلکه ماه ها توی خودش غرق بوده و دنیا رو فراموش کرده . فکر می کنم این موضوع رو خودتون هم درک می کنید . من در طی این دو ماهی که راجع به این قضیه صحبت می کنیم سعی کردم اونو برای مبارزه با شرایط موجود و پشت سر گذاشتن این بحران یاری بدم که البته چندان هم موفق نبوده ام ، ولی خبری که دیروز به من داد باعث شد از همون لحظه شنیدن ، جبهه موعوض کنم . دیروز بهرام به من گفت که قرار ازدواج یاس با پسر عموش به هم خورده .

لیلا سری جنباند و گفت : درسته ، طفلک یاس خیلی شکنجه میشه . درست مثل خود بهرام ، اون بهتون گفته که یاس هیچ علاقه ای به پسر عموش نداشته و مجبور به انتخاب این راه شده ؟ هانیه از روی تاسف سری تکان داد و گفت : بله گفت که به خاطر پدرش این کار رو کرده ، اما اون معتقد که یاس نباید به هیچ قیمتی این ازدواج تحمیلی رو می پذیرفت . عمل یاس در نظر اون بی وفایی بزرگیه .

بنفشه پرسید : دیروز وقتی این خبر رو به شما داد چه حالی داشت ؟  
داغون .... هم عصبی بود ، هم هیجانزده و هم مبهوت و گیج . زخماش دوباره سر باز کرده بودند ، یه جور دوگانگی محسوس وجودشو فرا گرفته بود . اون ماه ها سعی کرده بود رفتن یاس رو باور کنه و با این جریان کنار بیاد ، اما ناگهان بهش خبر میرسه که مرد دوم میدون رو خالی کرده ، خب درک حالش اونقدر هم مشکل نیست . میشه گفت خودشو گم کرده .

- به برگشتن پیش یاس فکر نمی کنه ؟

اتفاقا منم همین پیشنهاد رو بهش دادم ، اما بعدا فهمیدم که در مطرح این سوال کمی عجله کرده ام ، بهرام عشقشو لکه دار شده می بینه و معتقد احمای اون روابط گذشته دیگه ارزش سابقو نداره ، اما من امیدوارم که به مرور زمان نظر اون تغییر پیدا کنه و بازم به یاس متمایل بشه . فکر می کنم که لازمه در این باره بحث و صحبت بیشتری داشته باشیم .

لیلا پرسید : در این بین از دست ما چه کاری ساخته است ؟

هانیه لبخندی زد و گفت : من فکر کردم که شاید بهتر باشه با خود یاسم صحبت کنم . چون به همون اندازه و پا به پای بهرام عذاب میکشه . فکر کردم بهتره اول با شما صحبت کنم تا این

موضوعو به اطلاع یاس برسونین. بنفشه که تحت تاثیر بزرگواری و مهربانی هانیه قرار گرفته بود پرسید: هانیه خانوم! شما فکر می کنین این راه کمکی به اونا بشه؟

- من می خوام نظز یاسو در این باره بدونم تا با بهرام بهتر کنار بیام. اگه بدونم یاس چی می گه و به چی فکر می کنه راحت تر می تونم کارمو انجام بدم.

بنفشه سرش را به زیر انداخت و با ناراحتی محسوسی گفت: اون فقط به بهرام فکر می کنه، در تمام این مدت حتی یک لحظه از فکر بهرام غافل نشده و خودشو در مورد اون گناهکار می دونه.

- می دونم، بهرام هم یک لحظه از فکر کردن به یاس غافل نمی مونه. شاید بشه کاری کرد که اونا دوباره همدیگر رو پیدا کنن. این بار با عشقی بیشتر به همراه تجربیاتی که کسب کرده ان.

و بعد پرسید: شما کمکم می کنین؟

بنفشه لبخندی زد و گفت: البته، من هم همین امشب میرم سراغ یاس و نتیجه را فردا به شما خبر می دم. خوبه؟

هانیه نگاه پر سپاسی به او کرد و گفت: ممنونم فقط یه نکته در این بین هست و اونم اینکه که بهرام نباید از این بابت چیزی بدونه، چون اون موقع دیگه حاضر نمی شه با من صحبت کنه.

و خندکنان افزود: کلمو می کنه.

آن دو نیز لبخند زدند و با سپاسگزاری گفت: بی نهایت از شما ممنونم که به فکر بچه ها هستین و سعی دارین کمکشون کنین.

- این وظیفه ی منه خانم. ما همه انسانیم و در برابر هم مسئول. تازه این جزیی از شغل منه.

و بعد با صداقت و بی ریای افزود: آرزوی بزرگ من اینکه که این دو تا بازم به هم برسن و زندگی جدید و پر شوری رو آغاز کنن.

\*\*\*\*\*

دو روز بعد در ساعت ۵ بعد از ظهر، یاس در آپارتمانش انتظار او را می کشید. بنفشه دلیل آمدنش را گفته و او بسیار هیجانزده بود، نه به دلیل این که روانپزشکی به سراغش می امد تا پی به حالات روحی اش ببرد و درباره ی مصیبتی که گرفتارش شده بود صحبت کنند، بلکه از این جهت خوشحال بود که کسی به دیدنش خواهد آمد که از بهرام با او حرف خواهد زد. همه چیز در مورد بهرام او را هیجانزده می کرد. و اکنون چه خوب بود که با کسی آشنا می شد که بهرام او را امین و دوست خود می دانست و با او درد دل می کرد و چه خوب که این دوست مهربان در فکر این دختر بی وفا نیز بود و دلش می خواست با او صحبت کند.

چند دقیقه از ساعت ۵ گذشته بود که او آمد یاس را همان گونه که از دیدار قبلیشان به خاطر سپرده بود دید و چقدر او متناسب و برازنده بهرام می دانست . پاسخ گرم و پر مهربی به سلامش داد و پرسید : مزاحم نیستم ؟

یاس سری به علامت منفی تکان داد و گفت : هرگز خیلی خوش اومدین . لبخندی زد و گفت : شما رو یادم میاد .

هانیه با مهربانی دستی به گونه اش زد و گفت : منم تو رو یادمه دختر قشنگ .

و با این خطاب هر دو خندیدند و او پا به آپارتمان گذاشت . نگاهی از سز تعجب و تحسین به اطرافش انداخت و بعد دوباره رو به یاس گفت : تو بی نظیری یاس . بهرام از خونه ی قشنگت خیلی برام تعریف کرده بود .

یاس با شنیدن نام او کمی غمگین شد و گفت : اون عاشق اینجا بود .

هانیه دستی به شانۀ اش زد و گفت : می فهمم که چقدر سخته .

یاس با دیده ی سپاس نگاهش کرد و از این که حالش را درک می کرد خوشحال شد . در همین دقیقه ی اول چقدر از او خوشش آمده بود و قلب هایشان را به هم نزدیک می دید . ممنونم که به دیدنم اومدین .

مهربانی او باعث شد که این گونه خودمانی صحبت کند و خوشامد بگوید . هانیه تبسمی کرد و گفت : منم خوشحالم که خونه ی قشنگ و رویایی هنرمند محبوب جونای ایرونی رو می بینم .

– غلو نکنین هانیه . نیومده دارین مشابه ی حرف های بهرام رو تحویل می دین ؟  
و بعد پرسید : دوست دارین کجا بشینیم ؟

هانیه به بالکن نظر انداخت و گفت : اونجا پیش یاسای قشنگت .

و باز هم لبخند قشنگی زد . یاس از قبل احساس کرده بود او آنجا را خواهد پسندید و سایل پذیرایی را نیز آنجا بده بود ، او را به بالکن هدایت کرد و یک لیوان شربت خنک هم برایش آورد تا خستگی راه از تنش به در شود .

– عصرونه رو با من می خورین ؟ هانیه با خوشحالی نگاهش کرد و گفت : من آدم شکمویی هستم .

یاس هم با خنده در پاسخش گفت : همبرگر منم به اندازه ی سه نفره .

– آخ دختر جون داری منو بی قرار می کنی .

و کاغذ ابرو بادی که را روی میز بود و یاس شعر نا تمامی را رویش نوشته بود برداشت :

بگذار بگریم من و بگذار بگریم بگذار در این نیمه شب تار بگریم

او رفت و امید دل من دور شد از من بگذار که بر دوری دلدار بگریم

درماتم پژمردن گل های امیدم      بگذار که چون ابر به گلزار بگیریم  
 مرغ دل من پر زد و افتاد به دامش      بگذار بر ایم مرغ گرفتار بگیریم  
 غمخوار من خسته بجز دیده من نیست      بگذار به غمخواری خود زار بگیریم  
 درورطه دیوانگی ام می کشد این عشق      بگذار بر این عاقبت کار بگیریم

کارت قشنگه یاس .

اوتبسمی کرد و گفت : از اظهار لطفتون ممنونم ، اما باید بگم که دیگه برام عادی شده

- چی ؟

- از این که از کارم تعریف کنن. به هیجان نیام . خیلی معمولیه ، همه همینو میگن ، کارت قشنگه یاس .... بی نظیری .... خوش به حالت ... همه شون دیگه عادی شده ، می فهمین که .

هانیه سرش را جنباند و گفت : در مورد بهرام چی ؟ تعریف های او هم تو رو به هیجان نیاره ؟

قضیه در مورد بهرام با همه فرق می کنه . حرف های اون همیشه برای من یه چیز دیگه ای بوده ، موجب تقویت روحیه و قلبم می شد . اعتماد به نفسمو زیاد می کرد اون همیشه اولین کسی بود کخه کار جدیدمو می دید و درباره اش اظهار نظر می کرد .

سرش را زیر انداخت و با انگشتان دستش بازی کرد و افزود : شاید اون براتون گفته که ما برای هم چی بودیم .

- البته که گفته ، هنوزم هستین ، مگه نه ؟

یاس با افسوس سرش را تکان داد و گفت : نمی دونم.... نمی دونم.

- یاس چه احساسی داری ؟

- درباره ی چی ؟

- درباره ی این جریانات ؟ اتفاقاتی که در این یک سال رخ داده ، راجع به بهرام ؟ رامین ؟ پدرت ؟

- حرف زدن در موردش خیلی مشکله ، اما اونچه که مسلمه اینه که من در برابر بهرام گناهکار

بزرگی ام . شاید دلیل کاری که کردم برای شما و سایرین قابل درک باشه ، ولی از همون روز اول به اون حق می دادم که وضعیت منو درک نکنه .

- اون که بیشتر از هر کس دیگه ای وضع تو رو می فهمید چرا چنین انتظاری ازش نداشتی ؟

- نه هانیه ، من بهرامو می شناختم ، خیلی خوب شناخته بودمش . اون آدم حساسیه ، وقتی با من

آشنا شد هیچ رابطه ای با هیچ دختری در تمام طول عمرش نداشت . هیچ وقت عاشق کسی نشده

بود . همفکر می کردن که خیلی مغروره ، فکر می کردن که خیلی بلند پروازه ، وقتی با هم قرار

ازدواج گذاشتیم این جریان همه جا پخش شد و خبر نامزدیمون خیلیا رو متعجب کرد . شاید انتظار نداشتن که ما تا این درجه خواهان هم باشیم که به ازدواج فکر کنیم . تمام کسانی که دور و اطرافمون بودن منتظر بودن که ببینن آیا چنین اتفاقی می افته یا نه و بهرام با اطمینان از آینده حرف می زد ، اما بعد از اون روز لعنتی همه چی به هم ریخت ، غرورش شکست ، احساسش جریحه دار شد ، قلبش به درد آمد.... من همه ی اینا رو درک می کنم هانیه . اون حق داره که تا آخر عمرش از من بیزار باشه .

- اما نیست اینو می دونی ؟

یاس با لبخند تلخی گفت : خودش گفت ؟

هانیه به علامت تایید سری تکان داد و گفت : باید می شد چون نتونسته بود دلیل کارتو درک کنه ، باید ازت متنفر میشد یاس ، چون عشقشو از دست داده بود ، ولی نتونست ، در تمام این مدت به تو فکر می کنه و افسوس می خوره .

آدم بزرگواری بود برای من حتی از جونش مایه گذاشت خیلی خوشبخت بودم که اون به من علاقمند بود ، اما می بینن که نتونستم خوشبختیمو حفظ کنم . لیاقتشو نداشتم .

هانیه با ملاحظت نگاهش کرد و گفت : این حرف رو نزن یاس . خودتم می دونی که چقدر موجب آرامشش می شدی ، وقتی تو رو از دست داد خیلی عوض شد ، بی روح شد یاس .

- می دونم ، می دونم .

و آرام و بی صدا گریست . هانیه با دلسوزی پرسید : خودتم به همین حال دراومدی مگه نه ؟

- هر دو روحمونو پیش هم گذاشتیم . احساس می کنم قلبم سنگ شده . دیگه اون یاس مهربونی که بهرام همیشه بهش افتخار می کرد نیستم . دلم می خواست بمیرم ، اما اینجوری نباشم ، بمیرم ، اما بهرام ازم نرنجه .

هانیه با ملاحظت دست دور گردنش انداخت و اشکهایش را پاک کرد و پرسید : پس این اشکها چی هستن ؟ آدم سنگدل هیچ وقت گریه نمی کنه .

یاس سرش را به بازوی او فشرد و هیچ نگفت . هانیه او را بسیار ضعیف و بی روح دید ، مثل بهرام . احساس کرد که هردوی آنها در پوچی مطلق زندگی می کنن .

- یاس خیلی احساس تنهایی می کنی ؟

- بنفشه و بهنام دوستان نازنی ان ، اما هیچ وقت جای بهرامو نمی گیرن . با اون خیلی راحت بودم ، حرف هایی رو که به هیچ کس نمی تونستم بگم به اون می گفتم .

از یاد آوری اون روز ها لبخند تلخی زد و گفت : احساسم مثل احساس یه زن به شوهرش بود . بیشتر اوقاتمون رو با هم سپری می کردیم . میشه گفت با هم زندگی می کردیم . می فهمین ؟ هانیه در همان حال که نوازشش می کرد سرش را تکان داد و گفت : آره عزیزم .

و بعد اضافه کرد : حالا کمی در مورد عمو و پسر عموت صحبت کن .

- چی باید بگم هانیه ؟ اونا خوشبختیمو ازم گرفتن . بدون شک از رامین که نمی گذری ، اما عموت چی ؟ از اونم دلگیری ؟

زمانی که منو از پدر خواستگاری کرد خیلی خوب یادمه . پدر قبول کرد ، شاید هم فکر می کرد تا سالهای بعد خیلی چیزا تغییر می کنه . عمو هوشنگ پسرشو نمی شناخت ، در صورتی که من همیشه ازش نفرت داشتم . گاهی وقتا از عمو هوشنگ می رنجم ، اما کار اونم فقط از سر دلسوزی بود .

اگه پدرت زنده بود بازم خواستگاری عموتو قبول می کردی ؟

- البته که نه . اگه زنده بود حتما راضیش می کردم .

آه پر دردی از سینه بیرون داد و گفت : افسوس که اون مرده .

می دونستی در صورت ازدواج با رامین چه زندگی مشکلی در انتظارته ؟

- خودمو برای بدترن وضع ممکن آماده کرده بودم ، با این حال فکر می کنم که وضعیت فعلیم از چیزی که در انتظارم بود خیلی بهتره ، اگرچه دارم تاوان گناهمو پس می دم ، ولی الان نسبت به دو هفته پیش از وضعیتم خیلی راضی ترم .

- امیدواری که روز های بهتری در انتظار داشته باشی ؟

یاس با تعجب پرسید : روز های بهتری ؟ زندگی که دیگه نگیری نمی کنه .

- از کجا مطمئننی ؟ زندگی هر کس دستخوش تغییرات زیاده ، درست همونطور که در گذشته اتفاقات متعددی رو تجربه کردی ، از این به بعد هم چنین جریانی ادامه دارد .

به هر حال دیگه هیچ وقت روز های بهتری رو در زندگیم نمی بینم .

- چرا ؟ اگه بهرام بیاد چی ؟ اگه برگرده ؟ فکر می کنی اون موقع هم خوشبخت نباشی ؟

یاس با ناامیدی سرش را تکان داد و گفت : نه هانیه ، اون دیگه هیچ وقت بر نمی گرده . هیچ وقت و من هم چنین انتظاری ازش ندارم . بین ما هرچی بوده تموم شده و هرگز قابل احیا نیست .

تقدیرمون این بود هانیه . حالا دیگه به من به چشم یه مجرم نگاه می کنه ، یه گناهکار بزرگ .

- اما هر گناهکاری یه روز بخشیده میشه ، بعد از این که محکومیتش تموم میشه .

- پس اونایی که حبس ابد دارن چی ؟

هانیه نگاه نگرانی به او انداخت و گفت : دست بردار یاس تو که گناهی مرتکب نشدی .

- پس معنی بی وفایی یعنی چه .

همه ی جدایی ها که به معنی بی وفایی نیست .

کاری که من کردم بی وفایی بود هانیه . لاقلا از نظر بهرام این طور بود . خب مسئله مهم نظر اونه . نمی دونم چرا در حالی که خودمو گناهمو به گردن گرفته ام همه رای به بی گناهیم می دن ؟ شاید می خوان از این طریق از سنگینی بار گناهم کم کنن ، اما من می دونم کاری که کردم غیر قابل بخششه . الان که به اون روزا فکر می کنم ، می فهمم که چقدر سنگدل و بی عاطفه شده بودم . نم دونم چطور دلم اومد که اونو از خودم برونم . اگه یه دفعه دیگه به گذشته برگردم فکر می کنم نتونم چنین رفتار بی رحمانه ای باهاش داشته باشم . اون روز .... اون روز نمی دونم چه مرگم شده بود .

- خیلی درباره اش فکر می کنی ؟

- خیلی زیاد ، مثل گناهکاری که ارتکاب به گناهشو به یاد میاره و فکر می کنه اگه این کار و می کرد یا این کار رو نمی کرد شاید حالا وضعیت بهتری داشت . می دونی هانیه ؟ الان که به اون روز ها عمیق تر فکر می کنم ، می بینم راه دیگه ای هم بود . من نباید به این زودی تسلیم می شدم . من خیلی زود دست از تلاش کشیدم و تسلیم خواسته ی او نا شدم . حتما بهرام همیشه به این موضوع فکر می کنه که من خیلی زود از پا در اومدم .

- دلت می خواد یه روزی دوباره ....؟

یاس کلامش را برید وگفت : گفتم که امکان نداره .

- من در مورد امکان واقعیت نپرسیدم ، می خوام ببینم هنوزم دلت اونو می خواد یا نه ؟ یاس با درد بیشتری نگاهش کرد و گفت : معلومه که می خواد . مگه می تونم کسی رو جایگزینش کنم ؟ تمام مدت به اون فکر می کنم . هر شب به یادش گریه می کنم . من ... من هیچ وقت قادر نیستم اونو از زندگیم جدا کنم . و بعد سرش را به زیر انداخت و گفت : دلم براش تنگ میشه .

اونم دلتنکت میشه خیلی زیاد

یاس با این جمله سرش را بلند کرد و به چشمان پر عطفوت او نگاه کرد و گفت : همه ی آرزوم اینه که یه روز منو ببخشه . دیگه به زندگی کردن با اون امیدی ندارم ، اما دعا می کنم که از گناهم بگذره .

هانیه با درک صداقتش گفت : این کار رو می کنه ... و یه روزی هم دوباره همدیگه رو پیدا می کنین ، به تو قول می دم .

و چون نمی خواست بیش از این او را با اندیشیدن به گذشته آزار دهد با خنده گفت : یاس دلم داد می زنه " همبرگر "

یاس لبخندی زد و سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت : معذرت می خوام ، حسابی خسته تون کردم .

یاس ! پس کی می خوای اشعار جدیدتو چاپ کنی ؟

- هان ؟ چی میگی ؟

- می گم چرا اشعارتو چاپ نمی کنی ؟

اما یاس باز هم متوجه سوالش نشد . تازه بازیشان گرم شده بود . او بنفشه و آیدین . می خندید و به نظر می آمد که ناراحتی ساعاتی پیش را به کلی فراموش کرده بود . دو ماه از زمان اولین ملاقاتش با هانیه می گذشت و اکنون دوستانی صمیمی شده بودند . بنفشه هم به جمعشان اضافه شده بود و روز های خوبی را با هم می گذراندند .

همین امروز صبح یاس و بنفشه نتایج امتحانات آخر ترمشان را گرفته بودند . بنفشه قبول شده بود ، اما یاس باز هم مشروط . این برای دومین بار متوالی بود که مشروط می شد و به او اخطار داده بودند که بار سوم از دانشگاه اخراج خواهد شد . بنفشه از این جریان سخت برآشفته و او را ملامت کرد که بهتر است به جای فکر کردن و غصه خوردن درسش را بخواند و خود را بدبخت نکند ، اما یاس و هانیه می دانستند که باز هم پای بهرام در بین است . یاس ساعتی را اندوهگین غرق در فکر شد و حتی با آیدین و بنفشه و هانیه که در آپارتمانش بودند ناهار نخورد ، ولی بعد از ظهر وقتی چهار نفر برای تغییر حال و هوا به پارک آمدند ، همه چیز را فراموش کرد و حالا پا به پای آیدین و بنفشه بازی می کرد . هانیه روی نیمکتی نشسته بود و در حین تماشای جنب و جوش آنها ، شعر جدید یاس را که همین دیشب سروده بود می خواند .

نیم ساعتی بعد وقتی بنفشه و آیدین دست در دست هم برای خرید بستنی آنها را ترک کردند ، یاس کنار هانیه روی نیمکت نشست و در حالی که نفس نفس می زد پرسید : واسه بچه اش خطر نداره ؟ این بنفشه اصلا حرف گوش نمیده .

هانیه در تایید حرف های او با افسوس سری تکان داد و گفت : مادر بی فکریه امیدوارم اتفاقی نیفته .

- خوندیش ؟

و به دفترش اشاره کرد . هانیه تبسمی کرد و گفت : مثل همیشه باید بگم که خیلی قشنگه و بازم می دونم که تو خوشت نیما .



یاس با خنده گفت : تو خیلی نازی هانی ، اعتراف می کنم که حالا دیگه تعریف های تو هم منو آرام می کنه .

- پس من خیلی خوشبختم که عضو گارد ویژه شدم .

و دوباره به رویش لبخند زد و گفت : تو برام خیلی عزیزی اینو جدی می گم .

هانیه تلنگری به او زد و گفت : می دونم ، چون منم شیفته ی محبوبترین دختر دانشگاه تهران شدم .

- بس کن ، باز که پرت و پلا میگی .

- کی می خوای شعراتو چاپ کنی ؟

- شعرامو؟

او سرش را تکان داد و گفت : آره حالا دیگه خیلی شدن ، به اندازه ای هست که چاپشون کنی.

یاس شانه اش را بالا انداخت و گفت : بهش فکر نکرده ام ..... یعنی حوصله اش را ندارم .

می توهم بپرسم حوصله ی سرکار کجا تشریف بردن ؟

یاس دوباره خندید و به شوخی گفت : پیش بستنی .

اما هانیه خیلی جدی گفت : خودتو لوس نکن یاس جواب منو بده .

یاس آه بلندی کشید و گفت : چه می دونم ؟ هانیه امروز راحتم بذار ، اصلا قدرت فکر کردن ندارم .

- چرا ؟

و باز هم با سماجت منتظر پاسخ ماند .

- وای خداجون تو چقدر کنه ای . می خوام امروز درباره ی بهرام حرف نزنم . این امکانو به من می

دی ؟

- چاپ شعرات چه ربطی به بهرام داره ؟

- خیلی هم داره .

و ناگهان لحن صحبتش بوی غم گرفت .

- همه چیز زندگی من به اون مرتبطه .

- چه ربطی داره یاس ؟

و دستش را روی شانه ی او گذاشت .

- نمی دونم .... نمی دونم هانیه . نمی خوام شعرامو چاپ کنم .

- چرا ؟

- به بهرام قول داده بودم که کتاب دومم رو به اون تقدیم کنم اما حالا دیگه این کار عملی نیست ، چاپ شعرامم هیچ لطفی نداره .

- چرا عملی نیس ؟

یاس با تعجب نگاهش کرد و گفت :دیوونه .

اما هانیه با ملایمت گفت : عزیزم شاید این کار باعث بشه که ...

یاس پشتش را به او کرد و با صدایی بلند گفت : بس کن هانیه ! اینقدر عذابم نده . آخه چرا انقدر حرف های احمقانه می زنی ؟

- حرف های من احمقانه نیس عزیزم. تویی که همه چیز رو از یاد بردی . از این طرز فکر و ناامیدیت اصلا خوشم نمیاد .

یاس دوباره به سوییچ چرخید و گفت : معذرت می خوام ، گاهی اوقات اختیارمو از کف می دم . هانیه تبسمی کرد و گفت : فردا با هم میریم پیش ناشرت .

- به خاطر توهینی که کردم معذرت خواستم ، نه به خاطر ...

هانیه کلامش را برید و با عصبانیت گفت : الاغ ! حالام از این پرت و پلاها به هم می خوره ، هر دو تون لنگه ی همید . دیوونه ها !

و با سرزنش و ناراحتی نگاهش کرد

- تو نمی تونی وضع منو درک کنی هانیه . به خدا این کار امکان نداره ! جراتشو ندارم .

- اما من دارم و وادارت می کنم که این کار را بکنی .

یاس از جا برخاست و شروع به قدم زدن کرد و گفت : چطوری ؟ می رنجه هانیه . چرا باید عذابش بدم ؟

و اشک در چشمانش حلقه زد .

- اتفاقا خیلی هم احساس آرامش می کنه . من می دونم دیگه ، اونکه ظاهر و باطنش یکی نیس . اگه

این کار رو بکنی آرامش قلبی قشنگی بهش هدیه می کنی . تو فقط به قولت عمل کن خب ؟

- در موردش فکر می کنم .

- باز داری خر میشی ها .

- به جهنم . هر غلطی که دلت می خواد بکن .... هر اتفاقی که بیفته تقصیر توئه ، من دیگه عاقلم به جایی قدمنی ده.

و به استقبال بنفشه و آیدین که به سویشان می آمدند رفت. آن دو در حالی که می خندیدند بستنی ها را نشان دادند و یاس آیدین را در آغوش گرفت. هانیه با عصبانیت پرسید: دو تا بستنی خریدن این همه معطلی داره؟

بنفشه متعجب از لحن صحبت او گفت: چی شده افتادین به جون هم؟  
و نگاه کاوشگرش را به هر دو دوخت. هانیه دوباره پرسید: کجا بودین؟  
- رفتیم قایق سواری خیلی هم خوش گذشت.

یاس با دلخوری گفت: پس چرا به من نگفتین؟ منم می خواستم پیام.  
هانیه با تاسف نگاهش کرد و گفت: دوتاتونم مثل بچه هایین.  
- قایق سوار شدن بچگانه؟

و با دلخوری زیر چشمی نگاهش کرد.  
- تو اون کاری رو که من می گم بکن تا خودم روزی صد دفعه ببرمت قایق سواری. اصلا با کشتی می فرستمت اونور دنیا.

یاس نیز همراهش خندید و گفت: احتیاجی به کرامت سرکار نیست. نمی خواد ولخرجی کنی.  
بنفشه پرسید: اینجا چه خبره چرا همدیگه رو می خورین؟  
هانیه ایتبار یاس را رها کرد و به او نزدیک شد و با لحنی جدی و تهدیدآمیز گفت: اگه یه دفعه ی دیگه بدوی و جنب و جوش زیاد بکنی به بهنام و مادرت می گم فهمیدی؟  
بنفشه برای توجیه کارش گفت: نمی تونم که همه ش یه جا بشینم حوصله ام سر میره.  
هانیه کمی نرم تر از قبل گفت: اون کوچولو چه گناهی کرده که مادر شیطونی مثل تو داره؟ اگه اتفاقی بیفته خوب شوهرت را چی میدی؟  
- چشم قربان معذرت می خوام.

و بعد یک بستنی به دستش داد و با لودگی گفت: بیا با هم آشتی کنیم!  
هانیه لبخندی زد و لپش را کشید و گفت: بلا.

و بعد آیدین را از یاس گرفت و گفت: خودتو خسته نکن عزیزم.  
یاس به شوخی گفت: خیلی بدبختم که گیر تو افتاده ام.  
بنفشه خندید و هانیه گفت: خیلی هم باید خوشبخت باشی.  
و بستنی دیری را از بنفشه گرفت و به او داد.

\*\*\*\*\*

صبح روز بعد هانیه طبق آنچه که گفته بود به آپارتمان یاس رفت و او را واداشت تا شعرهایش را بردارد و نزد آقای تهرانی بروند . پس از این که اشعار یاس را در اختیارش قرار دادند و او خوشحال از دیدن آنها قول داد که کار او را در اولین الویت چاپ قرار خواهد داد ، برای این که دل یاس خنک شود و کمتر به هانیه غر بزند به قایق سواری رفتند و نهار را با هم خوردند .

در ابتدا شب هانیه شام آیدین را که آن روز در خانه مادرش حسابی شلوغ کرده و خسته شده بود به او داد و سپس پسرک را خواباند . قصد داشت ان شب پرونده پزشکی چند بیمار را که از سه روز پیش فرصت نکرده بود نگاهی به آنان ببیند ، اما نیم ساعت بعد بهرام به دیدنش آمد .

جعبه ی بزرگ شیرینی و دسته گل زیبایی را که در دست داشت به او داد . هانیه با خوشحالی به او گفت : تبریک می گم فترق التحصیلی مبارک آقای مهندس .

بهرام خندید و گفت : متشکرم مشاور گرامی .

و روی مبل ولو شد . هانیه گل ها را در گلدان های روی میز گذاشت و لبخندی زد و تشکر کرد .

سپس شیرینی ها را در ظرفی چید و قهوه درست کرد و پرسید : شام خوردی ؟

- آره امشب آشپزی کردم .

چه عجب !

- اخه دیشب پدر اومده تهران .

- راستی ؟ چشمت روشن .

- ممنونم .

- حالش چگونه ؟

- خوبه ، الان رفت خونه عمه منم اومدم اینجا .

هانیه با دو فنجان قهوه وارد اتاق نشیمن شد و مقابل او نشست و پرسید : خوشحالی نه ؟

بهرام نفس عمیقی کشید و گفت : راحت شدم .

- یاس چی ؟

بهرام به او خیره شد هیچی نگفت . هانیه با این که روز قبل جریان را دریافته بود ، با این حال وانمود کرد که از سکوت او پی به قضیه برده است .

- بازم بهرام ؟

- انتظار داری چی کار کنم ؟

- وضع نمره اش چگونه بود ؟

مثل اون دفعه .... عالی .

- چطور دلت میاد ؟ ترم دیگه اخراجش می کنن .
- بهرام سیگاری آتش زد و گفت : به تو ربطی نداره .
- تازگیا خیلی بد شدی . آدم نمی تونه باهات حرف بزنه . عین سگ پاچه می گیری .
- اعصابم داغونه .
- جوابتون خیلی معقوله حضرت آقا .
- بهرام با بی تفاوتی نگاهش کرد و باز هم هیچی نگفت .
- مصرف سیگارتم که رفته بالا ، روزی چند تا می کشی ؟
- بهرام با کلافگی گفت : به تو چه ؟ چرا انقدر تو کارای من دخالت می کنی؟
- هانیه سیگار را از بین انگشتان او بیرون کشید و گفت : دیگه حق نداری جلوی من سیگار بکشی،  
فهمیدی ؟
- چی کار داری می کنی دیوونه ؟ لعنتی آرومم می کنه .
- این کثافت ؟
- وبا افسوس سرش را تکان داد .
- اگه دو سال دیگه به این وضع ادامه بدی نابود میشی . خدارو شکر که تا به حال نرفتی دنبال  
مشروب .
- انقدر ها هم خر نیستم .
- خدا کنه .
- انقدر به من کنایه نزن هانیه . خسته ام کردی .
- و از جا برخاست و به کنار پنجره رفت . برای دقایقی آرام و بی صدا به آسمان پر ستاره نگاه کرد و  
سپس با تغییر حال محسوسی برگشت و گفت : هانیه فکر می کنی تا الان ازم متنفر شده ؟
- چرا این سوالو می پرسی ؟
- به خاطر بلایی که به سرش آوردم .
- بیا بشین قهوه ات را بخور .... سرد شد .
- بهرام به جای اولش باز گشت و فنجان قهوه اش را برداشت و منتظر شنیدن پاسخ به صورت او  
چشم دوخت .
- مگه تو تونستی ازش متنفر بشی ؟ با وجود این که معتقدی بی وفایی بزرگی مرتکب شده ؟
- اگه یه روز بفهمم که ازم بیزاره ، حتی یه لحظه هم زنده نمی مونم . دلم به این خوشه که فکر می  
کنم هنوزم به من فکر می کنه و دوستم داره .

این موضوع را با لحنی غمگین و ترسی پنهان بیان کرد . هانیه مطمئن بود که او می گوید . با تاسف گفت : می بینی چه حال دوگانه ای پیدا کردی ، بین چه بلایی به سر خودت آوردی .  
- دست خودم نیست .

- هست بهرام ، فقط اگه یه خورده خوشبین باشی .

- به چی ؟

- همه چی .

- ولش کن هانی ، دیگه راجع به این جریان چیزی نگو .

- بسیار خب نظرت راجع به این دختر جدیده چیه ؟

میترا رو می گی ؟

میترا دختر کرمانشاهی چشم سبز بیست و دو ساله ای بود که حدود سه هفته پیش به گروه اضافه شده بود و سنتور می نواخت .

به نظرم یه تخته اش کمه ، نه زشته و نه خوشگل ، ولی روی هم رفته بی نمکه ، توجهمو جلب نکرد .  
- گیر داده به تو .

و زیر چشمی نگاهش کرد . بهرام با خونسردی پاسخ داد : می گفت من شبیه یه مرد کرمانشاهی هستم که قرار بوده با هم ازدواج کنن ، ولی اون دو سال پیش مرده .

- باهاش حرفم زدی ؟

- من نه ، ولی اون مرتب وراجی می کنه .

- به نظر من که همه حرف هاش چرته . همه می گن اون چاخان ترین زن دنیاست .

- چرا نسبت به اون حساسی ؟

- من ؟

- آره ، چرا ازش بدت میاد ؟

هانیه خندید و گفت : می ترسم تورو اغفال منه .

بهرام اخمی کرد و گفت : خل نشو .

- باور کن می ترسم .

- پس هنوز منو نشناختی .

حق با توئه . هیچ کس نمی تونه تو رو بشناسه .

- یاس منو می شناخت خیلی خوب .

پس دختر زیرکی بوده .

- همین طوره .
- راستی بعد از این می خوامی چه کار کنی ؟
- نمی دونم .... شاید کار کنم .
- می ری پیش پدرت اهواز ؟
- اونجا که نمی رم . همین جا برات کار می کنم .
- چرا ؟
- چرا سوالی رو می پرسی که جوابش رو می دونی ؟
- نمی خوامی درست رو ادامه بدی ؟
- نمی دونم پدر می گه برم انگلیس . دانشگاه کمبریج یا آکسفورد ، می گه وضع نمراتم خوبه و خیلی راحت قبولم می کنن ، پایان نامه ام چشم همه رو گرفته . رئیس دانشگاه هم می گه می تونم بورس بگیرم .
- هانیه با هیجان نگاهش کرد و گفت : این که خیلی عالیه .
- عالیه اما برای کسی که شرایطشو داره .
- شرایط تو کدوم شرایط رو کم داری ؟
- بهرام دستش را روی قلبش گذاشت و گفت : اینجا .
- احمق نباش بهرام .... نباید این موقعیت عالی رو از دست بدی .
- نمی تونم هانیه .... تو که خیلی خوب باید بفهمی .
- من دیگه از دست کار های تو دیوونه شده ام . از یه طرف کار می زنی توی شکمش و از طرف دیگه نمی تونی ازش دل بکنی . آخه تو به کدوم صراط مستقیمی ؟
- اینش که مهم نیس .
- چرا نیس ؟ داری بخاطر این قضیه بزرگترین شانس زندگیت رو از دست میدی . حماقت از این بزرگ تر ؟ تو که می گفتی همه چی بین شما تموم شده .... تو که می گفتی دیگه چیزی بینتون نیس .
- بهرام به علامت تسلیم دست هایش را بلا آورد و گفت : باشه .... باشه بذار اعتراف کنم که هنوز نتونستم احساسمو نسبت به اون تغییر بدم تا تو راحت بشی .... بذار اعتراف کنم که از دو ماه پیش که یاس آزاد شده و زخمام سر باز کردن هنوز هم دارم درد می کشم .... دارم با خودم می جنگم .
- اینا راضیت می کنه ؟
- این وسط داری با کی لج می کنی ؟

بهرام پاسخی نداد و هانیه با دیدن سکوت او ادامه داد : تا باید اول از همه تکلیف رو با خودت و دلت روشن کنی .

- نمی تونم ، هنوز نمی تونم با خودم کنار بیام .

- مهم نیس ، شیش ماه زمان زیادی نیس ، به خودت فرصت بیشتری بده ...

بهرام به علامت قبول گفته ی او سر تکان داد .

- بلاخره با درست چه می کنی ؟

- همین جا امتحان می دم .

- به هر حال امیدوارم که ضرر نکنی .

- ممنونم هانیه

ساعت از یک نیمه شب گذشته بود که به خانه رسید . آنقدر خسته بود که حال دوش گرفتن را نداشت و حتی بدون تعویض لباس روی تختش افتاد . جشن تولد بیست و چهار سالگی افتضاح ترین جشن تولدی بود که برایش گرفته بودند. میترا با لوس بازی ها خودشیرینی های بی حدش حالش را به هم زده بود و هانیه مثل سگ پاسبان می پاییدشان تا مبدا یک لحظه اسیر این دختر شود. بچه های گروهش برایش جشن تولد ترتیب داده و حسابی پول خرج کرده بودند .

قبل از رفتن به جشن هم هدیه بهمن که ساعت بغلی اش همراه با تمثال رویا روی آن بود و او در کودکی همیشه دوستش به دستش رسید . بنفشه و بهنام هم در جشن حضور یافتند، اما به او حتی یک لحظه هم خودش نگذشت و در تمام طول مدت جشن اعصابش متشنج و به هم ریخته بود . اغلب از حال دیگران غافل و غرق در عالم خود بود و فکرش به سال گذشته و جشن تولد خصوصی بیست و سه سالگی اش که با یاس تنها بود پر می کشید .

چقدر آن شب خوش می گذشت . خودشان کیک پختند و یاس بیسن و سه تا شمع کوچک روی آن روشن کرد و با یک فوت بلند همه را خاموش کرد . سپس یاس پوستر های خوشنویسی اش را به همراه یک زنجیر طلای ظریف که هدیه ی مادر به پدرش در اولین سالگرد ازدواجشان بود و پدر نیز در ده سالگی آن را به دخترش هدیه کرده بود و او را تا می توانست به هیجان آورد . اما امشب چه ؟ فقط در رویا سیر کرده بود و تا جا داشت از سختگیری هانیه و بیمزگی میترا حرص خورده بود .

با بی حوصلگی تمام جورابهایش را از پاهایش بیرون کشید . در همین لحظه تلفن به صدا در آمد .

غلتي در رختخواب زد تا دستش به گوشی رسید و آن را برداشت و گفت : الو .

اما هیچ پاسخی نشنید یک بار دیگر گفت : الو بفرمایین .



اما باز هم هیچ . در این سو قبل یاس به شدت می تپید . صدای محبوبش را س از هشت ماه وقفه دوباره می شنید و وجودش از این واقعه سخت می لرزید . بهرام با بی حوصلگی گفت : لعنتی وقت گیر آوردی ؟

و گوشی را سر جایش گذاشت . یاس در حالی که اشک بی اختیار از چشمانش می جوشید به گوشی تلفن خیره ماند . امشب شب تولد بهرام بود و او حتی جرات نداشت که به او تبریک بگوید یک بار دیگر چند جمله ی کوتاهی را که او بر زبان آورده بود در گوشش زنگ زد و دختر را وا داشت تا دوباره شماره بگیرد . بهرام با کلافگی گوشی را برداشت و چون باز هم پاسخی نشنید پرسید : تویی میترا ؟ خودتو لوس نکن حوصله ندارم .

یاس باز هم چیزی نگفت و با خود اندیشید که میترا کیست ؟ آیا او دوست جدیدی یافته که هانیه از وجودش بی اطلاع است ؟ بهرام با عصبانیت فریاد کشید : لعنتی حرومزاده اگه یه بار دیگه زنگ بزنی هر چی دیدی از چشم خودت دیدی !

و گوشی را روی تبفن کوید . صبح روز بعد وقتی هانیه برای دیدن یاس و تعریف جریان دیشب به آپارتمان رفت ، او بدون مقدمه پرسید : هانیه میترا کیه ؟

هانیه با تعجب نگاهش کرد و گفت : میترا ؟ تو این اسمو از کجا شنیدی ؟

یاس جریان تلفنش به بهرام را برای او شرح داد . هانیه که تحت تاثیر ناراحتی عمیق او قرار گرفته بود و درک می کرد که چه شب سختی را گذرانده است گفت : میترا از بچه های گروه و نوازنده ی سنتوره . مدتی که گیر داده به بهرام .

یاس با انوه محسوسی در صدایش گفت : بهرام چی ؟ هانیه با خواندن آثار غم بر چهره ی او

لبخندی زد و گفت : نه جونم مگه عقلشو از دست داده ؟

بعد دستش را روی شانهِ ی او گذاشت و خیره نگاهش کرد و ادامه داد : اون فقط به تو فکر می کنه چون تنها کسی که ارضاش می کنه تو هستی .

یاس سرش را روی شانهِ ی او گذاشت و پرسید : بلاخره چی ؟ - می دونی یاس ؟ افرادی مثل بهرام که دلبستگی شدیدی به شخصی خاص دارن ، اما بنا به دلایلی اون از دست داده ان ، هرگز نمی تونن دل به شخص دیگه ای بسپرن ، مگر این که اتفاقی خاص افکار و عقیده شونو عوض کنه و یا این که با فردی رو به رو بشن که تمام خوبی های محبوبشون رو یک جا داشته باشه و حتی نسبت به اون برتر باشه .

در غیر این صورت ت اونا هرگز نمی تونن نسبت به گذشتشون بی اعتنا باشن . این جور افراد همیشه در خودشون غرقن و هیچ وقت از دنیای خودشون بیرون نیان ، اما نیاز جسمی .... ساختار

روحی انسان باعث میشه که بی اختیار به طرف جنس مخالف کشیده بشن ، فقط و فقط به دلیل به خاطر پر کردن خلایی که در وجودشان احساس می کنن . اینجا فرد مهم نیس ، باید کسی باشه که نیازشو برطرف کنه . نیاز جسمی مساله ی مهمیه که هیچ وقت جدا از آدم نیس و متاسفانه در این نوع افراد ممکنه این میل و خواسته موجب به وجود اومدن انحرافات اخلاقی بشه ، چون اونا روح آشفته ای دارن . . چون کنترلی بر افکارشون ندارن . از یه طرف خواسته دل و از یه طرف نیاز جسمی در اونا کشمکی ره به ره وجود میاره که اگه از اراده قوی و محکمی برخوردار نباشنمتاسفانه موجب تباه شنشون میشه .

یاس سرش را بلند کرد و با وحشت به او نگریست . درک گفته های هانیه چندان مشکل نبود و در یک کلام نشان از نگرانی او برای آینده بهرام می داد .

- یعنی بهرامم ... یعنی اون ؟
- اما نتوانست کلامش را به پایان برساند و در حالی که می لرزید خودش را به او چسباند . هانیه موهایش را نوازش کرد و گفت : میترا همون شخص سومه که سر راه بهرام سبز شده . من مطمئنم که بهرام هرگز به زنی جز تو فکر نمی کنه ، اما اون نیازی که در موردش با تو صحبت کردم ممکنه اونو به سمت میترا جذب کنه . میفهمی منظورمو ؟
- یاس سرش را به شانه ی او تکیه داد و گفت : اگه ... اگه طوری بشه چی ؟ همون ... انحراف اخلاقی که تو می گی ؟ یه راه حلی هست مگه نه هانیه ؟
- من سعی می کنم مراقبشون باشم ، اما اگه بهرام چنین اراده ای نداشته باشه از دست هیچ کس کاری ساخته نیس . فقط باید صبر کنیم .
- صبر ؟ دست روی دست بذاریم تا .... تا اون زندگیشو نابود کنه ؟
- نمی دونم .... نمی دونم یاس . بهرام با همه ی افرادی که من باهاشون سر و کار داشته ام فرق می کنه. هیچ کس توی دنیا مثل اون نیس . من هیچ وقت نمی تونم رفتار و عکس العملش را پیشبینی کنم.
- اما ناگهان سر یاس را از روی شانه اش بلند کرد و به او چشم دوخت و گفت : شاید تو .... یعنی .... یعنی همه اش دست توئه یاس . تو باید خودتو به بهرام نزدیک کنی ، باید یه بار دیگه اون عشق قدیمی رو در وجودش احیا کنی .
- یاس با لکنت پرسید : من ...؟ من ؟ ..... تو .... تو چی میگی هانی ؟
- به خدا فقط تو می تونی اونو عوض کنی ، شاید چاپ کتابت اونو دوباره به سمت تو سوق بده . من خیلی امیدوارم یاس . به دلم افتاده همه چی درست میشه .

- من می ترسم هانی . خیلی زیاد .

- نترس عزیزم ، یه کمی صبر داشته باش ، همه چی درست میشه ، مطمئنم.

\*\*\*\*\*

\*\*\*

با آغاز ترم جدید تحصیلی ، یاس تنها تر از همیشه به دانشکده رفت ، زیرا یک ترم تحصیلی مرخصی گرفت تا در ماه های آخر به استراحت بیشتری بپردازد ، اگر چه او هیچ آرام و قرار نداشت و این مرخصی نیز به اصرار بهنام و لیلا تقاضا شد . یک هفته بعد نتایج آزمون کارشناسی ارشد اعلام شد و همان طور که انتظار می رفت بهرام در این مقطع پذیرفته شده و تحصیل در دانشکده ی سابقش را از سر گرفت . در تمام طول مدتی که انتظار نتایج را می کشید نگران این موضوع بود که اگر در دانشگاه خودش پذیرفته نشود چه ؟

قید معتبر ترین دانشگاه های انگلیس را به خاطر یاس زده بود ، اما اگر در این مرحله بد شانسی می آورد چه می شد ؟ البته نگرانی هایش ختم به خیر شدند تا باز هم دورادور زیستن با دختر کبیوفای خوش چهره ی محبوبش را ادامه دهد ، اگر چه با برنامه ای که او در پیش گرفته بود یاس در پایان این ترم از دانشگاه اخراج میشد .

در همان شب اول که نتیجه آزمون اعلام شد رابطه او و هانیه تیره و تار شد . هانیه به اتفاق آیدین برای گفتن تبریکی صمیمانه به دیدار بهرام رفت . تا پس از صرف شام نیز همه چیز مرتب و مثل همیشه بود ، اما بر اثر اشتباه آیدین قضیه ی ارتباط هانیه و یاس لو رفت و بهرام را سخت بر آشفت . پسرک با دیدن چند تابلوی خوشنویسی از یاس که بهران هنوز هم آنها را بر دیوارهای اتاق خوابش محفوظ نگه داشته بود گفت که خاله یاسش به آنها از همین تبلوها داده است .

بهرام از شنیدن این جمله سخت تعجب کرد و هانیه سعی کرد روی حرف پسرش سرپوش بگذارد ولی بهرام کوتاه نیامد و سرانجام با لو رفتن موضوع ، دعوای سختی بینشان در گرفت .

- لعنتی تو تمام این مدت منو بازی دادی . آخ که من چقدر احمق بودم که به تو اعتماد کردم

- این کار رو به خاطر خودت می کردم ، می خواستم کمکت کنم .

بهرام بیشتر به جوش آمد و غرید : کمکم کنی ؟ این طوری ؟ کمکم کردی یا جاسوسیمو ؟ احوال

پریشونمو به یاس گزارش می دادی ؟ تو ... تو به چه حقی رفتی دیدن اون ؟

یک لحظه آرام و قرار نداشت و از شنیدن این جریان سخت به جوش آمده بود . سرانجام نیز پس از

یک دعوای طولانی و بعد از این که هرچه دلش می خواست به هانیه گفت ، او با حالت قهر دست

پسرش را گرفت و آنجا را ترک کرد ، در حالی که بهرام مثل ماری زخم خورده به خودش می پیچید .

سه هفته بعد از این جریان ، هردو تا حدود زیادی آرام گرفتند ، اما در طی این مدت حتی یک کلمه با همدیگر حرف نزده بودند و در هنگام تمرین و اجرا در گروه سرمستان نیز نسبت به هم بی اعتنا بودند . بهرام از این که هم صحبت خوبی مثل او را از دست داده بود اندهگین بود ولی هنوز قادر به بخشش خطای او نبود .

آن روز پس از پایان تمرین صبح ، هانیه در حال خروج از استدیو میترا و بهرام را با هم دید . طبق معمول دختر باوراجی هایش حوصله او را سر می برد و بهرام در جست و جوی راهی برای فرار از دستش بد . اعصابش آنقدر مغشوش بود که حتی متوجه نشد دختر براحتی و به قصد شوخی کیف پولش را از جیب کتش خارج کرد . بلاخره راهی برای فرار یافت و وقتی سرپرست گروه صدایش زد نفس آسوده ای کشید و به دفتر رفت . هانیه که ناظر این صحنه بود جلوتر رفت و قبل از این که میترا به داخل کیف نظر بیندازد آن را از دستش گرفت . بهرام هنوز هم عکس یاس را در کیفش داشت و هانیه آن را چند بار دیده بود ولی دوست نداشت این دختر مزاحم از زندگی خصوصی او چیزی بداند . میترا کتعب از عمل او با خشونت گفت : بدش به من او کیفو .

اما هانیه قافیه رو نباخت و با تهدید به او گفت : از سر بهرام بردار .اگه یه دفعه ی دیگه جلوی راهش سبز بشی من می دونم و تو .

میترا بی ادبانه او را به عقب هل داد و گفت : به تو هیچ ربطی نداره آشغال . نکنه می خوای خودتو بهش قالب کنی بیوه زن بدبخت ؟

با بلند شدن سر و صدایشان چند تا از بچه ها دورشان جمع شدند و سعی کردند آرامشان کنند . هانیه که از توهین او بسیار رنجیده بود ترجیح داد سکوت کند و با این دلک بی سر و پا دهان به دهان نگذارد ، اما میترا که ول کن قضیه نبود گفت : فکر کردی هیچ کس نمی فهمه که با چه کلک هایی می کشیش به طف خودت ؟

هانیه اینبار یقه ی او را گرفت و گفت : خفه شو وگرنه دندونات رو خرد می کنم .

در همین لحظه بهرام از دفتر سرپرست گروه خارج شد و با دیدن چنین اوضاعی به سویشان آمد . آندو چرا به جان هم افتاده بودند ؟ کیفش در دست هانیه چه می کرد ؟ میترا با دیدن او گفت : بیا بین معشوقه ی بیوه ات چه قشقرقی به پا کرده .

بهرام در حالی که از شنیدن این کلمات توهین آمیز بشدت جاخورده بود با خشونت گفت : خفه خون بگیر ، یه بار دیگه چنین کلماتی رو به زبان بیاری چنان به حسابت می رسم که تا عمر داری یادت نره .

و بعد باناباوری به هانیه نگریست . این حرکات از او بعید و بی سابقه بود . حتما اتفاقی روی داده بود که او را وادار به نشان دادن چنین عکس العملی کرده بود . هانیه کیف پولش را به سوی او گرفت و گفت : بگیرش این خانوم آدم مناسبی رو برای تمرین جیب بری انتخاب کرده بهرام کیف را از دست او گرفت و نگاهی پر افسوس به آندو انداخت و سپس بدون حرف دیگری از آنجا دور شد . هانیه در پی اش از استادیو خارج و شد و صدایش زد ، اما بهرام کوچکترین اعتنایی به او نکرد و در ماشینش جای گرفت . هانیه قبل از حرکت او به اتومبیل رسید و در برابر پنجره ایستاد و گفت : امروز ماشینمو نیاوردم منو می رسونی ؟ کار دارم هانیه .

- بسیار خب تا هر جا که مسیرت می خوره منو برسون .

بهرام هیچ نگفت و سرش را به زیر انداخت و هانیه فوراً سوار ماشین شد . وقتی بهرام شروع به حرکت کرد هانیه گفت : بهت گفته بودم که آب پاکی بریز رو دست این دختره و خودتو از شرش خلاص کن .

بهرام با خونسردی گفت : ممنونم که کیفمو ازش گرفتی ، ولی لطفاً از این به بعد دیگه توی کار های من دخالت نکن . دیگه نمی خوام موعظه هاتو بشنوم فهمیدی ؟

هانیه با دلخوری فریاد زد : لعنتی من به خاطر تو توهین های اون دختره ی بی سرو پا رو نوش جان کردم ، اونوقت تو اینو به من می گی ؟ به من گفت دارم خودمو به تو قالب می کنم معشوقه ی بیوه !!!

با عصبانیت خندید و در حالی که دست هایش را با هیجان به هم می کوبید گفت : ممنونم که لقب قشنگشو شنیدی و به خاطر توهینش نزدی توی دهنش . دستت درد نکنه بهرام خیلی خوب ازم دفاع کردی .

این را گفت و بی اختیار به گریه افتاد . بهرام با دلسوزی نگاهش کرد و کنایه اش را به جا و از روی حق دانست .

- معذرت می خوام هانی . همه اش به خاطر من بود . فردا می زنم توی گوشش تا آروم بگیری خوبه ؟

هانیه هیچ نگفت . سعی کرد از گریه کردن خودداری کند ، اما تلاشش بی فایده بود .

- تورو خدا گریه نکن هانی .... فردا پدرشو درمیارم .... لعنتی بس کن .  
 به گوشه نگهدار .  
 می رسونمت خونه .

- به هوای آزاد نیاز دارم ... باید کمی با هم صحبت کنیم .  
 بهرام دویست متر جلو تر توقف کرد و وارد پارکی که در مقابل رویشان قرار داشت شدند . در این ساعت از روز پارک خلوت بود . کمی قدم زدند تا هانیه آرام گرفت . سپس بهرام گفت : به خاطر برخورد اون شبم ازت معذرت می خوام هانی ، الان فهمیدم که عشق من و یاس .... عشق لکه دار شده ی ما چقدر برات مهمه بینهایت ازت ممنونم .  
 هانیه نفس عمیقی کشید و گفت : فراموشش کن . ولبخندی زد و پرسید : حالت خوبه ؟  
 به هفته تمام از حالش بی خبر و نگرانش بود و بهرام با یک نگاه ساده به چشمان او این را درک کرد .

- نه هانی .... خیلی داغونم . چرا هر کسو که باعث آرامشم می شه از دست می دم ؟ می دونی توی این مدت به من چه گذشت ؟

هانیه روی نیمکتی نشست و گفت : البته که می دونم ولی من هیچ وقت تنهات نمی ذارم .  
 بهرام کنارش نشست و پرسید : از بی وفای من چه خبر ؟

و لبخند تلخی بر لب آورد . هانیه سری تکان داد و گفت : اونم مثل تو داغونه .  
 و بعد کادویی را از کیفش بیرون آورد و آن را به سوی بهرام گرفت و گفت : مال توئه .

بهرام با تعجب به هدیه نگاه کرد و پرسید : به چه مناسبت ؟

هانیه شانهِ هایش را بالا انداخت و گفت : همین طوری . کادوی آشتی کنونه .

بهرام هم تبسمی کرد و بسته را لمس کرد و پرسید : برام کتاب خریدی ؟

هانیه پاسخی نداد و او کاغذ را باز کرد و کتاب را به دست گرفت ، اما ناگهان دستش شروع به لرزیدن کرد . با دو دست محکم آن را نگه داشت و با دقت نوشته هایش را خواند .

مجموعه شعر های شبهای تلخ تنهایی ... شاعر ، یاس رهنما .

به هانیه نگاه کرد و پرسید : کی این کار رو کرده ؟

- هفته ی پیش توزیعش شروع شده .

چرا میدیش به من ؟ خب برای این که مال توئه نگاش کن .

بهرام کتاب را گشود . در صفحه اول چاپ شده بود تقدیم به بهترین و وفادار ترین محبوب عالم

:بهرام .

اهدایی از دل شکسته ترین دختر بی پناه دنیا: یاس بهرام مات و مبهوت یک بار دیگر متن چاپ شده را خواند و با درک آن پرسید: چرا دست از سرم بر نمی داره هانیه؟

- بهت قول داده بود فراموش کردی؟

- قول مهمترشو از یاد برده بود. با این کارش چیو می خواد ثابت کنه؟

و پوزخندی زد و از جا برخاست. کتاب را روی نیمکت گذاشت و به سوی اتومبیلش رفت. هانیه نیز با عجله کتاب را برداشت و در پی اش راه افتاد و اینبار بدون کسب اجازه وارد اتومبیل شد. بهرام او را تا آپارتمانش همراهی کرد، اما هانیه پس از پیاده شدن کتاب را سر جایش روی صندلی گذاشت و گفت: رد کرئن هدیه کار بدیه.

- برش دار هانی منو اذیت نکن.

- اگه نخواستیش پاره اش کن.

و بدون حرف دیگری بهراه افتاد. بهرام برای چند لحظه به جلد کتاب نگاه کرد و بعد شروع به حرکت کرد، اما وقتی به خانه رسید آن را برنداشت و روز بعد هانیه کتاب را همان جایی که روز قبل گذاشته بود دید. بهرام نه آن را پذیرفته بود و نه توانسته بود آن را دور بیندازد. شعر های یاس را همیشه با احساس عمیق و عشقی سرشار می خواند و به هیچ انوان دوست نداشت در چنین شرایطی حتی یک شعر تازه از اشعار او بخواند.

بنفشه دکمه آیفون را فشار داد و رو به سایرین گفت: یاسه!

لیلا، و بهمن و بهنام نگاهی با یکدیگر رد و بدل کردند و بعد لیلا گفت: اونم می بریم چه عیبی داره؟

و بارانی اش را پوشید. بنفشه در سالن را گشود و پس از سلام و احوال پرسی با یاس او را به داخل دعوت کرد. یاس قدم به داخل سالن گذاشت و سلام کرد، اما وقتی سایرین را سر و پا دید دریافت که آنها عازم جایی هستند و همچنین از دیدن بهمن نیز جا خورد. از سال پیش که نامزدی اش با بهرام به هم خورده بود، هیچگاه با او مواجه نشده بود. سرش را زیر انداخت و گفت: مثل این که بد موقعی مزاحم شدم.

لیلا به سویش آمد و شانه هایش را گرفت و گفت: اتفاقا خیلی هم به موقع اومدی.

امشب، شب تولد بیست و شش سالگی بهنام بود و یاس آمده بود تا به او تبریک گوید. یک هفته تمام وقتش را صرف بافتن جلیقه ای کرده بود که مدلش را از روی ژورنال جدید هانیه انتخاب کرده بود. وقتی با بهمن رو به رو شد گفت: سلام حالتون چطوره...؟

اما جمله اش را ناتمام گذاشت و سرش را به زیر انداخت . نمی دانست که او را چه خطاب کند . در گذشته پدر صدایش می کرد . اما آیا اکنون باید مثل بنفشه او را دایی صدا می کرد ؟ بهمن افکارش را خواند و لبخندی زد و گفت : سلام دختر قشنگم خیلی خوش اومدی . یاس سرش را بلند کرد و به چشمان با محبت او نگریست و در حالی که بغض آزار دهنده گلویش را می فشرد گفت : دوستتون دارم .

منم تو رو دوست دارم ، مثل دخترم و خیلی خوبم درکت می کنم .  
- متشکرم پدر .

بنفشه گفت : داریم می ریم پیش بهرام ، اونا امشب یه ویژه برنامه دارن و بهرام به عنوان هدیه تولد بهنام دعوتمون کرده اونجا .

- امیدوارم خوش بگذره ، من زحمتو کم می کنم تا دیرتون نشه .

سپس هدیه ی بهنام را از کیفش خارج کرد و آن را به سوی او گرفت و گفت : تولدت مبارک . امیدوارم سال های سال با خوشی و سلامتی زندگی کنی . بهنام بسته را از او گرفت و همراه با نگاهی پرسپاس گفت : ممنونم یاس چرا زحمت کشیدی ؟

و در همان حین کاغذ کادو را باز کرد و گفت : ولی تو هم باید باهامون بیای .

یاس نجواکنان پاسخ داد : چی می گی پسر جون مگه خل شدی ؟

اما لایلا با شنیدن نجوایش گفت : نه یاس حتما باید بیای ، اصلا خودمون قصد داشتیم بیایم دنبالت . یاس به سوی او چرخید و گفت : مادر جون اونجا که جای من نیس ، من نباشم بیشتر خوش می گذره .

بهنام هدیه ی زیبایش را به سایرین نشان داد و گفت : ببینین یاس چه سلیقه ای داره .

بنفشه با هیجان و قدردانی گفت : خیلی نازه یاس ، دستت درد نکنه .

یاس تبسمی کرد و گفت : قابل بهنامو نداره .

بهنام تشکر کرد و ان را پوشید . رنگ قهوه ای ملایمش را رنگ کرم جین او تناسب بسیار داشت .

بهمن گفت : خودت بافتی ؟

- بله .

و دیگران را بیشتر به وجد آورد . لایلا نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت : زود باشین بچه ها داره دیر میشه .

یاس زود تر از سایرین آماده ی رفتن شد و گفت : پس من رفع زحمت می کنم .

ولی لایلا با قاطعیت گفت : یاس ! گفتم که تو هم باید باهامون بیای .



یاس لبخند غمگینی زد و گفت: اصرار نکنین مادر جون، بهرام از دیدن من ناراحت میشه. اوایل ماه آذر سپری می شد و یک ماه و نیم از چاپ کتاب او می گذشت ولی بر خلاف پیش بینی هانیه هیچ تغییری در رفتار بهرام به وجود نیامده و حتی اندکی هم به سوی یاس متمایل نشده بود. کتاب هدایی او را در داشبورد ماشینش گذاشته و هنوز حتی یه نگاه گذرا هم به آن نینداخته بود. حالا دیگه شرایط موجود را تا حدودی پذیرفته بود. اما باز هم مطمئن بود که هیچ زنی جای یاس را در قلبش نخواهد گرفت. میترا هنوز دست از سرش برنداشته بود و بهرام نیز با او راه می آمد. یک روز هانیه در مقابل استودیو اندو را دیده بود که از اتومبیل بهرام پیاده شدند. بهرام از دیدن هانیه غافلگیر شده و سعی کرده بود خیلی زود خودش را از آنها جدا کند و نزد پسر ها برود، اما میترا با سماجت همیشگی او را نگه داشته و بعد با آب و تاب برای هانیه تعریف کرده بود که برای صرف ناهار به یک رستوران فرانسوی و بعد هم برای تماشای یک فیلم عاشقانه بسیار زیبا، که البته هانیه قبلا آن را دیده بود و به نظرش بسیار هم مسخره می آمد، به سینما رفته اند.

بهرام در تمام مدت سرش را به زیر انداخته بود و جرات نگاه کردن به چشمان شعله ور و انودهگین هانیه را نداشت. هانیه ان روز هر چه سعی کرده بود با بهرام راجع به این قضیه صحبت و کمی نصیحتش کند، قادر به انجام این کار نشده بود. اگر بهرام خودش اینگونه می خواست نصیحت و هشدار هیچ فایده ای نداشت و این موضوع را هانیه در طی ماه های گذشته خوب دیافته بود.

پس از ان روز بهرام راحت تر از قبل با میترا حرف می می زد و بیش از پیش اوقاتش را با او می گذراند و عکس العملی را که از هانیه انتظار داشت سر بزند ندید. در ضمن وقتی که با میترا بود مجبور نبود به گذشته ی دردناکش فکر کند، اما در گفتگو و همنشینی با هانیه همیشه حرف از یاس می آمد و اگرچه در اوایل باعث آرامش او می شد ولیکن در این اواخر به خصوص پس از چاپ کتاب جدید یاس موجب آزار روحی او میشد و در اکثر مواقع نیز گفتگویشان به بحث و مجادله می انجامید. هانیه اطمینان داشت که بهرام تنها برای فرار از گذشته و پر کردن اوقاتش میترا را تحمل می کند تا کتر فرصت اندیشیدن بیابد. با این حال می دانست که ادامه ی این رابطه به صلاح او نیست و میترا هم دختری نیست که به این سادگی ها دست از سر او بردارد. راجع به آن دو بار ها با یاس به گفتگو پرداخته بود تا شاید او مجبور شود که قدمی بردارد و خودش را به بهرام نزدیک کند، اما یاس آن اندک امیدی را هم که هانیه در طی دو سه ماه گذشته در دلش به وجود آورده بود از دست داده بود، بخصوص این که دوستی بهرام و میترا هم جدی تر شده بود. یاس می دانست که بهرام عاشق میترا نیست، ولی وجود خود را هم در زندگی بهرام کم رنگ می دید و تنها نگرانی

اش این بود که بهرام به زندگی کردن با چنان بی قیدی و بی مسوولیتی که در روابطش با میترا به چشم می آمد عادت کند . لایلا با مهربانی دستی به سرش کشید و گفت : عزیزم حرفم رو گوش کن و بیا ، شاید مصلحتی در کار باشه .

- چه مصلحتی ؟ می دونم که ناراحت میشه .

- ناراحت نمیشه ، از اون روزها زمان زیادی می گذره .

در ادامه حرف او بهنام گفت : یاس اگه می خوای هدیه ی قشنگتو قبول کنم پس حرف عمه رو گوش کن و با ما بیا .

یاس به سوی او چرخید تا در مقابله با او هم چیزی بگوید ، اما این بار بنفشه چنین فرصتی به او نداد و گفت : یاس راه بیفت دیگه ، دیر شد .

و خودش دست او را گرفت و افزود : دیگه بهونه نیار باید بیای .

یاس چاره ای جز تسلیم ندید و همراه آنان رفت ، ولی دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و از وره رو شدن با بهرام هراس داشت . هانیه به او گفته بود که وقتی بهرام جریان دوستی آن دو را فهمیده چقدر ناراحت شد و این که هدیه اش را نیز نپذیرفت پس چرا باید می رفت و او را بیش از این عذاب

می داد ؟ در بین راه چند بار خواست از آنها تقاضا کند که پیاده اش کنن ، ولی می دانست که این

کار بی فایده است و به حرفش گوش نخواهد داد . شانس آورد وقتی که به سالن محل اجرای

برنامه رسیدند ، کمی دیر شده بود و آنها اجرا را آغاز کرده بودند . نفس آسوده ای کشید و کنار

بنفشه نشست و با خود فکر کرد که بعد از اتمام برنامه نیز بلافاصله از آنها خداحافظی و سالن را

ترک خواهد کرد تا بهرام با او مواجه نشود . وقتی چشمش بهرام افتاد که داشت سه تار می زد دلش

گرفت . مدت ها بود که او را در حال نواختن ندیده بود . در گذشته همیشه از شنیدن صدای ساز او

آرام می گرفت اما اینبار دستش را روی قلبش گذاشت و تمام تلاشش را کرد تا از فرو ریختن

اشکهایش جلوگیری کند . با این حال مثل همیشه سعیش نتیجه نداد .

مانده ام در حسرت بالا بلایی روز و شب

جان دهم از دوری دیرآشنایی روز و شب

هر سحر نام تو را با سوز و دل سر دادم

تا مگر به تو رسد از من صدایی روز و شب

عاشقان کو به کو شهر شما را گشته ام

تا بیایم شاید از تو ردپایی روز و شب

حس قشنگی که بهرام گرفته بود دلش را خروش و می داشت . بنفشه که در کنارش نشسته بود در یافت که یاس چقدر بی قرار است و برای شریک شدن در حس حال او ، دستش را گرم فشرد .

دل خوشم با خطرات هر شب تو روزها

بی تو دارم با دل خود ماجرای روزوشب

پیش رویم قاب عکسی از تو دارم ماه من

روزوشب با یاد تو دارم صفایی روزوشب

بهرام در حال نواختن برای چند لحظه نگاهی به میان جمعیت گرداند تا مهمانان را بباید . با اندکی جسجو آنها را یافت اما ناگهان از دیدن او در کنار بنفشه دستش سست شد . خدایا ! او در اینجا چه می کند ؟ لعنتی ! از جانم چه می خواهد . هانیه زمزمه کرد : حواست کجاست بهرام ؟ داری خراب می کنی .

بهرام سعی کرد آرام باشد اما تلاشش بی فایده بود .

اون اینجا چه می کنه ؟

کی ؟ یاس ، تو آوردیش ؟

خل نشو ، من هیچی نمی دونم .

و بعد افزود : سرپرست گروه داره چپ چپ نگاهت می کنه ، حواست کجاست ؟

تلاش بهرام بی فایده بود و حتی یک لحظه هم نتوانست از اندیشیدن درباره این موضوع ، ذهنش را

رها سازد . امشب بدترین اجرای تمام عمرش بود . وقتی برنامه تمام شد و او از صحنه خارج شد

سرپرست گروه با عصبانیت گفت : معلوم هست داری چه کار می کنی ؟

- این چه وضعی بود بهرام .

بهرام پاسخی به او نداد و وری یک صندلی نشست . سرپرست باز هم به او توپید و هرچه دلش

خواست گفت ، ولی سرانجام هانیه دورش کرد . یکی از بچه ها رو به بهرام گفت : خانواده ات هنوز

توی سالن .

آنها مانده بودند تا از او خداحافظی کنند و بد بختانه یاس نتوانسته بود از دستشان بگریزد . بهرام از

جا برخاست و با خشونت رو به هانیه گفت : می دونم همه اش زیر سر توئه عوضی .

و بدون این که منتظر پاسخی باشد با عصبانیت به سالن رفت . هانیه نیز در پی اش دوید ، اما تلاشش

برای آرام کردن او بی فایده ماند . بهرام به سوی خانواده اش رفت ، اما بدون توجه به حرف های

دیگران یک راست به سراغ یاس رفت و با او سینه به سینه شد . بدون تعلل سیلی محکمی به

گوشش نواخت که انعکاس صدایش در سالن خلوت ، سایرین را به وحشت انداخت . سپس با

خشونت فریاد زد: لعنتی چرا دست از سرم بر نمی داری؟ چرا احتم نمی داری؟ حالم ازت به هم می خوره کثافت. برو به درک نمی خوامت، ازت بیزارم.... ازت بیزارم. می فهمی؟ برو راحتم بذار.

تنها کسی که جیک نمی زد خود یاس بود. آرام آرام اشک می ریخت و در حالی که روی گونه اش سوزش وحشتناکی حس می کرد سرش را به زیر انداخته بود، اما بهرام ناگهان یقه پالتویش را چسبید و نگاه عصبی اش را به صورت و حشتمزده ی او دوخت و آرام ولی ترسناک گفت زمزمه کرد: از زندگی من برو بیرون! دیگه نمی خوام عذاب بکشم.

و بعد در حالی که از شدت خشم دندانهایش را به هم می فشرد او را رها کرد. یاس در حالی که صورتش غرق در اشک بود بدون یک لحظه تعلل شروع به دویدن کرد و از سالن خارج شد. بهنام نیز در پی اش دوید، اما سایرین با ملامت نگاهش کردند و بهمن پرسید: این چه کاری بود بهرام؟ - انقدر منو اذیت نکنی. با احساساتم بازی نکنین. بذارین توی دنیای خودم باشم. حالم از همه تون به هم می خوره.

و پشتش را به آنها کرد. هانیه به سوی آنان رفت و گفت: بهتره شما برین، بذارین کمی تنها باشه. و تا در خروجی همراهیشان کرد. وقتی دوباره به سالن بازگشت بهرام در همان گوشه روی یک صندلی نشسته و دست هایش را در هم قلاب کرده بود. یاس را از خود رانده بود. عطر یاس بعد از مدتی قریب به یک سال به مشامش خورده و در دلش غوغا به پا کرده بود مثل اولین باری که در سالن دانشگاه با او سینه به سینه شد و از عطر خوشش حال غریبی یافت. مدت ها بود که این رایحه ی هوس انگیز را از یاد برده بود، اما امشب باز هم او موفق شد که حالش را دگرگون کند. ای کاش توانایی ان را داشت که به جای نواختن ان سیلی بی رحمانه به زیر گوشش او را در آغوش بگیرد.

ناگهان دلش شدیداً هوای آپارتمان کوچک او روز های خوش گذشته را کرد. هانیه نزدیکتر آمد و پشت سرش ایستاد. نگاهش را به او دوخت و در حالی که حالش را درک می کرد با او همدردی می کرد. بهرام دیگر نتوانست تحمل کند و به گریه افتاد.

- چرا این کار رو کرده هانی... چرا زدم توی گوشش؟..... چطور دلم اومد؟؟؟ اخ خدا جون چطور تونستم صورت قشنگشو....؟

و صورتش را با دست هایش پوشاند هانیه هیچ نگفت و سعی کرد تا او خودش را سبک کند. در کنارش روی یک صندلی نشست و منتظر ماند تا خودش دوباره به حرف بیاید. بهرام به موهایش

چنگ زد و چشم هایش را بست و ادامه داد : جلوی همه ... جلو روی همه ... چقدر من بی رحم هانی .

با ناتوانی به هانیه نگریست و گفت : چرا بهش گفتم حالم ازت به هم می خوره در حالی که با جون و دل دوستش دارم ؟ چرا گفتم نمی خوامت ، در حالی که بهش احتیاج دارم ؟؟؟ من مریض شده ام هانی ، نه ؟ دیوونه شدم ... روانی ام .

- اروم باش بهرام ؟، انقدر خودتو اذیت نکن ، همه چی درست میشه . بلاخره با خودت کنار میای ، آروم باش ... آروم باش .  
و او را از جایش بلند کرد .

بهمن و بنفشه و لیلای هر چه در خیابان های مجاور چشم گرداندند اثری از بهنام و یاس نیافتند و بناچار به خانه رفتند . ساعت دو و نیم بامداد آن دو به خانه آمدند . تمام راه را زیر بارون پیاده طی کرده بودند و به اصرار بهنام یاس به خانه ی آنها رفته بود . آن سه با دیدن صورت یاس بسیار متعجب و ناراحت شدند . گونه ی دختر بر اثر سیلی محکم بهرام سرخ سرخ شده بود و به کبودی می زد . در طول راه یک ریز اشک ریخته بود .  
بنفشه با دیدن اوضاع نابسامان در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود ، او را در آغوش گرفت و گفت : خداجون ! بین چه به روزش آمده . معذرت می خوام یاس ، نباید اصرار می کردیم . او با دلمردگی گفت : مهم نیست هر بلایی به سرم بیاد حقمه ، مادر راست می گفت اومدنم مصلحتی داشت ، لااقل بهرام خودشو سبک کرد .  
خیلی دردآلود این جمله را بیان کرد و همه را متاثر ساخت .

بهرام نیز وقتی به خانه رسید که ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب بود . لیلای بههمن اجازه نداد که به خانه اش برود تا بهرام در تنهایی آرام بگیرد . اینبار وقتی خواست از اتومبیل پیاده شود کتاب یاس را از داشبرد برداشت و آن را به سینه فشرد . این گونه با عشق و دوری زیستن عجب تلخ و نفسگیر است و امشب چقدر به او محتاج بود ، اما افسوس که تنها می توانست تماشای او در میان ورقه های کتابش در آغوش بگیرد . امشب چقدر برای در آغوش کشیدن آن پیکر ظریف و دلربا بی تاب بود و چقدر به آن دستان مهربان نوازشگر احتیاج داشت . چقدر دلش می خواست که در میان گل های رنگارنگ خانه اش بشیند و از لا به لای شاخه های پیچک ، موهای قشنگش را هنگام کار در آشپزخانه تماشا کند ، چقدر تشنه ی شنیدن صدای روحانی و حرف های مهربانش بود ، حرف هایی که هزار بار از حرف های هانیه آرامش بخش تر بودند . آه عمیقی از حسرت کشید و به داخل خانه رفت . تمام آن شب را در میان اشک و اندیشه سپری کرد . با خواندن اشعار یاس ، با درک شب های

تلخ تنهایی او ، باز هم دلهاشان به هم نزدیک شده بود . بیشتر از هر وقت دیگری . باز هم سایه ی او را همراه خود و برق چشمان شفاف پر مهرش را در انتهای سینه اش حس کرد . امشب بیشتر از هر زمان دیگری به او می اندیشید و دوستش داشت ، اما آیا صبح که از را برسد توانایی ان را خواهد داشت که باز هم این افکار را مرور کند و در صدد تحقیقشان بر آید ؟

بهنام هر چه کرد نتوانست آرام بگیرد و گفت : اگه بلایی سر خودش بیاره چی ؟  
لیلا با تردید نگاهش کرد و او ادامه داد : شما که می شناسیدش . هر کاری از دستش ساخته اس .  
بذارین یه سر برم خونه . نمی ذارم خودش بفهمه . همین که خیالم راحت شد دوباره بر می گردم .  
بهمن در حال موافقت سر تکان داد و در حالی که خودش هم بی قرار بود گفت : برو .  
بهنام به سرعت از جا برخاست و سالن را ترک کرد و به سرعت به سوی منزل پدر راند . پس از توقف در مقابل در خانه با همان سرعت از اتومبیل پیاده شد و با دستپاچگی دنبال دسته کلیدش گشت . پس از پیدا کردن کلید ، آن را در قفل انداخت و بی درنگ وارد شد . تمام طول حیات را دوید ، اما پس از قرار گرفتن پشت در ورودی راهرو ، چند لحظه مکث کرد تا بر اعصابش مسلط شود و آنگاه در را آرام گشود .

وارد اتاق نشیمن شد و بدون سر و صدا به سمت اتاق بهرام رفت . صدای سه تار و زمزمه ی غم آلودش را شنید و نفسی از آسودگی کشید ، با این حال در را آهسته باز کرد تا با دیدن او خیالش از هر جهت راحت شود .

بهرام روی لبه ی تخت نشسته بود و سه تارش را نیز در دست داشت . چه عاشقانه می نواخت و چه آرام و بی دغدغه بود . بهنام دوباره در را بست و با سبکبالی به زمزمه های او گوش داد .  
آنکه بی باده کند جان مرا مست کجاست

آنکه بیرون کند از جان و دلم دست کجاست

آنکه سوگند خورم جز به سراو نخورم .

آن که سوگند و توبه ام بشکست کجاست؟

\*\*\*\*\*

یاس مجبور شد سه روز در خانه حبس شود تا سرخی صورتش از بین برود . هانیه در هر سه روز به دیدنش آمد و او را از تنهایی رها نید ، اما بنفشه را که آخرین روز های بارداری اش را سپری می کرد یاس از آمدن به آپارتمان منع کرده بود و البته او نیز در این روز ها بسیار سنگین شده بود .  
دقیقی تا ساعت ۴ بعد از ظهر باقی مانده بود که بهرام خانه را ترک کرد . . در طی سه روز گذشته بسیار با خود چنگیده بود ، اما هنوز هم می ترسید . از این که یک بار دیگر قدم پیش نهد و شکست

و بی وفایی دیگری در انتظارش باشد. امروز صبح هانیه کمی در مورد یاس با او صحبت کرده و گفته بود که سرخی صورتش برطرف شده است. طبق برنامه ای که او از قبل درباره کلاس هاس یاس در اختیار داشت، او امروز باید ۴ بعد از ظهر به آموزشگاه می رفت و به همین دلیل بهرام می خواست که امروز به آپارتمانش برود و یک بار دیگر آنجا را ببیند. هنوز هم کلید آپارتمان او در دستش بود. عجیب دلتنگ آن خانه ی رویایی شده بود. از سه روز پیش که برای مدتی هرچند اندک با یاس رو به رو شده بود، آن عطر دلپذیر چون عطشی بی پایان سینه اش را می سوزاند. قسم خورده بود که دیگر به هیچ زنی نیندیشد، اما این دختر قدرتی داشت که پس از یک برخورد چند لحظه ای، این چنین او را دیوانه کرده بود. توانایی ان را نداشت که یک بار دیگر با او روبه رو شود. شاید باز هم به سرش می زد و او را می آزرده، اما می توانست به آپارتمانش برود و با تجدید خاطرات قدیمی کمی از آن عطش سوزان بکاهد. وقتی به آنجا رسید نفسی از سبکبالی کشید و از اتومبیلش پیاده شد. همانطور که آرام آرام از پله ها بالا می رفت به یاد آورد که چه روز هایی این پله ها را با عجله و دو تا یکی طی کرده بود تا چند ثانیه زود تر او را ببیند و از این اندیشه لبخندی تلخ بر لبانش نشست، کلید را در قفل چرخاند و در را گشود و وارد آپارتمان شد. مثل همیشه بود. تنها فرقی این بود که اینبار یاس به استقبالش نیامد تا خوشامد بگوید. نفسی عمیق کشید تا رایحه ی ادکلن یاس آمیخته با عط گل های مختلف به اعماق جانش رسوخ کند و به تک تک سلول های بدنش برسد. نگاهش را در اطراف چرخاند. قفس مرغ عشقش هنوز هم در همان جای سابقش نصب بود و عجیب این که درش باز بود، اما پرنده در داخلش نشسته بود و می خواند. این مرغ عشق هم مثل اهدا کننده عاشقش مجنون این بوستان بود. اتاق خواب .... بالکن .... آشپزخانه، از همه جای این خانه هزار خاطره رنگارنگ زیبا و نازیبیا به ذهن سپرده بود. چقدر دلش او را می خواست. روی کاناپه ی مورد علاقه ی یاس نشست و دستش را به زیر چانه گذاشت. در یاد روز های خوش گذشته و اوقاتی را که با او سپری کرده بود غرق شد. شوخی هایشان .... بحث هایشان .... صبح هایی که با میز مفصل صبحانه که معمولا با یک شاخه گل تزئین شده بود، او را غافلگیر می کرد و شب هایی که مفاهیم کتاب های درسی را شمرده شمرده برایش شرح می داد و یاس که خستگی از چشمانش می بارید می خواست او را به زور از خانه بیرون کند و همیشه دیر وقت بودند را بهانه می کرد. پوزخندی زد و احساس کرد که دلش چقدر مرده است، قدر تنهاست، چقدر بی روح.

یاس با قدم های لرزان به اتومبیل نزدیک شد و در حالی که از شدت حیرت و نا باوری نای نفس کشیدن نداشت به داخل اتومبیل نظر انداخت. بهرام؟ ..... نه؟ ..... نه. چطور باید می پذیرفت که او به آپارتمانش آمده است؟ نه؟ ... نه باور کردنی نبود، اما پس اتومبیلش در اینجا چه می کند؟

شاید ... شاید بهنام با اتومبیل او به خانه اش آمده است . این اندیشه کمی آرامش کرد . اما با دیدن کیف سه تار و سامسونت بهرام در صندلی عقب این فکر را از سرش بیرون راند . آیا او آمده بود تا .... ؟ نه .... نه . با حادثه ای که ان شب روی داد تمام امیدهایش به یاس تبدیل شده بودند و هرگز انتظار چنین واقعه ای را نداشت . پس چه شده ؟ آیا خاطرات گذشته او را به اینجا کشانده است ؟ با سردرگمی نگاهی به بالای سرش انداخت و مردد ماند که به داخل برود یا نه . چند دقیقه ها گنگی و سرگردانی در کنار اتومبیل بهرام ایستاد ، اما نتوانست قدرت رویارویی با او را در خود به وجود بیاورد . بناچار از اتومبیل فاصلخ گرفت و وارد پارک شد .

روی نیمکتی نشست و آپارتمانش را که از آن نقطه قابل مشاهده بود زیر نظر گرفت . هنوز از رسوا شدن او واهمه داشت و نمی خواست بیش از این عواطفش را جریحه دار کند . اگر بهرام تنها به دلیل سرکشی به خاطراتی که در خانه او به جا گذاشته بود ، پس چه لزومی داشت که باعث رسوایی اش شود ؟ اگر بهرام به دیدن او آمده بود این کار را ساعتی انجام می داد که او در خانه باشد . با این اندیشه ی تلخ آه عمیقی از سینه بیرون داد و به انتظار نشست تا او را در حین خروج از خانه ببیند .

بهرام زمانی به خود آمد که ساعت از شش و نیم گذشته بود و با وحشت از جا پرید . پس چرا یاس هنوز نیامده بود ؟ چه خوش شانسی بجایی . یک بار دیگر با حسرت به همه جا سرک کشید و سعی کرد تمام جزئیات خانه را به ذهن بسپارد . سپس در حالی که دوباره دل کندن از خانه عشق و امیدش بسیار سخت می نمود آنجا را ترک کرد .

یاس با دیدن او از راه دور از جا برخاست و دید که او دوان دوان به سوی اتومبیلش شتافت و بلافاصله نیز شروع به حرکت کرد . در حالی که قلبش به شدت فشرده می شد و قادر به حفظ تعادلش نبود به درختی تکیه داد و برای مدتی طولانی به رد رفته او نگریست . سپس با باز یافتن آرامشش پارک را ترک کرد و راه آپارتمانش را در پیش گرفت . وقتی در را گشود و قدم به درون خانه گذاشت حال خلسه ماندی وجودش را فرا گرفت . می توانست بوی بهرام را به وضوح استشمام کند ، می توانست سایه ی قدم هایش را در طول اتاق حس کند . ، در حال بوییدن گل هایش ، در حال زمزمه با مرغ عشقش .... در حال سرک کشیدن به آشپزخانه از پشت پیشخوان .... و در حال تماشای آسمانی بارانی در بالکن . در را بست و به ان تکیه داد . عطر تند ادکلن او را که در فضا پراکنده شده بود با نفس عمیقی به جان کشید و به نظرش آمد که آپارتمانش صفای دیگری یافته است .

\*\*\*\*\*



بهمن در آشپزخانه مشغول بود که بهرام سر رسید . بهمین آرامشی بطبوع را در چهره اش خواند . بهرام پاسخی سرسری به سوالاتش داد و پس از شستن دست و رویش به کمک او آمد . سالاد الویه درست کردند ، اما قبل از این که چیزی بخورند بهنام از بیمارستان تماس گرفت و گفت بنفشه را برای ووضع حمل به اتاق زایمان برده اند . بهمین با هیجان و دستپاچگی گفت که همین الان او و بهرام به آنجا خواهند رفت و سپس هر دو بدون معطلی خانه را ترک کردند . بهرام در طول راه خدا می کرد که ای کاش یاس در آنجا نباشد و البته همین طور هم بود . بهنام قبل از آنها به یاس تلفن کرده بود ، اما او به خاطر راحتی بهرام از رفتن به بیمارستان سر باز زده بود . وقتی ان دو به بیمارستان رسیدند ، بنفشه چند دقیقه پیش وضع حمل کرده و او و بهنام صاحب دختری شده بودند . لایلا که با خوشحالی انتظار بهرام و بهمین را می کشید این خبر را به آنها داد و هر دو را به وجد آورد .

صبح وقتی مادر و کودک هر دو از بیمارستان مرخص شدند ، بنفشه به محض ورود به خانه به یاس تلفن کرد و با او صحبت کرد . بهنام شب قبل تولد دخترشان را به او اطلاع داده بود و او را بی نهایت خوشحال کرده بود . تصمیم داشت صبح به دیدن بنفشه برود ، اما همین که او گفت بهرام و بهمین نیز در خانه ی آنها هستند ، از تصمیمش منصرف شد و با ذکر دلیل نرفتنش از او و بهنام عذر خواهی کرد . در عوض روز بعد به همراه هانیه به خانه ی لایلا رفت . به محض دیدن بنفشه او را در آغوش کشید و هر دو از فرط خوشحالی گریستند . تا عصر به اتفاق هانیه در آنجا ماندند و به خاطر نوزاد کوچک و تپل بنفشه و بهنام جشنی خودمانی به راه انداختند . یاس پرسید : راستی اسمش چیه ؟ بنفشه پاسخ داد : تصمیم گرفتیم اسم مادر بهنام رو روی دخترمون بذاریم .... رویا . یاس و هانیه با شنیدن این و حرف و به انتخاب و دلیل انتخاب آنها آفرین گفتند . یاس تصمیم داشت راجع به موضوع مهمی که چند روز قبل به آن ندیشیده بود با آنان صحبت کند ولیکن خوشحالی بنفشه و بهنام و سایرین مانع شد که حرفی بزند . حتم داشت آنها با شنیدن جریان ناراحت خواهند شد و به هیچ عنوان دوست نداشت شادیشان را برهم بزند .

\*\*\*\*\*

دو روز پس از تولد رویا کوچولو در حالی که یاس اکثر اوقاتش را در کنار بنفشه سپری می کرد ، در عملی کردن تصمیمش مصمم تر از قبل شده بود ، اما هنوز هم جرات نداشت چیزی به بنفشه بگوید . پس از برخورد آن شبش با بهرام در محل اجرای برنامه گروه سرمستان این تصمیم را گرفته بود و پس از دیدن او در حین خروج از آپارتمانش با عزمی جزم شروع به تدارک مقدمات کرده بود .

آن روز پس از اتمام لاس های بعد از ظهر دانشکده ، یاس به آپارتمان هانیه رفت تا از او که در سه چهار روز گذشته از حالش بی خبر بود و تنها یکبار در طی این مدت به صورت تلفنی با هم صحبت کرده بودند ، دیدن کند و حالش را جویا شود . هانیه گفت که پس فردا به همراه گروه برای اجرای برنامه در چند شهر سمنان ، در این استاد سفر خواهند کرد و خوشحال شد که قبل رفتن فرصتی پیش آمده است تا یکدیگر را ببینند و با خنده افزود جای تعجب داره که بنفشه او را رها کرده است .

در حینی که در کتابخانه ی کوچک بنفشه شطرنج بازی می کردند او پرسید : یاس محمل نمایشگاه جدیدت کجاست ؟

یاس در حالی که تمام حواسش متوجه ی بازی بود جواب داد : شیراز  
هانیه با تعجب گفت : هی دختر ! منظورم جدیدترین کاراتن .  
- فهمیدم جونم .

- و تو می خوای قبل از این که اون ها رو در تهران بذاری ببریدش شیراز ؟  
- دیگه هیچ وقت توی تهران نمایشگاه نمی زنم .

- این پرت و پلاها چیه که می گی یاس ؟

یاس به او خیره شد و با لحنی جدی گفت : حقیقتو گفتم می خوام برم شیراز .  
- چی ؟

- حواست کجاست اینطوری می بازی ها .

هانیه که از شنیدن این سخنان گیج شده بود با کلافگی گفت : به جهنم ! روشن تر حرف بزن ببینم چه مرگته .

- طویم نیس ، فقط می خوام برگردم شیراز به خونه ی پدرم پیش بهجت خانوم و آقا سلمان .

هانیه متعجب تر از قبل گفت : برگردی ؟ مگه عقلتو از دست دادی ؟

- اتفاقا به نظرم دارم عاقلانه ترین کار تمام عمرمو اجام می دم .

و بعد مهره ی اسبش را حرکت داد و گفت : مات . باختی عزیزم .

و با خوشحالی برای خودش کف زد . هانیه که از خونسردی او به جوش آمده بود فریاد زد : ممکنه

یه خورده جدی باشی و منو به بازی ندی ؟

- جدی ام هانیه . چرا حرفمو باور نمی کنی ؟

- پس درست چی میشه ؟

- می خوام انصراف بدم .

- هائیه متعجب تر از قبل گفت : انصراف ؟ چیزی به اسم عقل توی کله ی تو هست ؟
- یاس نگاه حق به جانبش را به او دوخت و گفت : نیست ؟ خودتم می دونی که این ترم مشروط میشم ، اون وقت باز هم حرف بیخود می زنی ؟
- شاید این ترم ....
- یا کلامش را برید و گفت : بس کن هائیه من که نباید از واقعیت فرار کنم ، بهرام نمی خواد منو ببینه .
- این چه فکریه که به سرت زده ؟
- چی ؟
- همین که میگی می خوام برگردم شیراز .
- بهترین راه هائیه ، باور کن .
- چی رو باور کنم داری از چی فرار می کنی ؟ یاس سرش را به زیر انداخت و با لحنی غم آلود گفت :
- از چیزی فرار نمی کنم اما باید برم ، به خاطر بهرام .... به خاطر خودم . اینطوری هردومون راحت تر می تونیم این جریانو پشت سر بذاریم .
- کدوم جریان ؟ می بینی که خودت از واقعیت فرار می کنی ؟
- واقعیت چیه ؟
- واقعیت اینه که شما هنوز هم همدیگر رو دوست دارین و مهم ترنی نکته همینه .
- یاس پوزخندی زد و با ناامیدی گفت : نه هائیه حقیقت اینه که بهرام نمی خواد به گذشته ها برگرده .... حقیقت اینه که از دیدن من رنج می بره .... حقیقت اینه که من سوهان روحش شدم . دیدی اون شب چه اتفاقی افتاد ؟ چرا باید بمونم و عذابش بدم ؟
- هائیه این بار آرام تر از قبل پرسید : فکر کردی اگه برگردی همه چیز درست میشه ؟
- یاس سری تکان داد و گفت : امیدوارم اینطور بشه .
- نه جونم ، با رفتن تو مسئله حل نمی شه . مگه بهرام نمی تونه بیاد شیراز ؟
- یاس فریاد زد :
- اصلا خودمو گم و گور می کنم .... می رم به جایی که پیدام نکنه .
- فکرت اشتباهه یاس ، این راه چاره نیست . چرا داری آینده تو خراب می کنی ؟ فکر کردی فردا چی به سرت میاد ؟ فرضا رفتی شیراز .... خب چی می خواد بشه ؟ می خوای بشینی توی خونه تا آقا سلمان و بهجت خانوم نقش پدر و مادرت رو برات بازی کنن ؟ تا دو سال دیگه یکی پیدا بشه و

شوهر کنی؟ تا صاحب بچه بشی و به خیال خودت خوشبخت بشی؟ آره یاس؟ لعنتی تو که روحیه ی زندگی بی عشقو نداری، پس به چی فکر می کنی.

یاس در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت: به هرچی فکر کنم مطمئن باش که به ازدواج فکر نمی کنم.

دوباره پوزخندی زد و ادامه داد: مگه این که پدرم قبل از مرگش قول ازدواجمو به یکی دیگه داده باشه.

- پس می خوام چه غلطی بکنی؟

- نمی دونم... نمی دونم هانیه. فقط... فقط اینو می دونم که باید برم، برم تا بهرام آزاد بشه... تا بتونه گذشته رو فراموش کنه.

- خودت می تونی این کار رو بکنی؟

- وضعیت من فرق می کنه.

هانیه بلند تر از پیش پرسید: چه فرق؟ اونم زخم خورده، تو هم خوردی... اونم داره رنج می کشه، تو هم داری می کشی، اما مطمئن باش با این کارت زود تر موجب نابودی اش میشی.

یاس آه بندی کشید و گفت: تو نمی تونی نظرمو عوض کنی. من تصمیمو گرفته ام و به نظرم کار درستیه به همین خاطر انجامش می دم.

هانیه با عصبانیت از جا برخاست و گفت: به جهنم هر غلطی که دلت می خواد بکن.

و با دلخوری از کتاب خانه خارج شد. یاس ناراحت از رنجاندن او در پی اش راه افتاد و گفت: لوس نشو هانیه. خودتم می دونی که چاره دیگه ای ندارم.

هانیه روی مبلی نشست و گفت: به بنفشه گفتی؟

- نه دلم نیومد از حالا روزای قشنگشو خراب کنم، خیلی ناراحت می شه نزدیکای رفتنم می گم.

- تو دیوونه شدی یاس.

- به این شجاعت احتیاج دارم هانیه. واسه خودمم سخته که برم اما این دست ترین کاره.

و در کنار او نشست. هانیه با افسوس به چهره ی خیس از اشک او خیره شود و پرسید:

پس کار خوشنویسیت چی میشه؟

- دورمو خیلی وقت پیش تموم کردم.

- شهریار چی اونم چیزی نگفت؟

- نه، سعی می کنه منصرف کنه، بهتره که اونم چیزی ندونه.

- من چی؟ حق ندارم منصرف کنم؟ به بهرام می گم یاس، می گم که چه قصدی داری.

- تو این کار رو نمی کنی . من بهت اعتماد کردم .  
 - اعتماد ؟ به خاطر این اعتماد باید ساکت بشینم تا تو هر خاکی که دوست داشتی به سرت بریزی ؟  
 - بگو ، به جهنم ی فکر کردی چه کار می کنه ؟ دلتو به چی خوش کردی هانیه ؟ توی این مدت چه کاری انجام داده که بازم منتظر بمونم . همه اش کلکی امیدوارم می کنی . دیگه خسته شدم .  
 - از چی ؟  
 - وای بس کن هانیه . تو حال منو می فهمی مگه نه ؟  
 هانیه با خشم پرسید : چون درکت می کنم نباید جلوی حماقت رو بگیرم ؟ چون سنگ صبورتم نباید به کارات ایراد بگیرم . اونقدر برات ارزش ندارم که ناراحتیم برات مهم باشه ؟  
 یاس شدید تر از پیش گریست و گفت : خفه شو ! همه حرفات مسخره هستن . کی گفته که دوست ندارم ؟ کی گفته که برام ارزش نداری ؟ کدوم خری فکر می کنه که تو سنگ صبور منی ؟ بی انصاف من دوستت دارم ، مثل بنفشه ، اما .... اما بلاخره باید این چیزارو به یکی می گفتم و بارمو یک کمی سبک می کردم ، آخه تو بهتر از بقیه می فهمی . هانیه او را در آغوش کشید و در حالی که ناراحتی شدید او را درک می کرد زمزمه کرد : دلم واست تنگ میشه البه ، این کار رو نکن یاس .  
 - فراموشم نمی کنی مگه نه ؟ با آیدین میای شیراز ؟  
 - اگه دست به این دوونگی بزنی مجبورم بایم .  
 و بوسه ی پر مهری بر گونه اش زد . یاس لبخندی آسوده زد و گفت : دوستت دارم هیچ وقت به این شک نکن  
 - امیدوارم وقتی از سمنان برگشتم نظرت عوض شده باشه . بیخود امیدوار نباش چون چنین اتفاقی نمی افته .

و او نیز با دنیایی از عشق صورت سنگ صبور مهربانش را بوسید .

\*\*\*\*\*

در طول غیبت هانیه و بهرام ، یاس ترتیب کار هایش را دادو حتی به تاریخ روز بعد از بازگشت آنها بلیط پرواز شیراز را تهیه کرد . هانیه در تمام مدت ناراحت این قضیه بود و حتی بهرام نیز پی به بی قراری اش برده بود و جویای علت شد ، اما او نتوانست چیزی بگوید . چند بار به سرش زد که بهرام را از این قضیه آگاه کند اما ترسید که عکس العمل مناسبی نشان ندهد . سرانجام در روز آخر و در راه بازگشت به تهران صبرش تمام شد و لب به سخن گشود . بهرام در کنارش نشسته و سرش را به شیشه ی اتوبوس تکیه داده بود . باز هم همان بهرام غرق در دنیای درون شده بود . بعد از آن شبی که در محل اجرای برنامه با یاس رو به رو شده بود دوباره نسبت به میترا بی تفاوت

شده بود و اکثر اوقات به موضوعی مبهم می اندیشید ، مساله ای که خودش هم نمی دانست چیست اما باید به آن می اندیشید . از هنگامی که به آپارتمان یاس رفته بود این حال در او شدت پیدا کرده بود . برخورد چند لحظه با یاس سرک کشیدن به خاطرات گذشته به او ثابت کرده بود سرگرمی های ظاهری هرگز نخواهد توانست او را ارضا کنند و از گذشته اش دور نگه دارند . این جریان به او ثابت کرده بود که هرگز نخواهد توانست خودش را از اندیشه یاس خلاص کند و هیچ زنی به او آرامش مطبوع یاس را هدیه نخواهد کرد البته میترا دست بردار نبود ، اما بهرام به شدت او را از خود می راند و کوچکترین توجهی به وراجی های او نداشت . یک بار دیگر به هانیه پناه آورده بود و این موضوع برای میترا که چند روز قبل با نگاه های متبکرانه اش هانیه را به مسخره می گرفت و خود را پیروز میدان می دید بسیار گران تمام می شد . هانیه از رفتن بهرام به آپارتمان یاس چیزی نشنیده بود و حتی یاس هم در این باره سکوت کرده بود ، اما می توانست تشخیص بدهد که بهرام دوباره گرفتار برزخ شده و در حال کشمکش با دوناگنگی ذهن خود است .

- بیداری بهرام ؟

- آره - دوست داری یه کمی حرف بزیم ؟

- حرف های تو رو همیشه دوست دارم .

هانیه با قدردانی نگاهش کرد و گفت در مورد یاسه.

- چی شده ؟

- می خواد برگرده شیراز .

بهرام از شنیدن این جمله جا خورد ، لیکن سعی کرد خونسردی اش را حفظ کند و پرسید : شیراز ؟

- آره .

- خب ؟

- می خواد انصراف بده .

- چرا ؟

- چون ناخودآگاه این ترم تو باعث اخراجش میشی .

این مله را با کنایه بیان کرد ، اما بهرام بدون توجه به لحن او گفت : می خواد اینطوری به خودش

دلداری بده ؟

بعد کتی کوتاه افزود : اینم یه نقشه ی دیگه اس که برای سر به راه کردن من کشیدی ؟

هانیه خیره به او جواب داد : شوخی نکردم بهرام . واقعا می خواد برگرده .

میگی چی کار کنم ؟

- وایه تو مهم نیست ؟
- معلومه که مهمه معلومه که دور از اون زندگی آسون نیست اما من که نمی تونم کاری بکنم .
- نمی تونی ؟ تو حتی نمی خوای واسه ی دل خودت یه کاری بکنی .
- خب این کار رو بکن . تو منصرفش کن .
- این غرور زیادی نابودت می کنه بهرام ! آخه دیوونه اون که به حرف من گوش نمی ده. به خاطر تو داره می ره نه من . تو باید بخوای بمونه ... تو باید جلوی رفتنش رو بگیری .
- این کار از من ساخته نیس . آمادگیشو ندارم .
- پس کی می خوای امادگی پیدا کنی ؟
- نمی دونم . هنوز نمی تونم با خودم کنار بیامهنوزم از فکر کردن به اون روزا پشتم می لرزه .
- هنوزم گاهی وقتا کابوس می بینم . با این شرایط نمی تونم کاری بکنم هانی .
- این کلمات را با هیجان بسیار و بدون وقفه بیان می کرد .
- من همه سعیمو برای متقاعد کردن اون می کنم اما تو هم غرورت رو بذار کنار و فقط به خودت ، یاس و عشقتون فکر کن . به نظر من حالا دیگه اون لکه از بین رفته . نرفته ؟
- شاید ... شاید .
- و حرف دیگری نزد .
- وقتی از آموزشگاه خارج شد بارش برف نسبت به نیم ساعت پیش که برای خداحافظی از استاد شهریار به دفترش رفت شدیدتر شده بود . تاکسی سوار شد یکراست به آپارتمان هانیه رفت . شهریار از شنیدن این خبر غیر منتظره بازگشت او به شیراز سخت متعجب کرد ، اما تلاشش برای عوض کردن نظر او بی فایده ماند .
- وقتی به آپارتمان هانیه رسید ، او نیز یکی دو ساعت پیش همراه گروه به تهران بازگشته ، دوشی گرفته و در کنار شومینه لمیده بود و از پنجره بارش برف را تماشا می کرد . با بلند شدن صدای زنگ در ، فکر کرد مادرش آیدین را آورده است ، اما وقتی آن را گشود ، یاس را در برابر خود دید . بی درنگ یکدیگر را در آغوش کشیدند ، سپس یاس وارد اتاق نشیمن شد و دستکش هایش را از دست هایش خارج کرد و گفت :
- وای ! چه برفی می باره ! همه اش می ترسیدم نکنه توی راه اتفاقی براتون بیفته.
- هانیه با لبخند گفت : خوشحالم که به خاطر بهرام نگران من هستی .
- یاس روی کاناپه ولو شد و در حین باز کردن دکمه های پالتویش ابرو هایش را در هم کشید و گفت :
- داری خودتو لوس می کنی ها !

- و بعد پرسید : خوش گذشت ؟ بدک نبود . کجا رفتین ؟
- سمنان..... شاهرود .... دامغان و گرمسار .
  - هوم پس حسابی گشتین .
  - عوضش خیلی خسته شدیم . هر هفت شبم برنامه داشتیم .و در حالی که به سوی آشپزخانه می رفت گفت : شام برات چی درست کنم .
  - ممنونم هانی شام نمی مونم.
  - حالا تو داری خودتو لوس می کنی ها .
  - نه هانی باور کن کار دارم ، باید برم .
  - کجا باید بری؟
  - اومدم خداحافظی کنم .
  - هانیه با تعجب دوباره به او نزدیک شد و پرسید : خداحافظی ؟
  - یاس سرش را به زیر انداخت و گفت : فردا صبح برمی گردم شیراز .
  - هانیه کنارش نشست و با ملامت پرسید : بلاخره کار خودتو کردی ؟
  - به تو گفته بودم که باید برم .
  - دانشگاهوچه کردی ؟
  - انصراف دادم .
  - خل دیوونه .
  - هر چی که دوست داری بگو امشب شب آخره ، می بخشمت .
  - و سعی کرد بخندد . اما هانیه بدون توجه به مزاحش گفت : خفه شو ! تازه داشتم فکر می کردم که چه جوری منصرفت کنم. فکر کردم که شاید سر عقل اومده باشی .
  - گفتم که امیدوار نباش . بلیط گرفتی
  - گاهی وقتا بهم سر میزنی ؟
  - البته
  - و اشک در چشمانش حلقه زد . یاس خیره به او پرسید : می تونم روی تو حساب کنم ؟..... می تونم
  - هر وقت که بهت احتیاج داشتم ...
  - اما نتوانست جمله اش را ادامه دهد و بی اختیار گریست . هانیه او را بیشتر در میان بازوانش فشرد و هر دو با هم بلند بلند گریه کردند .



- دوستت دارم هانیه ، هیچ وقت فراموش نمی کنم ، هیچ وقت لطف و مهربونیتو رو از یاد نمی برم .
- منم تو رو دوست دارم ، منم مثل بقیه به تو افتخار می کنم .
- بعد دستهایش را روی گونه های او گذاشت و آنها را فشرد و زمزمه کرد : اگه به اشتباهت پی بردی دوباره برگرد ، من همیشه چشم به راهتم .
- یاس با لبخند گفت : متشکرم . به جای من آیدین رو ببوس .
- فردا با هم میام فردوگاه خودت اون رو ببوس .
- احتیاجی نیست خودتو به زحمت بیندازی .
- دیگه لوس نشو ، بذار برای یه بارم که شده جدی حرف بزیم .
- و هر دو در میان گریه خندیدند .
- جدی گفتم هانیه .
- غلط کردی حالا چرا شام پیشم نمیونی ؟
- باید برم از بنفشه و بهنام هم خداحافظی کنم .
- پیش استاد رفتی ؟
- آره حسابی دعواش کرد ، اما من زیر بار نرفتم .
- پوست کلفتی دیگه . خیلی مراقب خودت باش خب ؟
- باشه تو هم همینطور . و سرش را به زیر انداخت و ادامه داد : مواظب بهرام باش به تو می سپارمش .
- نگران نباش . بازم معتقدم که همه چیز درست میشه .
- یاس هیچ نگفت و برای مدتی خاموش و ساکت در آغوش او باقی ماند تا مهربانی بی ریا و آرام بخش او را به خازر بسپارد . وقتی آپارتمان هانیه را ترک کرد ، هوا کاملا تاریک شده بود و بر اثر سرمای شدید ، خیابان ها خلوت بودند . تاکسی سوار شد و خود را به خانه لیلا رساند . بهمن و بهرام هم آنجا بودند . بهنام به استقبال یاس رفت و پس از دقایقی هر دو با هم وارد سالن شدند . بهرام بیشتر از سایرین از دیدن او در آن وقت شب متعجب شد . بنفشه صورتش را بوسید و گفت : خوش آمدی .
- و لیلا او را به کنار خود خواند و گفت : خوب موقعی اومدی ، تازه می خوایم شام بخوریم .
- یاس لبخند محزونی زد و گفت : ممنونم زیاد مزاحمتون نمی شم .

بهرام از جا برخاست تا سالن را ترک کند ، اما یاس پیشدستی کرد و افزود : اومدم خداحافظی کنم که مزاحم کسی نشم .

خطاب به بهرام صحبت می کرد ، یعنی این که احتیاجی نیست به خاطر او از خانه خارج شود و خودش چند دقیقه ی دیگر برای همیشه می رود تا او راحت شود . بهرام هیچ نگفت و در کنار پنجره ایستاد . لیلا گفت : مگه قراره جایی بری ؟

- بله فردا می رم شیراز .

بهرام با این جمله فرو ریخت . آیا منظورش از این جمله بازگشت همیشگی به شیراز بود ؟ یعنی حرف های هانیه حقیقت داشت ؟ تا آن لحظه به هیچ یک از سخنان او اعتنا نکرده و فکر کرده بود هانیه می خواهد احساساتش را تحریک کند ، اما اکنون چه می شنید ؟ آیا به راستی یاس می خواست او را برای همیشه ترک کند ؟ بنفشه اعتراض کرد و گفت : یاس الان که وقت شیراز رفتن نیست ، می داشتیش واسه بعد از امتحانات .

و بعد پرسید : چند روزه میری ؟

موقتی نمی رم واسه همیشه برمیگردم .

آهسته این جمله را بر زبان آورد ، اما همه آن را شنیدند و به جز بهرام که لحظاتی قبل پی به موضوع برده بود همه سخت متعجب شدند . بهنام پرسید : دیوونه شدی یاس ؟ این حرف ها چیه ؟ یاس سرش را به زیر انداخت و در حالی که بغض شدید و آزاردهنده گلویش را می فشرد گفت : معذرت می خوام که در طول این مدت همیشه اذیتتون می کردم ..... معذرت می خوام که همیشه دردساز بودم .... معذرت می خوام که وقت و بی وقت مزاحمتون شدم و خیلی وقتا حوصله تونو سر بردم .... معذرت می خوام که روزای زیادی از زندگیتونو خراب کردم .

این جمله را تنها خطاب به بهرام گفت و اشک روی گونه هایش جاری شد . بنفشه به شدت گریست و به بازویش چنگ انداخت و با ناباوری گفت : یعنی می خوای از پیشمون بری ؟ می خوای منو تنها بذاری یاس ؟ مگه قول نداده بودی در همه حال پیشم باشی ؟ مگه نگفتی که همیشه با هم دوستیم ؟

- هنوزم دوستیم بنفشه ، تا آخر عمرمون . هیچ کس نمی تونه دوستی ما رو ازمون بگیره .

اشک در چشمان بهرام نیز حلقه زد . بنفشه با بی قراری گفت : اگه این کار رو بکنی دیگه هیچ وقت نمی بخشمت .

متاسفم بنفشه ، اما باید برم .

بنفشه او را رها کرد و در حالی که به هق هق افتاده بود از سالن خارج شد . یاس نگاه شرمساری به سایرین انداخت . بهرام پشتش را به آنها کرده بود . همه فکر می کردند تنها کسی که تحت تاثیر قرار نگرفته است و این موضوع برایش اهمیتی ندارد اوست . لیلا گفت : چرا این تصمیمو گرفتی ؟ پس درست چی میشه ؟

- خسته شدم مادر . از دانشگاه انصراف دادم ، شاید بهتر بود که از اولشم نمی اومدم .  
- آنها منظورش را خیلی خوب درک کردند و هر سه نگاهی گذرا به بهرام انداختند اما او همچنان پشتش به آنان بود . بهنام برای چند لحظه فکر کرد که چه برادر سنگدل و بی رحمی دارد . یاس گفت : با اجازه تون می رم پیش بنفشه .

و از سالن خارج . بنفشه در اتاق کودکش بود . دخترک بشدت می گریست و او که از گریستن خودش هم نمی توانست خودداری کند سعی در آرام کردن او داشت . با دیدن یاس پشتش را به او کرد و گفت : خیلی بی وفایی . خیلی دیوونه ای . یاس به او نزدیک شد و گفت : چاره ای ندارم بنفشه ، تو رو خدا وضع منو درک کن . و بعد با اشاره ای به کودک گفت : شاید گرسنه شه !

- همین الان بهش شیر دادم .

- جاشو خیس نکرده ؟

نه ، کی تصمیم گرفتی برگردی ؟

خیلی وقته ، اون شب که با بهرام رو به رو شدم .

بنفشه با لحن گلایه آمیزی گفت : پس چرا چیزی به من نگفتی ؟

و رویا را در آغوش گرفت ، اما دستهایش به شدت می لرزیدند و دخترک از دیدن صورت گریان او به وحشت افتاد . یاس کودک را از او گرفت و در حالی که او را در آغوشش تکان می داد گفت :

مگه فرقی هم داره ؟

- لااقل سعی می کردم منصرفت کنم .

- عزیزم من باید برم .

- به خاطر بهرام ؟

یاس سرش را به زیر انداخت و گفت : چاره چیه تقدیر این بود .

دخترک در آغوش او خیلی زود آرام گرفت و چند دقیقه بعد هم به خواب رفت . یاس او را روی تختش گذاشت و صورت نرم و کوچکش را بوسید . سپس هردو اتاق نوزاد را ترک کردند و به اتاق

نشیمن رفتند . بنفشه روی مبلی نشیمن و همان طور که یکریز اشک می ریخت از او که کنار پنجره ایستاده و بارش برف را نظاره می کرد پرسید : انصراف دادی ؟  
-اره .

- حالا می خواهی چه کار کنی یاس ؟ بعد از این ؟

یاس با ناامیدی سری تکان داد و اشکهایش را از صورتش پاک کرد و گفت : نمی دونم شاید خوشنویسی تدریس کنم و یا شاید به آموزشگاه بزنم .

و بعد با دلی پر درد و سوزان و چشمانی بی قرار به او نگاه کرد و گفت : شاید توی زندگیم تغییراتی به وجود بیارم ، اما این جا .... این جا هیچ وقت هیچ تغییری به وجود نیاد . دستش را روی قلبش گذاشت و دل شکسته تر از هر وقت دیگری با نهایت صداقت گفت : اینجا تا آخر عمر فقط به بهرام اختصاص داره . هیچ مردی نمی تونه جاشو بگیره ، درست تا همونطور که تا امروز نگرفته . اینجا فقط .... فقط به عشق پاک و قشنگ ما اختصاص داره ... عشق من و بهرام .... روزای قشنگمون .... حرفاش ..... محبتاش ..... خوبیاش .... چطور اینارو فراموش کنم بنفشه ؟ چطور بهشون پشت کنم ؟ ترک اینجا .... آپارتمانم ..... جدایی از شما .... دوری از بهرام ..... واسه خودمم سخته ، اما به خاطر اون .... به خاطر اون باید این کار رو بکنم . دوره عشق ما تموم شده .... همه چیز تموم شده .

آه پر دردی کشید و بعد سرش را به دیوار تکیه داد و های های گریست . بنفشه از جا برخاست و به سویش آمد . شانه هایش را فشرد و گفت : می فهمم یاس ..... می فهمم دلت چقدر پر آشوبه .... می فهمم داری چی می کنی .

یاس به طرفش چرخید و هر دو یکدیگر را تنگ در آغوش گرفتند و زار زدند . مدت زمان بسیاری را در این حال باقی ماندند . شاید چیزی در حدود نیم ساعت . وقتی حسابی سبک شدند بنفشه پرسید : پیشمون میای که ؟

- معلومه که میام ، شما هم منو فراموش نکنین . مواظب بهنام و رویا باش .

- خیالت راحت باشه .

در این لحظه بهنام چند ضربه به در زد و بعد وارد اتاق شد . وقتی ان دو را آرام تر از قبل دید ، لبخن محزونی زد و نزدیک شد . نگاه پر مهری به یاس کرد و گفت : نباید این کار رو می کردی .

یاس هم با لبخندی گفت : من بنفشه رو قانع کردم اون هم تو رو قانع می کنه .

و بعد پرسید : بهرام رفت ؟

نمی دونم توی سالن نبود .

- می رم از پدر و مادرتون خداحافظی کنم .

بنفشه گفت : فردا میایم فرودگاه ساعت چند میری ؟

هشت صبح ولی احتیاجی نیست ....

بنفشه حرف او را قطع کرد و گفت : خیلی مواظب خودت باش خب ؟

و بار دیگر او را در آغوش گرفت . بعد یاس با بهنام هم خداحافظی و سپس خانه شانرا ترک کرد و

به طبقه پایین برگشت . تا با لایلا و بهمن نیز خداحافظی کند ، اما در حین عبور از ایوان سایه ای روی

دیوار حیاط دید . به رو به رویش نگاه کرد . بهرام زیر بارش شدید برف روی لبه ی کوتاه باغچه

نشسته بود و جز همان تی شرتی که در هوای گرم داخل خانه پوشیده بود چیز دیگری به تن

نداشت . ، دستهایش را بغل زده بود و سخت می لرزید . قلب یاس بیش از پیش به درد آمد . در

حق این پسر چه کرده . و چه به روزش آورده بود ؟ به یاد آورد که دکترش به او گفته بود که باید

از کلیه اش در برابر سرما حفاظت کند و با یادآوری این موضوع ، بی اختیار از پله ها پایین رفت . به

او نزدیک شد و پشت سرش ایستاد . اشک هایش روی گونه هایش می غلتیدند . آرام پالتویش را از

تن خارج کرد و آن را روی شانه های او انداخت . بهرام وجودش را حس کرد ، اما هیچ نگفت . یاس

شانه هایش را آرام فشرد و با لحنی تبار گفت : منو به خاطر ظلم بزرگی که در حقت انجام دادم

بخش بهرام ، منو به خاطر بی وفاییم ببخش . می دونم .... می دونم که قدر سختی کشیدی .... می

دونم که تو از خون برام مایه گذاشتی ، اما من مزد خوبی های تو رو با بی وفایی دادم .... می دونم

که قلبتو بدجوری شکوندم . معذرت می خوام .... معذرت می خوام بهرام . حالا می رم تا تو کمی

اروم بگیری ... از این به بعد دیگه مجبور نیستی منو ببینی و با یادآوری گذشته ها عذاب بکشی ....

دیگه راحت میشی بهرام .

صدایش بشدت می لرزید و هیجان نفسگیری وجودش را فراگرفته بود . بیش از این چیزی برای

گفتن نداشت . دستهایش را کنار کشید و بدون حرف دیگری از او دور شد . بهرام پس از چند لحظه

تعقل برگشت و فریاد زد : یاس !

یاس بر جا میخکوب شد و چشمانش را روی هم فشرد . چند لحظه به طول انجامید تا توانست بر

هیچان فوران کننده درونش فائق آید . سپس سرش را به عقب گرداند و صورت او را خیس از

اشک دید و در حالی که دلش ریش ریش می شد ، با شرمساری سر به زیر انداخت . بهرام از جا

برخاست و پرسید : دوباره می خوای تنهام بذاری ؟ می خوای یه بار دیگه ... می خوای یه بار دیگه

اتیشم بزنی ??? می خوای بری یاس ؟

و دستش را جلوی دهانش گرفت تا از حق هفش خودداری کند . یاس قدمی به سویش برداشت و زمزمه کرد : اگه تو بخوای .... اگه تو بخوای می مونم . من .... من دوستت دارم بهرام . مثل اونوقتا .... بیشتر از اونوقتا .... من .... من همیشه به تو فکر می کنم ، در تمام این مدت فقط با یاد تو زندگی می کردم . با ... با روحی که پیشم گذاشته بودی ، من .... من فقط تو رو دوست دارم بهرام ، فقط تورو ....

و دیگر گریه به او مجال نداد . بهرام با زاری گفت : منم دوستت داشتم ، منم ... منم فقط تو رو می خواستم ، منم فقط تو رو می خوام .... من فقط به یاد تو زندگی می کردم یاس . وقتی ... وقتی تو رفتی من مردم ... نفس می کشیدم ، اما نبودم ، تو ... تو نمی دونی با دل من چه کردی .... نفس عمیقی کشید . چقدر از استنشام عطر او لذت می برد . چه حال قشنگی داشت . از بیست روز پیش که در محل اجرای برنامه اش به اتفاق گروه با او برخورد کرد در آتش عشق او می سوخت . وقتی به اپارتمانش رفت عطشش شدت گرفت و اکنون از این که او را در کنار خود داشت احساس آرامش و امنیت می کرد . آرام گفت : هیچ کس مثل تو همیشه یاس .... هیچ کس .

در همه حال تو مرد زندگی من بودی ، حتی اون لحظه کخ گفتم مجبوریم از ازدواج صرف نظر کنیم .

- دیگه حرف اون روز ها رو نزن یاس دیگه همه چیز تموم شد .  
و موهایش را بوسید . ماه ها در فراغ هم سوخته بودند و اکنون با بازیافتن مجدد یکدیگر همه چیز رنگ نویی به خود گرفته بود . یک عشق نو ، یک پیمان نو ، یک زندگی نو .

- دوستت دارم یاس خیلی زیاد .  
لحنش تاثیر گذار و مهربان بود و یاس را واداشت که خودش را در چشمان سیاه و پررازش گم کند . هر دو روی زمین زانو زدند و یاس دستهایش را روی گونه های تازه تیغ خورده و سرد و خیس از اشک او گذاشت و گفت : می دونم هیچ وقت فراموش نکردم که دوستم داری . و بعد پرسید : منو می بخشی ؟

بهرام دستش را بوسید و چند قطره از اشکهایش روی انگشتان او چکیدند .  
- بازم تو رو دارم یاس . این از همه چی مهمتره .  
و لبخندی زد و گفت : با من ازدواج می کنی ؟  
یاس دوباره به گریه افتاد . از خیلی وقت پیش از شنیدن این جمله ناامید شده و ان را درمیان رویا هایش فراموش کرده بود . اما اکنون بهرام با بزرگواری بی نهایتش بازهم او را می خواست .  
- خیلی زود ، هروقت .... هروقت که تو بخوای .

- آخر امتحانات خوبه ؟

یاس سرش را به زیر انداخت . دیگر متحانی در کار نبود . بهرام صورتش را کف دستاش گرفت و سرش را بلند کرد و با مهربانی سابق گفت : پس گرفتن انصراف که کاری نداره . یاس نفس راحتی از سینه بیرون داد و گفت : دیگه هیچ وقت از هم جدا نمیشیم ... هیچ وقت .

- مهتاب بی صبرانه منتظره تا قسمونو بنویسه ریال بعد از عروسی میریم پیشش ، باشه ؟

- از امروز هر چی که تو بگی ..... هرچی که تو بخوای .

از امروز فقط هرچی که عشقونو نگه می داره ، خب ؟

یاس به علامت اطاعت سر تکان داد و هر دو با فراغ بال به روی هم لبخند زدند .

\*\*\*\*\*

بنفشه فکر می کنم نظر یاس برای رفتن عوض شده .

بنفشه که هنوز می گریست سربلند کرد و به بهنام که در کنار پنجره ایستاده بود و چشم به باغچه کوچکشان داشت نگاه کرد .

- بیا بنفشه یاس دیگه نمیره .

بنفشه در حالی که از حرف های او چیزی درک نمی کرد از جا برخاست و به کنار پنجره رفت .

- اونجا رو ببین ، بازم همدیگر رو پیدا کردن .

دو عاشق به نظر جدانشدنی می آمدند . بهنام ! بهنام ! نمی تونم باور کنم .

و در حالی که بدنش از شدت هیجان می لرزید ، سرش را به شیشه چسباند . بهنام دستش را دور کمر او حلقه کرد و گفت : خداروشکر .

و هر دو نفس عمیقی از روی آرامش کشیدند .

آنجا در زیر چتر سیاه رنگ شب دو دل داده حرف هایی را که ماه ها در سینه انباشته بودند برای

یکدیگر زمزمه کردند و بهنام و بنفشه از فاصله ی دور ، اما با قلبهایی نزدیک ، چگونگی حال هر

یک را درک می کردند . شبهای تلخ تنهایی به پایان رسیده بود و دوباره ایام به کام گشته بود .

پایان

پایان

## « کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و فارسی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.com